

Mullá Feruz bin Káwus

Aged 73 Years.

THE

GEORGE-NÁMAH

OF

MULLA' FERUZ BIN KA'WUS

CHIEF-PRIEST OF THE PARSI KADMIS OF BOMBAY.

Edited by his Nephew,

MULLA' RUSTAM BIN KAIKOBA'D.

VOLUME I.

BOMBAY:

LITHOGRAPHED BY R. PRERA.

1837.

TO

HER MOST GRACIOUS MAJESTY,

VICTORIA,

THIS POEM,

DEVOTED TO THE CELEBRATION OF THE BRITISH ARMS
IN THE EAST, AND PARTICULARLY DURING
THE REIGN OF HER ILLUSTRIOUS AND
EVER-MEMORABLE GRAND-FATHER,

IS DEDICATED,

WITH THE MOST PROFOUND RESPECT,

BY HER MAJESTY'S

MOST OBEDIENT, MOST HUMBLE, AND MOST FAITHFUL SUBJECT
AND SERVANT,

MULLA' RUSTOMJI' BIN KAIKOBA'D,

THE NEPHEW AND EXECUTOR OF THE AUTHOR.

PREFACE.

To the abilities, learning, and intimate conversancy with Persian and Arabic literature of Mullá Firuz, bin Kàwas, the Author of this work, the most flattering testimony has been long borne by eminent Oriental scholars, and by several eminent personages. But no one ever appreciated with more taste and critical acumen the style, genius, and various beauties of the Sháh-Námeh than himself. Hence he became desirous to emulate Firdausi, the first Poet of Persia, and for this purpose he selected a theme, the conquests of *the English in India, which he deemed to be as deserving of* celebration as the glorious actions of the antient monarchs of Irán. To the composition, therefore, of a poem on this subject he dedicated, under the favoring encouragement of Mr. Duncan, Sir John Malcolm, Mr. Elphinstone, and many other persons, the last twenty-five years of his life, and death alone suspended the pleasing labor to which he had so long devoted himself. But before he was removed to another world, he had completed an animated description of the principal events which have occurred in India since its discovery by the Portuguese, until the capture of Puná by the English, on the 17th November 1817.

The work is distinguished by purity and elevation of style, by harmonious versification, by poetic beauty of no ordinary excellence, and by the rejection of that empty inflation and meretricious ornament by which modern Persian poetry is so much disfigured. How can the representation of European manners, counsels, and actions, by an intelligent and well informed Asiatic, fail to excite a vivid interest? In complying, therefore, with his Uncle's last wishes, in now pub-

lishing a work from the composition of which the Author promised himself fame and distinction, his Nephew and Heir performs a sacred duty; and he cannot but hope that the gentlemen of India and of Europe, who are distinguished for their munificence and the liberal encouragement of abilities and learning, in whatever manner displayed, will give him every credit for rescuing a Poem, deserving of a better fate, from that oblivion to which it must otherwise have been consigned. To the Bombay Government, and its several Honorable Members, and to the other European and Native gentlemen who have favoured him with their subscriptions, he returns his best thanks. He also expresses his warmest acknowledgements to Colonel Vans Kennedy, the Rev. Dr. John Wilson, and W. H. Wathen, Esq. for their valuable advice, and able assistance in the editing of the work.

Bombay, August, 1837.

NOTE.

As several of the subscription papers circulated by the Editor of this work, are still in the hands of his friends, he is unable to append to it the names of the noblemen and gentlemen who have kindly patronized its publication. He cannot but here acknowledge, however, his great obligations to the Right Honorable Sir Alexander Johnston, that enlightened and zealous patron of Oriental Literature, for his exertions in bringing it before the notice of the learned in Europe.

بنام خداوند بخشاینده مهربان

ستایش و سپاس بیحد و قیاس مالک الملکی را سزاست که اقطاع
ممالک فسیح المسالک را بزیور عدالت و انصاف پیراسته و نیایش
و درود نامعدود شهنشاهی را رواست که قامت قابلیت خسروان
جهان را بحلّه‌های گوناگون بسالت و اعطاف آراسته خداوندی که
در بارگاه جلالش سلاطین نامدار کمین بنده و بی مانندی که در پایهٔ قصر
فیضش خواقین تاجدار سر افکنده تعالی شانه و جلّ آلائه و تسلیمات
فراوان و تحیّات بیکران بر شهریار کشور دین و شهسوار عرصه یقین
پیشوای دین مبین بهی مازدیسنی پیغمبر یزدان ایزد مهربان و رهنمای رهروان
کیش زردشتی بحکم خالق انس و جان برگزیده درگاه ملک منان حضرت
زرتشت اسفنتمان انوشه روان باد من بعد و الایجاد الی یوم التناد

اما بعد چون در سنه ۱۸۰۸ عیسوی مطابق سنه ۱۲۲۳ هجری مطابق
سنه ۱۱۷۸ فرسی که نواب سپهر رکاب گردون قباب خورشید احتجاب
سرکار معدلت آیین هانربل جوناتهن دنکن گورنر مسند حشمت دارالحکومه

بندهٔ معموره و بسعی متکفل انتظام مهام جمهور خاص و عام میبودند پیوسته
بتحصیل مراتب رفیعه راغب و ظهور اختراعات بدیعه را طالب و اکثر
اوقات را لیلا و نهارا در مجالست و مصاحبت خردمندان کامل عیار
و صاحبان حرف و ارباب صنایع بدایع کار صرف نمودی و از هر خرمن
دامن دامن خوشه های فواید فرا چیدی تا آنکه ملا فیروز بن ملا کاوس
زردشتی را بخت یار و طالع مددگار گردیده باستسعاد فیض حضور
در محفل مینو مثال بار یافته هنگامهٔ مقال و صحبت حال در پیوست حضار
مجلس هر یک بقدر دانش خود لآلی اخبار و آثار و جواهر زواهر
سخنان آبدار که از هر گوشه و کنار در گنجینهٔ سینهٔ خود مخزون نموده بر طبق
اخلاص نهاده نثار مجلس خلد تزیین نمودند نظر باینکه ملا فیروز مزبور را
افصح و ابلغ متکلمین حاضرین و محاکات و سخنان حکمت آمیزش بر وفق
خاطر خواه روح افزا و دلنشین و در فنون علوم بدیع و معانی و عروض
و قوافی و سایر علوم رسمی اعلم و اکمل از دیگران دیده تحسین و آفرین بسیار
نموده فرمودند جمیع کتب تواریخ سلاطین سلف را دیده و سنجیده
اهم متانت کلام حکیم ابوالقاسم فردوسی علیه الرحمه و شیرین سخنی و نظم
گستری [illegible] را در بسیاری از مقالات مورخین مشاهده نکرده ام الحق
[illegible] نظم آن کتاب غایت بلاغت را بکار برده و داد سخنوری در
داده و بنای آن جمعیت را بایراد افکار ابکار صایب باسهل وجهی چنان
نهاده که الی زماننا هذا عدیل آن را هیچ ناظم ذیشعور کاملی برشتهٔ نظم
نکشیده مؤید اینست کلام خود فردوسی علیه الرحمه   بنا کردم از نظم
کاخی بلند   که از باد و باران نیابد گزند   و بهمین واسطه است که

ابد الآباد نام نامیش در صفحهٔ روزگار باقی خواهد بود و چه بودی اگر
اکنون که ساحت ملک هندوستان بیمن انوار معدلت اولیای دولت
سلطان انگلستان رشک باغ جنان گردیده و صیت رعیت پروری
و مملکت گیری ایشان گوشزد خاص و عام نزدیک و دور شده است
سخنوری چون آن نادرهٔ زمان و یگانهٔ دوران بهم رسیدی که کیفیت ورود
صاحبان ذیشوکت و شان انگریزان بممالک هندوستان و مسخر نمودن
ایشان آنرا و سایر وقایعی که دران اثنا سانح گشته موشح بنام
همایون پادشاه جمجاه فلک خرگاه ستاره سپاه اعلیحضرت قدر قدرت
قضا سطوت جمشید رتبت دارا درایت سکندر حشمت سلطان
السلاطین و مفخر الخواقین کینگ جارج دی تهرد خلد الله تعالی ملکه الی
الابد یعنی پادشاه جارج سیوم بسلک نظم کشیدی تا خورشید دولت
انگریزیه پرتو افکن ساحت تمام عالم شدی و نام مبارکش تا انقضا
ادوار زمان در صفحهٔ جهان باندی زیرا که ارباب خرد راست
نام نیکو گر بماند ز آدمی   به کزو ماند سرای زرنگار
همگی حضار مجلس سر بجیب تفکر فرو برده پس از اندیشهای
بسیار معروض داشتند که این معنی درین زمان از قوهٔ احدی بعرصهٔ
فعل صورت نخواهد بست مگر ملا فیروز که اکنون صیرفی خرد و رهین معدلت
آئین گورنر صاحب نقد کمال و سخن طرازی وی را بمحک امتحان سنجیده
تمام عیار بر آمده اگر بدین خدمت شایان اقدام نماید و بانجام رساند
این نیکنامی در دودمان وی همیشه ماند ملا فیروز معروض داشت که
عقود احسان نگار دانش و فرهنگ را لالی شاهوار سخن طرازی بدین متشابه

سزاوار اورنگ شهنشاه جهان بجنگ نیاید و چه بسیار باشد که بکام نهنگ درآید و زاغ سیه چرده تیره روزگار با طوطی زمرد فام شیرین گفتار کی تواند هم آهنگ شود بسا باشد که هدف توبیخ و تعییر تیر و خدنگ گردد چنانچه کلام خواجه شمس الدین محمد الحافظ الشیرازی علیه الرحمه مؤول این مطلب تواند شد

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آیین سروری داند

لیکن از آنجائی که گفته اند

مشکلی نیست که آسان نشود
مرد باید که هراسان نشود

هرگاه رای سرکار بندگان عالی بوقوع و اجرای این ماجرا قرار گیرد امید هست که این اضعف خلق الله گوی این مهم اسم را بچوگان افکار ابکار صائب از میدان فصاحت و سخن طرازی رباید و نقاب خفا از چهره شاهد مدعا گشاید از اظهار این مراتب نواب مستطاب گورنر بهادر چون گل شگفته و بشاشت تمام و شیرینی کلام گفت زهی حسن خدمت و نیکنامی که بدین واسطه مر ترا در پیشگاه حضور سلطان انگلستان و امرای عظیم الشان ایشان حاصل شود

پس کتبی چند بعبارات و خطوط انگریزی مشتمل بر جمیع وقایع از ورود صاحبان انگلیسیه بمملکت هندوستان بعنوان تجارت و بآن اکتفا نکرده بتدابیر صائبه رسیدن بامارت و بافکار ثاقبه از آن تجاوز کرده نشستن بسریر حکمرانی و ریاست از بدایت تا نهایت بلا فیروز عنایت و بشروع در نظم آن امور فرموده وی نیز حسب الفرمان سرکار گورنر صاحب اوقات شبانه روزی را مصروف داشتی و محنت و

رنج را بر خود راحت پنداشتی تا آنکه پس از انقضای اعوام چند
از بسیاری غوص در بحر اندیشه گوهر مراد بکف آورده جمیع وقایع
مرقومه را بسلک نظم کشیده در مجمع حضور باهر النور جناب والا
نصاب صدر محفل عز و تمکین گورنر لفتنت بهادر و جناب الاعظم
الاکرم الاحشم گورنر جنرل سر جان مالکم بهادر دام اجلالهما
بتوقیع قبول مقبول افتاد و حسب الامر جنابان معظم الیهما
مملکت گیری و لشکر کشی و فتوحات شهرها و قلاع متینه و حصون
حصینه دیگر که در زمان حکومت گورنران معظم الیهما وقوع یافته
تا زمان تسخیر ملک پونا و توابع آن منظوم و بانتقال دولت پیشوا که
در سنه ۱۸۱۸ عیسوی واقع شد مختوم و هر کتابی از آنرا که تقریبا
چهل هزار بیت میشود بجهت سهولت حمل و نقل بسه مجلد مرسوم
و بجارج نامه موسوم گردانید و چون صیاد اجل بجهت صید ارواح
هر فرد بیجائی پیوسته در کمین نشسته و نظم رشته حیات ناظم هم
بسبب انقضای ایام جوانی و ظهور پیری از هم گسسته ناگاه در سنه ۱۸۲۸
عیسوی مطابق سنه ۱۲۴۳ هجری مصادق سنه یزدجردی گرگ اجل
آن یوسف مصر فصاحت و بلاغت را در ربود و ابواب بیت الاحزان
سوک و اندوه بر روی کنعانیان کسان و یارانش گشود آری

هر آنکز زاد بناچار بایدش نوشید ز جام دهر می کل من علیها فان

و نظر باینکه در هنگام اشتغال ناظم مرحوم بنظم گستری در اطراف
و اکناف عالم گوش زد اراکین دول و خردمندان صافی ضمیر
کامل مکمل شده بود که کتابی بدین نظم و اسلوب محلی باستعارات

و لابد

وکنایات و مجلّی بتشبیهات و تشویهات محشّی بتوضیح و تلمیح و مزیّن بتوشیح و ترشیح معرا از تعقید و اطناب و مبرّا از تطویل و اضطراب سمت ترصیع و تحریر پذیرفته طباع اغلب و اکثر بر آن مفطور که چنین کتابی را بدست باید آورد و از محاسن اپاتش تمتع وافی برد چنانچه فرامین و مراسلات از شاهزادگان و فصحا و بلغای ایران و نوابان و امرای هندوستان بجهة طلب کتاب بارجینامه بتواتر رسیده ولیکن چون نسخه مزبوره منحصر در فرد بود این بندهٔ رب عباد رستم ابن ملا کیقباد که در نسبت برادرزاده و در سایر امور من کل الوجوه نایب مناب ناظم مرحوم میباشد لازم دانست که کتاب مزبور را بچهاپه سنگ که از مخترعات صاحبان والاشان فرنگست مطبوع سازد که طالبان آنرا بسهولت مطلوب بدست دهد و بدین واسطه خود را در پیشگاه حضور باهر النور پرستاران سرادق خدارت و عفت و محرمان حریم طهارت و عصمت شهریار سیّاره خدم کامگار و پادشاه ستاره حشم گردون مدار ظل ظلیل حضرت آفریدگار مریم صفتی که سایه پیراهن خویش نادیده مگر مسیح بردامن خویش مهد السلطان العادل الاعظم الاحشم والخاقان الباذل الاکرم الافخم ملک الملوک العالم مالک الرقاب الامم السلطان کوئین وکتوریا لازال ملکها محفوفا بالنصر والاقبال مورد عنایات بیغایات گرداند لهذا کتاب مزبور را بخط میرزا محمد علی محمد شیرازی که سرعت قلمش در تحریر چهاپه فن طبع ماه خاوری را که اسرع کواکب ثواقب است در منزل مقدم فرو هشتی بقطعی خوش و وضعی دلکش استکتاب و بصنعت چهاپ

رنج را بر خود راحت پنداشتی تا آنکه پس از انقضای اعوام چند
از بسیاری غوص در بحر اندیشه گوهر مراد بکف آورده جمیع وقایع
مرقومه را بسلک نظم کشیده در مجمع حضور باهر النور جناب والا
نصاب صدر محفل عز و تمکین گورنر الفنستین بهادر و جناب الاعظم
الاکرم الاحشم گورنر جنرل سرجان مالکم بهادر دام اجلالهما
بتوقیع قبول مقبول افتاد و حسب الامر جنابان معظم الیهما
مملکت گیری و لشکرکشی و فتوحات شهرها و قلاع متینه و حصون
حصینه دیگر که در زمان حکومت گورنران معظم الیهما وقوع یافته
تا زمان تسخیر ملک پونا و توابع آن منظوم و با نتقال دولت پیشواکه
در سنه ۱۸۱۸ عیسوی واقع شد مختوم و اسم کتابی از آنرا که تقریبا
چهل هزار بیت میشود بجهت سهولت حمل و نقل بسه مجلد مرسوم
و بجارج نامه موسوم گردانید و چون صیاد اجل بجهت صید ارواح
هر ذیحیاتی پیوسته در کمین نشسته و نظم رشته حیات ناظم هم
بسبب انقضای ایام جوانی و ظهور پیری از هم گسسته ناگاه در سنه ۱۸۲۳
عیسوی مطابق سنه ۱۲۳۹ هجری مصادف سنه ۱۱۹۲ یزدجردی گرگ اجل
آن یوسف مصر فصاحت و بلاغت را در ربود و ابواب بیت الاحزان
سوگ واندوه بر روی کنعانیان کسان و یاران اش گشود آری
هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید ز جام دهر می کل من علیها فان
و نظر باینکه در هنگام اشتغال ناظم مرحوم بنظم گستری در اطراف
و اکناف عالم گوشش زد اراکین دول و خردمندان صافی ضمیر
کامل مستحضر شده بود که کتابی بدین نظم و اسلوب محلی باستعارات

دل با سخ

وکنایات و مُحلّی بتشبیهات و تشویهات مُحسّن بتوضیح و تلمیح و مزیّن
بتوشیح و ترشیح معرا از تعقید و اطناب و مبرّا از تطویل و اضطراب
سمت ترصیع و تحریر پذیرفته طباع اغلب و اکثر بر آن مفطور که چنین
کتابی را بدست باید آورد و از محاسن ابیاتش تمتّع وافی بُرد چنانچه
فرامین و مراسلات از شاهزادگان و فصحا و بلغای ایران و نوّاب
و امرای هندوستان بجهة طلب کتاب جارجنامه بتواتر رسیده ولیکن
چون نسخهٔ مزبوره منحصر در فرد بود این بندهٔ رب عباد رستم ابن ملا
کیقباد که در نسبت برادرزاده و در سایر امور من کل الوجوه نایب
مناب ناظم مرحوم میباشد لازم دانست که کتاب مزبور را بچهاپ
سنگ که از مخترعات صاحبان والاشان فرنگست مطبوع سازد
که طالبان آنرا بسهولت مطلوب بدست دهد و بدین واسطه خود را در
پیشگاه حضور باهر النور پرستاران سرادق غدارت و عفت و محرمان
حریم طهارت و عصمت شهریار سیّاره خدم کامگار و پادشاه ستاره
حشم گردون مدار ظل ظلیل حضرت آفریدگار مریم صفتی که سایه
پیراهن خویش نادیده مگر بسیح بر دامن خویش مهد السّلطان
العادل الاعظم الاحشم و الخاقان الباذل الاکرم الافخم ملک الملوک
العالم مالک الرقاب الامم السّلطان کوئین ویکتوریا لا زال ملکها
محفوفا بالنصر و الاقبال مورد عنایات بیغایات گرداند لهذا کتاب
مزبور را بخط میرزا محمّد علی محرر شیرازی که سُرعت قلمش در تحریر چهاپ
فن طیع ماه خاوری را که اسرع کواکب ثواقب است در منزل مقدم
فرو هشتی بقطعی خوش و وضعی دلکش استکتاب و بصنعت چهاپ

در آورده امید که پسند خاطر والا فطرتان اولوا الالباب گردد و
چنانچه نقص و فتوری در حفظ و زیاده و نقیصه از درست و غلط منظر آید
بچشم عفو و بخشایش در آن نگرند و کاتب را معذور دارند
تمت بالخیر

بتاریخ سنه ۱۸۳۰ عیسوی مطابق
سنه ۱۲۴۶ هجری مصادف سنه [illegible]
یزدجردی در مطبع زبدة الاماثل جناب
مستر ریچارد پرپیا ... مستر
فرانسیس دی راس چاپ شد

دفتر اوّل من کتاب

جارج نامه از تصنیفات

ملّا فیروز بن ملّا کاوس

بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر مهربان دستگیر

خجسته در آغاز و در ابتدا | بود پیکان نام پاک خدا
گشاینده بستها نام اوست | بود بسته آنکو نه در دام اوست
دری کش گشایش نباشد پدید | ندارد بجز نام ایزد کلید
سرانجام فرخندگی نام او | شود شاد و جان خرم از جام او
خجسته ز نامش شود کام من | بنیکی گراید سرانجام من
بود یار نامش بهر داوری | نیاید بجز او زکس یاوری
ازو هستی جهانم اندر سخن | کز آغاز گفتار آرم ببن
بنام خداوند این دو مهر | ز دانش سخن را فروزنده چهر
ز تاب خرد داده نور سخن | زبان کرده گویا بشور سخن
خداوند داد و خداوند ما | ستایش جز او را نباشد سزا
ز بودش همه بودها یافت بود | کسی نیست جز او سزای سجود
ز حد کمالش کسی آگاه نیست | بگنجش ستاینده را راه نیست

ز فرمان او نیست چیزی برون — نیارد کسی دم زد از چند و چون
پرستش سزایان با آب و جاه — بدرگاه او کمتر از خاک راه
خدائی کش انجام و آغاز نیست — بشاهی درش پایه انباز نیست
شب و روز از پرتوش ماه و مهر — فروزند قندیل این نه سپهر
ضیا روز را از رخ هور داد — شبان سیه را ز مه نور داد
ازین دو درفشندهٔ تابناک — درخشنده شد گوهر تیره خاک
ز اختر برافروخت روشن چراغ — فلک را چو از گل گلستان و باغ
چو امرش جهان خواست کردن پدید — دو گیتی بیک گفت کن آفرید
نموده بچندین نمودار جود — ز شام عدم صبحگاه وجود
چو گنجی بد از چشمها ناپدید — نهان بودن خود فراخور ندید
همی خواست خود را کند آشکار — که از گل نماند نهان نوبهار
بهار دو روزه گل آرد ببار — چه سان گل نیارد همیشه بهار
ولی از یکی چون بغیر از یکی — نیاید درین هیچگون نی شکی
ز قدرت شناسندهٔ نیک و بد — که فرزانه خواند نخستین خرد
پدید آورید آنکهی از کرم — ز دارای آفرینش رقم
هر این آفرینش بدان سرسری — خرد بوده در میانجی گری
بدین ده خرد نه فلک شد بپای — وزان پس باخشیج شد رهنمای
چو زینها بشد کار پرداخته — موالید را کار شد ساخته
ز پیوند و آمیزش اخشیجان — سه فرزند شد آشکارا ز نهان
یکی کان دو روئیدنی شد دگر — سیم از سه فرزند شد جانور
هر این هر سه را از رسا لطف و جود — روانی فراخور ببخشش نمود

چو کان داد بیرون ز دل سیم و زر بکیستی برافزود زان زیب و فر
کهان را ازو ارجمندی فزود مهان را ازو سربلندی فزود
اگر آبمند است وی آب اگر شب و روز میجویدش دربدر
بروئیدنی از ره اختصاص بهر یک ببخشید بس گون خواص
ز تلخی و شیرینی و نوش و زهر بروئیدنی در توان یافت بهر
عجب نیست پیدایش جانور بهر یک جدا داده بس هنر
اگر پشه ناتوانست و پیل بود هر یکی بهر کاری دلیل
اگر شیر شرزه است و مور نزار بود هر یکی را بدوری مدار
تفاوت ز نقصان ندارد مگس ز عنقا اگر چند نامست و بس
روان زین سه پایه چو شد بر فراز بتکمیل و تفضیل شد سرفراز
ازان روح آمد بشر بهره‌ور کزو گاه خیر آید و گاه شر
عجین گشت معجونی از خوب و زشت سرشته درو جزو نار و بهشت
عجب نسخهٔ بو العجب شد پدید که شد بندهای جهان را کلید
برتبت ز سیرت و فلک برگذشت بعزت ز ملک و ملک درگذشت
ز نیک و بد آگاه گشت از قیاس بسی کهنه بنها و تازه اساس
ز بیم و امیدش ورای و بس فرهی شده نقش دد و دام یکسر رهی
ز … پر شد مصرف بس پایه‌ها که آمد … و سی پایه‌ها
یکی شد خداوند سیم و گنج یکی دربدر بندگی برده رنج
یکی پای کش کرده بنشسته خوش ستاده یکی دست کرده بکش
بود این همه کردهٔ کردگار که یارد جز او اینچنین کرد کار
از … توان ذکر کرد شمه‌ای ندارد چو آیات او غایتی

محیط صفاتش بود بس عمیق — شود هر که در وی بیفتد غریق
شناور بود گرچه با زور و فر — ازین ژرف دریا نشاید گذر
ازین بیکران بحر گیرم کران — زنم دست در ذیل پیغمبران

فی نعت الانبیاء علیهم السلام

فرستادگان خداوند پاک — فرشته ولی آفریده ز خاک
زگیتی و از بندش آزادگان — ره مینوی کرده آمادگان
زحق خلق را خوانده سوی سبیل — ز دوزخ بفردوس بوده دلیل
همه صاحب دین و صاحب کتاب — ز ایزد ببنده رساننده خطاب
نهاده همه رسم آیین و داد — نموده همه راه دین و سداد
ز بد خویشتن جمله بوده بری — ز بد امتان را نموده بری
بفرزانگی مالک ملک روح — پی پیروان بوده چون فلک نوح
زگرداب طوفان جرم و گناه — بجودی جنت نماینده راه
بعلم عطائی شده سرفراز — زکسب و ز تعلیم کس بی نیاز
مشرف بتشریف پیغام و وحی — رساننده جبریلشان امر و نهی
سرافراز و چون خاک افتادگان — سر و جان براه خدا دادگان
ز امت روانشان غریق جفا — بامت سپرده طریق وفا
پسندیده بر خویش زندان و بند — نبوده روادار بر کس گزند
همه را دل از نور حق منجلی — همه مظهر معجزات جلی
ملک وش بخوی و منش راستان — مطاف ملک بوده شان آستان
همه نفس اماره را کرده خوار — تهی از خودی پر ز پروردگار
بتفسیده لبهای عصیان سحاب — پی رجم ابلیس نجم شهاب

همیا کل نکون کرده اندر گذشت ‌‌‌‌ برانداخته رسم و آیین زشت
بفرمان و فرهنگ برتر خدای ‌‌‌‌ سوی مقصد صدق و حق رهنمای
همه ره نموده بسوی خدا ‌‌‌‌ چه شد گر بگفتار بوده جدا
ز یزدان سخن را گزارشگران ‌‌‌‌ همه پیشروان را بره رهبران
بهران نامه کامد بدیشان فرود ‌‌‌‌ نباشد دران جز خدا را درود
کسی را که چشم خرد باز گشت ‌‌‌‌ روان و دلش محرم راز گشت
بتحقیق دانست چون بنگرید ‌‌‌‌ ز هر یک توان سوی ایزد رسید
یکی رام گوید دگر کر اله ‌‌‌‌ بمقصد بود هر دو را روی را
جدا نیست مفهوم گر بنگری ‌‌‌‌ بخوانی اگر گاد گر ستگری
خدا ایست مونا و مونا خدا ‌‌‌‌ بمعنی بود یک بگفتن جدا
بجان هر که باشد بدیشان مرید ‌‌‌‌ نگردد ز درگاه یزدان فرید
بدل هر که باشد بدیشان بکین ‌‌‌‌ نه بیند روانش بهشت برین
روان سراینده پر مهر باد ‌‌‌‌ شکفته ز تحمید شان چهر باد
خور و مه دهد نور تا بر زمین ‌‌‌‌ بر ایشان درود از در و دافرین
مدد جویم از روح آن سروران ‌‌‌‌ بتوصیف و تعریف شاه جهان

در محامد پادشاه اعظم و شهنشاه معظم جمشید جاه فریدون سپاه وارث ملک سلیمان باعث امن و امان زیب بخش تخت و تاج کینگ جارج خلد ملکه

سر سروران شهریاران دهر ‌‌‌‌ ز ایزد همه کام دل دیده بهر
جهاندار با داد و با فرهی ‌‌‌‌ بنازد بدو تاج و تخت مهی
ز انجم چو خورشید بر آسمان ‌‌‌‌ بزرگ و سرافراز اندر شهان

فلک آستان شاه خورشید فر — بخدمت درش بسته جوزا کمر
ز بخشش کمین پایهٔ هفتم سپهر — کمین چاکر بخت او ماه و مهر
نثارش بهر شام و هر صبحگاه — نموده زر و سیم خود مهر و ماه
سر سروران زیر پیمان اوست — زمه تا بماهی بفرمان اوست
بحق وارث تاج و تخت و نگین — که مهر چون آب و آتش بکین
بسنگ ار ز رحمت کند یک نظر — شود در دم آن سنگ خارا گهر
بخاک ار فتد عکس آن آفتاب — شود خاک تیره به از زر ناب
اگر باد مهرش وزد بر سعیر — شود چون ارم باز آن دلپذیر
و گر تف قهرش بجنبد ز جای — جهان را نه سر جا بماند نه پای
گذشته ز شاهان پیشین بداد — بدورش ز کسری نیارند یاد
گرفته سراسر بمردی زمین — کمین پیشکارش بود شاه چین
بمیدان که کین جو بخند دگر — ستاند ز خورشید زرین سپر
چو گیرد بکف تیغ کشورگشای — سر بادساران نهد زیر پای
ز بیمش عدو گر چه باشد دلیر — گریزد چو روباه از شرزه شیر
برزم و به پیکار و کین خواستن — بآیین صف لشکر آراستن
بغیر سوار جهان پور زال — نبود و نباشد کسی او را همال
بمردی و گردی چو اسفندیار — نتابد رخ از رزم و از کارزار
گر البرز گردد هم آهنگ اوی — شود پیکرش موم در چنگ اوی
بهامون و دریا پلنگ و نهنگ — ز چنگش گریزند هنگام جنگ
بمیدان سوار است و در بزم شاه — برادهم چو بهرام و بر گاه ماه
کهن گشته آیین کیخسروی — ز سر از وجودش گرفته نوی

بگاه بخشش کسی گاه شادی و سور — نیارد بدل گاه بهرام گور
سکندر بدان رای و فرزانگی — بدان دست و بازوی مردانگی
اگر زنده بودی در این روزگار — پرستش نمودی و را بنده وار
سران جهان جویند ازوی پناه — سلیمان هنگام خود جارج شاه
جهان پیش بخشش ندارد وجود — بگیرد بتیغ و ببخشد بجود
باباد و ویران و بر خشک و تر — ز ابر سخایش رسیده اثر
بود خاتم نام حاتم ز جود — ز قاآن وجودش نمانده وجود
ببخشید قاآن اگر سیم و زر — بخروار بخشد شهنشه گهر
اگر معن بودی در ایام او — نبردی ببخشش بجز نام او
ندارد چنین شاه دوران بیاد — بعنصر و برای و بدین و بداد
سرش از بزرگی باوج سپهر — دلی بر زمین با خلایق ز مهر
بدانسان ز گیتی ستم کرده دور — که نارد ستم کرد بر پیل مور
ز بیمش دو دشمن گرویده رام — بود باز هم آشیان با حمام
چنان گشته آهو به پیشه دلیر — که خواهد بیارام پهلوی شیر
طوقان بساطا از او هم ملنگت — مهندی خویشتن کرده رنگت
بریده و قصم گرگ کس از گوسفند — سرد ارز ... تا نه پیوسته گزند
بامداد از هر کسی خواهان رهگرای — که نبود در آن راه چون و چرای
بآیین جمشید فرخ سرشت — جهان را بیاراسته چون بهشت
بمردم بسی مهربانی و گستر — چو سیمرغ بر زال گسترده پر
ز بندهای گیتی گسسته آن خلق — گشاینده عقده کار خلق
بپا کرده بیرانشاط و سرور — برافکنده از دهر آیین زور

زدلها سبک کرده بار زمان   گرانی ببرده زکار زمان
نشینند چو در مجلس رود و می   بآیین پرویز و کاوس و کی
ز چرخ سیم بهر رامشگری   کند زهره از جان خرامشگری
ز تار رباب و ز آهنگ بم   ز دل زنگ بزداید از سینه غم
بنکیا صفت مطرب خوش ادا   برسم نوآیین نواید نوا
بر آن خسرو و خسروانی سرود   فرشته ز شادی فرستد درود
دران بزم ساقی عذرا فریب   ز جان تاب و از دل ربوده شکیب
می خسروی در ایاغ بلور   چو لعل درخشان ز فانوس نور
بدوران فکنده چو دور فلک   گران مغز گشته روح ملک
ازان ساقی و می رخ شهریار   ز شادی شکفته چو خرم بهار
صراحی بتعظیم سر کرده زیر   بگفته که ای شاه رامش پذیر
ازین می که خوردی ترا نوش باد   ببدخواه مستی ترا هوش باد
مدار جهان باد بر کام تو   بدلها چو نقش نگین نام تو
ثنای جهاندار از سر به بن   نیاید اگر چند رانم سخن
همان به که راه دعا بسپرم   بجان از ته دل دعا آورم
خدایا تو این دادگستر درخت   که در سایه اش بخت جهان برده رخت
بآب بقا دار خرم مدام   وزو مردم آسوده و شادکام
بدان سایه ره جوید آنکو بمهر   دلش شادمان باد و پرخنده چهر
کسی کز بن و بیخ او نیست شاد   ز دنیا بن و بیخ او نیست باد

در صفت الحال ناظم

ززادن چو ده سال بردم بسر   بایران مرا برد فرخ پدر

بایران برفتم ز هندوستان
ز پر خار جنگل سوی بوستان

دو شش سال بودم در آن سرزمین
که با دابران بودم و برآفرین

زمینش سراسر بود کان علم
بهشتش خدا گوئی از جان علم

بسی دیدم از ویژگان خرد
که گفتی روانشان خرد پرورد

دل هر یکی همچو دریا ز دُر
تهی از خس جهل و از علم پُر

ز هر گونه دانش همه مایه‌ور
بسیرت فرشته بصورت بشر

سپرده بدیشان خجسته سروش
کلید در دانش و رای و هوش

در آن بدکم بخت دمساز بود
که چشمم بدیدارشان باز بود

پدر کو بجز نیکنامی نبرد
بدانا مرا در دبستان سپرد

بخدمت کمر بسته با صد ادب
نیاسودم اندر طلب روز و شب

بتحصیل دانش فزودم شعف
نهادم ز سر کودکی یکطرف

خور و خواب بر خویشتن کرده خوار
دل و جان سپردم بآموزگار

بجهد و بجد موم تن سوختم
فضیلت روان را برافروختم

بفرهنگ استاد با رای و داد
ز گنجی فره‌ور شدم در نهاد

پرورده از عطر مردم دماغ
منش پروریدم بدود چراغ

بقدر فراخور شدم بهره‌ور
ز ایران بهندم کشید آبخور

چو آدم از آن عدن کردم گذار
بجبر آمد آدم نه از اختیار

بایران بدم یافته پرورش
بدیدم دگرگونه راه و روش

دگرگونه رسم و دگرگونه رای
دگرگونه مردم دگرگونه جای

ز گردون ناخورد شدم در ستیز
نه دست اقامت نه پای گریز

غریب اوفتادم بشهر و دیار
نه پشت توقف نه روی فرار

زبهر رهائی شدم چاره جوی　　نیامد بکف گوهر آرزوی
چو کاوس در بند مازندران　　بهند اوفتادم ببند گران
وطن را گمان عدن بردم بدل　　ندانستمش دوزخ دلگسل
درم شد زغم روی خندان من　　جگرخوار شد شادمان جان من
به بیچارگی دل نهادم بهند　　بگرگ آشتی تن بدادم بهند
مرا لاله سان داغ شد جمله تن　　زشام غریبان بتر شد وطن
نه یک نکته دان و نه یک همزبان　　که با او دمی لب گشادن توان
زفرهنگ و دانش همه بیخبر　　سراز پا ندانسته سنگ از گهر
دلم بر سخن کس خریدار نی　　متاع سخن گرم بازار نی
سخن گرچه باشد برابر بجان　　چو نبود سخن جو بماند نهان
چو میدان نباشد گشسپ سوار　　چگونه برد گوی و چوگان بکار
بکان اندرون هست هر گون گهر　　ولی بی برآرنده ناید بدر
سخن گوهر است و ضمیرم چه کان　　بکان بی پژوهنده ماند نهان
دلم گرچه هست همچو دریا بجوش　　بمانم چه در حوت یونس خموش
زلیخا صفت با غم جان خویش　　بزانوی احزان سر جان ریش
نشستم بدیوار غم کرده روی　　که شاید که با یوسف آرزوی
درین شش جهت بعد کس انتظار　　دو دیده شود چار و گردد دوچار
زمن بشنود درد پنهان من　　بفهمد زبان سخندان من
زغم شاد سازد زلیخای دل　　کند فارغ از دست غوغای دل
بفرهنگ گردد خریدار من　　کند گرم افسرده بازار من
بوصل تمنی کند سرفراز　　زاعزاز بخشد مرا صدر ناز

سبب تألیف این نامهٔ شریف در توصیف این صحیفهٔ منیف

غنوده مرا بخت بیدار گشت ز مستی و از شکر هشیار گشت
بقانون بیداری آمد فراز ز بغنودگی چشم پرداخت باز
بآب خرد چشم بینش بشست بمن آنچنان شد که بود از نخست
به پیش آمدم با دلی پر ز مهر گشاده زبان و چو یوسف بچهر
بقامت چو آزاده سرو بهشت که در کاشمر زردهشتش بکشت
چو جان خردمند بگشاده شاخ ببر در گرفتم زمانی فراخ
چو نرگس مرا دیده بغنوده باز بپرسش زبان همچو سوسن دراز
چنین گفت کای یار دیرینه روز تو شمعی چو پروانه خود را مسوز
چرائی زبان بسته و سوگوار باتش زده خویش را چون چنار
بدو گفتم ای بخت بیدار شوم ز سستیت پولاد من همچو موم
مرا تیره از خواب تو روزگار پر از خون دل و دیده خونابه بار
مرا دیده بیدار و تو در منام ز خواب تو بیداری من حرام
چو غنچه زبان بسته و تنگدل سراسیمه و پر ز آژنگ دل
از آنم که کس نیست در این دیار که داند گل و نور از خار و نار
چو بشنید از مهر پاسخ نمود چه پاسخ که بس راه فرخ نمود
بگفتا در این کشور و بوم و بر که داند جدا کردن سنگ از گهر
کسی نیست جز شاه آزادگان بتمکین چو گودرز کشوادگان
بمیزان دانش بزرگی رای چو او نافریدست هرگز خدای
هشیوار و بیدار و فرخنده فر به نیروی دانش فرازنده سر
ز بخشش جهان گر سهیل یمن جهان گشته پر رنگ و بو چون چمن

منیرش عیان دیده چون جام جم ‌‌ ‌ نهان جهان را ابی بیش و کم
بفرهنگ اندر میان فرنگ ‌ ‌ ‌ از وکس گرانتر نباید بسنگ
کور نر بهادر که چون او کمر ‌ ‌ ‌ بکوه هر شناسی نبسته دگر
سرافراز دنکن که از بخردی ‌ ‌ ‌ ز گیتی ببستست راه بدی
توسل بدو جوی و بر التجا ‌ ‌ ‌ کزو هرچه جوئی بیارد بجا
بدو عرضه کن جوهر کار خویش ‌ ‌ ‌ که جز او نه بینی خریدار خویش
ولی سیف باید بگاه مصاف ‌ ‌ ‌ ز مردان نه بیهوده لاف و گزاف
نمودار دانش چه داری ببر ‌ ‌ ‌ بشاخی بزن دست کارد ثمر
چو این رازم از بخت آمد بگوش ‌ ‌ ‌ نمودم چو در جای در گوش هوش
درختی بجستم که در روزگار ‌ ‌ ‌ بباغی نیاورده دهقان ببار
نباشد برو مرغ فرسوده بال ‌ ‌ ‌ ندیده ز چنگال مرغان زوال
نگشته کهی کس به پیرامنش ‌ ‌ ‌ نیالوده از دست کس دامنش
نو آیین درختی همی خواستم ‌ ‌ ‌ به پیراستن دل بیاراستم
شب و روز بردم در اندیشه سر ‌ ‌ ‌ سر و چشم بسر کرد ناگه گذر
گزیستان درختی که جوئی همی ‌ ‌ ‌ در اندیشه خیره چه پوئی همی
درختی بیارا چو خرم بهار ‌ ‌ ‌ زانگریز و کارش بده برگ و بار
بهندوستان انچه آمد بسر ‌ ‌ ‌ مرا دورا بیان کن دران سربسر
دران میوهٔ نغز آراز خرد ‌ ‌ ‌ که هر کس بدان برخورد برخورد
از ینسان درختی بیاور بکف ‌ ‌ ‌ گزان هم ثمر آیدت هم شرف
چو زین گونه آمد بگوشم خطاب ‌ ‌ ‌ بمن گشت از چار سو فتح باب
یکی نامه کردم بدان پیشگاه ‌ ‌ ‌ که بهبود بخت نماینده راه

مسودهٔ عریضه که بحضور پرنور نواب مستطاب قدسی القاب برگزیدهٔ داور آسمان و زمین زبده و مختار حکام وسعت آباد ماء و طین امین الملک ممتاز الدوله جوناتن دنکن بهادر غضنفر جنگ صاحب دام اجلاله گذرانده شده

بنام سخنگر که حرفی ازو آفرید — سران را ازو نامه‌ها برکلید
خرد بخش و دانای هرگونه راز — طلبگار را بی طلب چاره‌ساز
خدائیکه از قدرت بیزوال — بصلصال جان داد و عقل و کمال
پدید آورید آدم از مشت گل — برون آورد گوهر از کان دل
گهر چیست نزدیک دانا سخن — نه فرسوده گردد نگردد کهن
ز هر چیز کاندر جهان آفرید — اگر آشکار ار نهان ار بُد
سر جمله آمد سخنهای نغز — که آید ز اندیشهٔ پاک مغز
فرشته نیارد ز چرخ کبود — بغیر سخن هیچ دیگر فرود
فراز سخن گر بدی دستگاه — ز عرشش از آن فرش آمدی از اله
سخن آفرین را نیایش سزاست — سخن را ثنا و ستایش سزاست
بباغ جهان بی خزان نیست کس — بهار سخن بی خزانست و بس
ظهور مطالب ز نو تا کهن — بود از سخن نیست در وی سخن
رموز نهانی کند آشکار — کنوز معانی بیارد ببار
سخن گر نبودی ز پیشینیان — ز آثار پیشین که دادی نشان
ز ماضی کرا بودی اکنون خبر — گذشته چه دانستی از خیر و شر
ز نظم و ز نثر آنچه آراستند — بروز وقایع از آن خواستند

بهر لحظه این گنبد بی درنگ　　حوادث پدید آورد رنگ رنگ
گهی لطف و مهر و مدارا کند　　گهی کین و قهر آشکارا کند
یکی را برآرد بر افراز جاه　　هم او را ز جاه آورد سوی چاه
یکی را بعزت دهد تاج و تخت　　هم او را بخواری کند شوربخت
سرانجام این دهر ناپایدار　　نماند بکس مهر و کین برقرار
ز دستی ستاند بدستی دهد　　ز دستی بگیرد بدستی نهد
چو ببرید مهر دل از پیشداد　　کیان را کلاه کئی بر نهاد
بر ایشان چو مهرش بپایید بسر　　باشکانیان داد زرین کمر
محبت چو با پور ساسان گرفت　　ز اشکانیان ملک آسان گرفت
سری چون ز ساسانیان شد بسر　　عرب را سپرد آن زمان زیب و فر
سپس زان بچنگیز و تیمور داد　　بیک ظلمت و دیگری نور داد
بهندوستان نیز دارم بیاد　　که بودند رایان فرخ نهاد
جهان را با آیین همی داشتند　　باسلام انجام بگذاشتند
ز اسلامیان نیز چندین ملوک　　سپردند گیتی برسم و سلوک
کنونکه جهان را زبان بهی است　　مسلم بانگریز فرمان دهی است
چو خلد برین گیتی آراسته　　ز هر گونه نعمت و خواسته
جهانی ز اصناف داد و دهش　　بامن و امان یافته پرورش
بآبادی اندر ز کس بیم نه　　بویرانه در دزد و دژخیم نه
ز مشرق بمغرب برد طشت زر　　یگانه مسافر نهاده بسر
چو این فرقه را میل بخشایش است　　دل و جان مردم بآسایش است
ز سیم و زر و عرض و ناموس و جان　　ندارد کسی ترس از بدگمان

زاقبالشان چشم بد دور باد — شب و روزشان شادی و سور باد
جز از هند و ایران بروی زمین — بسی پادشاهان با آفرین
پس از دولت و عزت و کام و بخت — سوی تخته بردند از تخت رخت
گر آمد زمانه بر ایشان بسر — بود در تواریخ ز ایشان اثر
بترکی و تازی و در فارسی — بدیدم ز آثار نامه بسی
بهر عهد و هر قرن در روزگار — فراوان بده مرد آموزگار
برنج و بکوشش جگر سوخته — ز هر دانشی دانش آموخته
فراهم نموده بسی داستان — ز هنگام پیشینه گه باستان
ز بزم و ز رزم و ز شادی و غم — به پیوسته در نثر و در نظم هم
که تا هر آینده در روزگار — بماند ز روز گذشته شمار
ز هر فرقه در فارسی بیشمار — بود در جهان نامه با یادگار
ولیکن ز بند و ظهور فرنگ — بهند اندر از دانش و رای و فرهنگ
فتوحات این فرقهٔ نامدار — نگشته بلفظ دری آشکار
اگرچه بلفظ و بگفتار خویش — تواریخ دارند ز اندازه بیش
زگفتارشان هر که دارد خبر — برو آشکارا بود سربسر
کسی کو از این دانش آگاه نیست — بدانستنش هیچگون راه نیست
چو در هند و ایران و در ترک و روم — دری اظهر و اشهر است از علوم
وز این امکنه زانگریزی زبان — ندانند کسی هیچ نام و نشان
گر آید فراهم یکی دفتری — بگفتار فرسی و لفظ دری
بود فیض آن عام و در خاص و عام — شود شهره نزد خلایق تمام
چو از فضل خود مفضل داوگر — بهر یک پراگنده داد و هنر

یکی داده دولت یکی علم و هوش   یکی داده حرفت یکی تاب و توش
گزین چار گیتی بود با نظام   جز این چار کار جهانست خام
یکایک بدادی هنر گر همه   شبان کی جدا میشدی از رمه
یکی را بدیگر نماندی نیاز   بخود کار خود در ابدی چاره ساز
چو گیتی ز حاجت بماند تهی   چه فرمان پذیری چه فرمان دهی
نیاز ار شود ناپدید از جهان   ز نامور و آمر نماند نشان
چو حکمت بدینگونه کرد اقتضا   بهر یک جدا داد حکمت خدا
کزان هر کس آرد نمودار خویش   نماید بقدر هنر کار خویش
ز فیض و ز رحمت مر این بنده را   بعجز و تواضع سر افکنده را
ز هر گونه دانش که در روزگار   بنزد خردمند آید بکار
بنظم اندرون بیش داده نصیب   سخن را توانم فراهم فروزیب
بطبع سلیم و بفکر درست   متین گفته آرم نه گفتار سست
روم گر چو غواص در بحر فکر   بر آرم بسی در و لؤلؤی بکر
بروشن ضمیری ز روشن ضمیر   بر آرم سخن همچو مو از خمیر
دلی دارم آگنده از لعل و در   چو رخشنده ماه و درخشنده خور
زرم لیک از طالع واژگون   ز بی صیرفی همچو خاکم زبون
فروشنده کالا بجائی برد   که کالا بمقدار قیمت خرد
بگیتی ندیدم خریدار کس   بجز ذکر آن دادور دادرس
خداوند از رحم و شرم و خرد   خردمند را از خرد پرورد
برفعت ز گردون سرافرازتر   بهمت ز حاتم بر آوازتر
بدانش ز دانشوران سربلند   بنزدیک شاهان بود ارجمند

فزوده از و رونق گیتی / زدوده ز دل کینه و عجب و منی
خدیو عدوبند کشورگشای / بهوش و بدانش شده پیررای
بملک اندرون استوار و امین / ز امنیتش امن روی زمین
بدولت سرافراز و ممتاز دهر / ز دولت بهر چیز وا داده بهر
بهیئت غضنفر بهیبت چو شیر / بجنگ و باندیشه چیره دلیر
درش معدن فیض و احسان و جود / کفش را برد ابر نیسان سجود
خردمند و با دانش و دستگاه / خردمند را نزد او آب و جاه
کسی کو ز دانش بود مایه ور / بگردد بدرگاه او پایه ور
اگر خامه ام نیک گردد مقال / خرد گو بهر دم آن خجسته خصال
جواهر نثار آرم از کان دل / فشانم بر آن جان و جانان دل
نثاری کز امروز تا جاودان / ز تصریف دوران نگردد نهان
نگویم سخنگوی پرمایه ام / در این رتبه در کمترین پایه ام
نیم گرچه چون پیشینیان اوستاد / پسینان نباشند از من زیاد
چو نزدیک بخرد نباشد روا / که کس خویشتن را نماید ثنا
همان به که مطلب فراز آورم / نه در مدح خود برگ و ساز آورم
مرا آرزو در دل آید یکی / که آن نزد همت بود اندکی
ز لشکر بزد هند فتح و ظفر / وقایع که رو داده از خیر و شر
ز پیکار و آویزش و کین و رزم / ز آرایش ملک و آیین بزم
ز انصاف و اصناف داد و دهش / ز دانش نهادن بهر گون روش
جهان را بآیین نگهداشتن / ز آیین برون پای نگذاشتن
برای رزین و بگفتار نرم / نگهداشتن راه آزرم و شرم

فزودن نکوکار را قدر و جاه باندازه دادن سزای گناه
بزنهاریان دادن زینهار اسیران رهاندن ز قید اسار
بهر کس نمودن بحرمت نگاه فزودن بقدر هنر دستگاه
ز گفتار و کردار با راستی بدن دور از کژی و کاستی
بنظم آورم تا بماند نشان نشانیکه هرگز نگردد نهان
یکی نامه سازم بلفظ دری نه مشکل فراوان ولی سرسری
نگهدارم هر جای حد وسط نماند نهفته بکس یک نقط
باندازه آرم سخنهای نغز ز خواندن نگردد کسی خیره مغز
کلامی بیارم بفهم آشنا بادراک اصناف مردم رسا
پراگنده اخبار دیرینه سال فراهم بیارم بفرخنده فال
تفحص بجا آورم موبمو نمایم ز انگریزیه جستجو
بفرسس اندر آرم ز لفظ فرنگ که در هند و ایران و در روم و زنگ
بهر خردمند دانش پرست شود آشکارا نهان هر چه هست
یکی تاک شانم بباغ سخن که بر میشود زان ایاغ سخن
قدح پر کنم از می دلخوشی که تا سوز غم را کند خامشی
کمیت نشاطی بمیدان جام بیارم که آرد نشاطی تمام
شراب فرنگی اگر با صفاست می فارسی نیز فرحت فزاست
بود خوشگوار ار شراب فرنگ می فارسی دل زداید ز زنگ
جواهر بدکان گوهر فروش بود زان فزون کاندر آید بهوش
ولی مشتری آن خرد کش هواست هوا بر دل هر کسی پادشاست
بدکان کیسی سخن گوهرست ز اندازه اقسام آن برترست

بود هر کسی را ز گفتار خویش — بگفتار دیگر کسان میل بیش
خصوص از همه اندرین روزگار — بود طالب فارسی بیشمار
از آنم بخاطر گذشت این خیال — خیالی که ممکن بودنی محال
اگر بخت گردد مرا یار غار — نهال امیدم شود باردار
پسند افتد این راز بدعت طراز — بنزدیک آن سرور سرفراز
بود کم بدین کار یاری دهد — ز بند غم رستگاری دهد
بر امید سازد مرا پادشا — کند بر مرادات فرمان روا
رساند ز احسان مرا توشهٔ — گزینم گزیده یکی گوشهٔ
بکوشم که کوشش بجا آورم — بگفتن خرد در ستنا آورم
در اوصاف انگریز عالی تبار — بمجد دل آرام وی شاهوار
که بر فرق شاهان بود جای او — بکوشش خردمند ماوای او
بود درة التاج شاهنشهان — چو خورشید رخشان بگیتی نشان
طرازی شود بس بدیع الطراز — که تا حشر چون نکته گوینده باز
بود گر فروز فروزنده بخت — بملک سخن برنشینم بتخت
بآیین اسکندر فیلقوس — بگیرم به تیغ سخن روم و روس
بشمشیر [illegible] هر روز و ماه — با مداد و بخت نماینده راه
بفرسوده‌ام تاج شاه جهان — نگهبان او پشت و پناه جهان
شهنشاه باد انش و دستگاه — نوازش نمائی بود تا بماه
چو سرو سهی در گلستان چمن — سرافراز و گردنکش انجمن
بود ملک در زیر دست او — نگین سلیمان در انگشت او
نمود و بآیین نوشیروان — بعدل این سرای کهن را جوان

نهال امید ار شود بارور | ز انگریزه من نام ماند بسر
بگیرم ز گنجینه داران گنج | بسی گنج پاداشش این دست رنج
چو گفتار کوته به است از دراز | زبان به که دارم ز گفتار باز
بود در جهان تا نشان از وجود | بد نکن ز قنبر وز بادا درود
ز بد با خدایش نگهدار باد | فلک یاور و بخت بیدار باد
بماناد تا جاودان شادکام | بدینجا سخن ختم شد والسلام

تتمهٔ ابیات سبب تالیف

چو این دست موزه بپا راستم | بخدمت نه از پا ز سر خواستم
برفتم بدرگاه آن سرفراز | ببردم چو از دور دیدم نماز
نشستم بآیین و هنجار خویش | سپردم بحضرت مودار خویش
بزرگی بقنبر مود دوری نگاه | پسندید گفتار را رسم و راه
پس از آفرین مهربانی نمود | فزونتر ز اندازه جاهم فزود
ز بس زه و تحسین و بس مرحبا | شکفتم چنانچون که گل از صبا
بشیرین زبان حرف بهبود داد | ز رقه زبان وعدهٔ سود داد
مرادا دار مهربانی نوید | بکف خرمن آید تو وار زین خوید
کمر کن بزودی در این کار تنگ | مگر دهر پیچکونه بگردد درنگ
چو رستم مردی به پیمای راه | نشاید نگهداشت پیژن بچاه
گر این دعوی از تو بگیرد فروغ | برآرد کس بخت از جام دوغ
بگیتی بیابی همه کام دل | همه نام باشد همه آرام دل
سخن پروران در جهان فراخ | نه هر داستانی بنا کرده کاخ
ولیکن نبرده در این کاخ دست | نکرده در این قصر جای نشست

نتو مانده سمساری این بنا — سه دیگر زد آتش بیاور بپا
بهنگام ایشان اگر تولیق — پی بنیاد این پایه اول کسی
پس از تو گر از گردش روزگار — کسی زین بنا بهتر آرد بکار
رود هر کجا ذکر در انجمن — باول برانند از تو سخن
بنام فروزندهٔ تاج و گاه — جهاندار باشرم و دین جهانشاه
چه برای این نامهٔ نامور — که از تو شود جهانجستنامه سمر
چو فردوسی آن اوستاد سخن — که داد او بشهنامه داد سخن
بگیتی بود نام او یادگار — بماند ز تو نیز در روزگار
شنیدم چو زینگونه فرمان اوی — دل و جان فزودم گروگان اوی
ز ایزد امان جستم و یاوری — که آرم بانجام این داوری
بگیتی چو در گشت انجام کار — همین جهانجنامه بود یادگار

بیان مجملی از آغاز نوع انسان باقوال متفاوت و اقسام مختلفه و تحدید

عبارت هندوستان بالتحقیق بعضی از ارباب ادیان بخلاف آراء براهمهٔ هند و فرزانگان ایران و فلاسفهٔ یونان و دانشوران خطا و ختن و تشخیص آنکه از تمام کشور هند الحال کدام قطعه را هندوستان میخوانند

جهان آفرینندهٔ بی‌نیاز — دو گیتی چو بنمود پیدا ز راز
زمین و زمان داده گردان سپهر — دو اختر فروزنده چون ماه و مهر
بسوی شب و روز بنمود راه — ز رخشنده هور و درخشنده ماه
ازین دو همه سال گاه شمار — بفرزو شمارنده شد آشکار

ز آغاز این آفرینش کسی — نداند اگر چند جوید بسی
باندازهٔ دانش خویشتن — براند همی هر گروهی سخن
یهود و نصاری و اسلامیان — ز آغاز آرند زینسان بیان
که آدم بفرمان یزدان پاک — بیامد پدیدار از مشت خاک
زمین و زمان مرد را بنده گشت — ز مردم جهان از وی آگنده گشت
ازو پیشتر کس نبد در جهان — نه مردم نه از مردمی بد نشان
کسی کو بزرتشت گرویده است — ز آدم سر آغاز نگزیده است
کیومرد گوید بود پیشرو — ازو مردمی در جهان گشت نو
سر مردمان بود و باب همه — جز او کس شبان نیست بر این رمه
سوی فلسفه هر که پیچید عنان — جز آغاز و انجام داند جهان
کرانه ندارد ز پیش و ز پس — شناسد کش مخلوق یزدان و بس
بگوید خدا او نه بالا و پست — بدانسان که پیوسته بود و هست
از او آفرینش نباشد جدا — بدو هست و باشد همیشه بپا
بدانسانکه از گوهر هور نور — همیشه بپیوسته نزدیک و دور
بدانگونه از کردگار جهان — نماند گهی آفرینش نهان
ز مردم چو دارد جهان فرهی — جهان چون بدارد ز مردم تهی
همانا که فرزانهٔ هوشمند — کند رای فرزانگان را پسند
ز هندی نژادان دانش نهاد — بدینگونه کردند در نامه یاد
که آغاز گیتی پدیدار نیست — کسی را بدانستنش بار نیست
ندانسته و هم نداند کسی — پژوهد گر آغاز آن را بسی
بگوییم اگر گفتهٔ هر گروه — شود از شنیدن نیوشا ستوه

در این نامه از بوم هندوستان چو گفتار دارم پی دوستان
بگویم کدامست در این زمان زمینی که گویندش هندوستان
ز آبادیش نیز زانسان که من شنیدم ز هر کس بگویم سخن
کتابی که آمد بموسی فرود نصاری و اسلامیه با یهود
شناسند آن نامه را استوار ز سوی جهاندار پروردگار
هم اندر تواریخ اسلامیان بود از زمان گذشته بیان
نگارش نمود آنچه نامه نگار بخواننده کرد چنین آشکار
که گیتی که نوح طوفان آب تبه کرد و بنمود یکسر خراب
جهان گشت ویران و مردم هلاک نماند آدم و جانور روی خاک
بجز نوح و سه پور با هر سه جفت سوی نیستی جانور رخ نهفت
یکی یافث و دومی سام نام سیم پور را نام بودست حام
پسر بود مر حام را هند نام چو آمدش هنگام مردی و کام
پدر مرز هندوستان سر بسر بشاهی ببخشید با آن پسر
ازو چار فرزند آمد پدید چو هر یک بگردی و مردی رسید
پدر پنج بهره نموده زمین یکی بهر خود کرد زآنها گزین
بهر یک یکی بهره بخشید گفت روان شما را خرد باد جفت
ازان چار آنرا که بد بنگ نام چو در بهرهٔ خویش بگذاشت گام
روا شد بر آن بوم و بر کام اوی بخواندند آن مرز بر نام اوی
مر آن مرز را نام و هم مرد و یار به بنگاله باشد کنون آشکار
دویم نهروال و سیم بد دکن چو کردند در بهرهٔ خود وطن
نهاده بران بوم بر نام خویش بشاهی همی راند و کام خویش

چهارم پسر پوربش بوده نام — چو در بهرهٔ خویش شد شادکام
نموده بنام خود آنجا بگاه — بپوشید بر سر زشاهی کلاه
زمینی که شد ویژهٔ پور حام — بخوانند آن مرز را هند نام
چو مردم فراوان و بسیار شهر — بشد هند کردند بر هشت بهر
نهادند هر بهره را صوبه نام — شنو نام ازان هشت صوبه تمام
دُهلی و اجمیر با آگرا — اوند خاندیس و ششم مالوا
پراگنسته پنجاب دوی دگر — بهندوستان هست اکنون سمر
شد از هند چون چار بهره جدا — دران نیز باشد بسی صوبه ها
که در هند نارند آنرا شمار — بود نام هر یک جدا آشکار
جز این هشت صوبه که هندست و بس — دگر جای را انشمر هند کس
نگیرد اگر خورده آیین پژوه — کجا نام گفتار هر سه گروه
که گویند گیتی زطوفان آب — تبه گشت و گردید یکسر خراب
ابا آنچه گویند زردشتیان — کیومرد بوده سر مردمان
بنزد خرد غیر افسانه نیست — زدانش هر آنکس که بیگانه نیست
شناسد زاندیشهٔ استوار — زمینی که پیدا ندارد شمار
درازا و پهناش را هیچکس — نداند بجز از خداوند و بس
نباشد در و مردم و چارپای — نه کشت و نه ورز و نه کاخ و سرای
شده یکسره کاه طوفان تباه — درو جام چون هند را کرد شاه
نباشد چو دهقان و دیگر گروه — بدانشهریاری چه فر و شکوه
بکوه و بیابان و هامون و دشت — پراندیشه ام کو چه سان شاه گشت
چگونه همه چار فرزند خویش — فرستد جدایی گزیده زپیش

بجائیکه آنجا نباشد کسی | پس و پیش خود بنگرد گر بسی
چپ و راست فرسنگ بیش از هزار | نه کس همزبان و نه کس غمگسار
که داند که او بر زمین چیست شاه | که گوید که هستم منادر اسپاه
جز این هر گفتار باشد بسی | جدا آنکه در نامه از هر کسی
دو گفتار نبود برابر بهم | پژوهنده را دل شود پر ز غم
نیارد جدا راست کردار و دروغ | نیابد روانش ز دانش فروغ
دگرگون بهر جا چو باشد سخن | نگردد همی پاک سر هیچ و بن
بجز آفریننده راز دان | نداند کسی هیچ راز نهان
که آغاز کی بود و پایان کی است | چه که فرود این و چه گاهش ز بیست
شگفت آنکه دانای هندوستان | بجائی ز طوفان نداده نشان
چنین بخردان خطا و ختن | ندارند [illegible] ز بخردان انجمن
ندانند کیهی ز طوفان آب | شده در [illegible] یکسر خراب
کهن نامه دارند از روزگار | که سال آن ندانند شمار
همانا بود سال زاختر فزون | بر آبادی این جهان چون
رهی کان بنزدیک من بد پسند | چه آن نیز [illegible] هوشمند
بگفتم نماندم نهان راز خویش | ز پرده برون دادم آواز خویش
اگر دین پرستی ندارد پسند | امید آنکه از من نگردد نژند
چو پوزش پذیراست یزدان پاک | اگر بنده بیند بپوزش نیست باک
مرا داده داد از نیکی [illegible] | [illegible] بی گمان
ز نیکیش کیهان [illegible] | [illegible] یا نیست

[illegible]

که از کجا و از کی و در کدام زمان بوده است

چو آرایش جنگ اهل فرنگ   نباشد کنون جز بتوپ و تفنگ
نموده بباروت هنگامه تیز   بدشمن نمایند رزم و ستیز
جز اینها دگر آلت کارزار   فتاده بنزدیک ایشان زکار
سلیح همه پهلوانان پیش   که بد گونه گونه ز اندازه بیش
چو شمشیر و زوبین و خشت و سنان   چو گوپال و گرز و کمند و کمان
گزان گاه پیکار روز نبرد   جدا تا جوانمرد گشتی ز مرد
ز بد دل شدی آشکارا دلیر   نگشتی زره و به زبون نره شیر
کنون زانهمه آلت کین و جنگ   به پیش او فتادست توپ و تفنگ
بهر هفت کشور شده آشکار   بجز آن نسازد کسی کارزار
بمثقال سربی تن شیرمرد   بخواری بغلطد بخاک نبرد
پراز مان دل مرد شمشیرزن   بجا ماند و جانش برآید ز تن
ازانگه که این آلت پر زیان   پدیدار آمد بروی جهان
گذشتند دانشوران پیشما   از ایشان بود نامه‌ها یادگار
بتازی و اندر دری داستان   فراوان نوشتند از باستان
نه بنوشته کس آنکه توپ و تفنگ   که بود آنکه بنمود پیدا بجنگ
که آورد باروت در روزگار   کز و زن ز مردان برآورد دمار
اگرچه بود شهره اندر جهان   سکندر بمردی و آشکارا نهان
ولی مرد فرزانه هوشیار   ندارد همی این گفته را استوار
چه پیدا بود نامه از باستان   نه بنموده کس یاد این داستان
که باروت زاسکندر نامور   پدید آمد و گشت پیدا اثر

چو گفتار از جنگ دارم به پیش　　دران توپ و باروت زاندازه بیش
بدانستنش تیز بشتافتم　　بپرسان پس از جستجو یافتم
شناسنده انگریزی سخن　　بگوید ز باروت پرسان من
سنه ۱۲۱۰ بد از عیسوی بر هزار و دویست　　ز ده سال افزون و کمتر ز بیست
کشیشی به از انگریزی گروه　　روانش ز هر گونه دانش پژوه
پدر کرده راجر بکن نام اوی　　فزون کردن خواسته کام اوی
شب و روز جوینده کیمیا　　که سازد مس خام پخته طلا
ز هر گونه دارو بسا میختی　　همه را پس از کوفتن بیختی
سرشتی و در کوره بردی بکار　　به بیهوده بردی بسر روزگار
یکی روز زان گشته ناخوش دژم　　بیامیخت کوگرد و شوره بهم
دران ریخت انگشت هم اندکی　　سه چیز جدا کرد با هم یکی
بهاون درون کرد و بر سنگ کوفت　　که کوفتن آتشی برشد و خفت
ز تابش سر و روی مرد کشیش　　زیان دید و شد پاک رویش ز ریش
تنش اندکی گشت گرچه فگار　　ز نو شد برو دانشی آشکار
بدانست زامیزش سه دوای　　پدید آید آتش رود بر هوای
ز مردم نهان داشت با کس نگفت　　بکان دل این راز چون زر نهفت
ازین دانش نو نشد رهنمون　　کسی را و بنوشت نامه درون
بدانسان که نارد کس آن را بجای　　نبرد اندران نام جز یک دوای
که گر شوره را با دو چیز دگر　　بسایند زان آتش آید بدر
فروزنده و تیز مانند برق　　که در یکدم از غرب آید بشرق
نه تنها بسوزد تن جانور　　کند کوه را پاره پاره جگر

زآتش نه بیند زیان کس ز دور / برآید از آن از ره دور شور
بدو دور و نزدیک باشد یکی / بسوزد نباشد جدا اندکی
هر آنکس که بنوشته برخواندی / فراوان شگفت اندر آن ماندی
فرو مانده از دانش و دود وای / ندانست آورد آنرا بجایی
نهان ماند این راز از مردمان / نشد آشکارا بکس این نهان
۱۳۲۰ چو شد سیصد و پنج بر یکهزار / ز کیش مسیحی یکی آموزگار
پدید آمد اندر میان گروه / شوارج ورا نام و دانش پژوه
بر او راز پوشیده شد آشکار / بیاورد آن هر سه را در بکار
نهفته ز مردم از او شد پدید / شد او بند جان جهان را کلید
که ساختن و زن آن سه دوا / بگویم ندارم نهفتن روا
ز انگشت و گوگرد یک یک درم / ابا شش درم شوره کرده بهم
بکوبند و باروت آید بجای / سیه روی و بدکار و مردم گزای
هنرها از او گشت یکسر نهان / یکی گشت ترسنده و پهلوان
کنون گر بود رستم پیلتن / برو دست یابد یکی پیرزن
دلیری که بس بود با صد هزار / ز یک زال فرتوت گردد نزار
نخست آنکه اندر جهان توپ کرد / ز بانگش جهان را پرآشوب کرد
نیاورده کس نام او را بجای / رسالش شده اینچنین رهنمای
۱۳۳۸ چو بر عشر افزون شد سی و هشت سال / فرانسیس هنگام جنگ و جدال
بزد توپ بر قلعهٔ دشمنان / رسانید زآسیب گوله زیان
بنزدیک دانا نماید درست / هویدا از او توپ آمد نخست
۱۳۴۵ چو بگذشت زین هشت سال دگر / سیوم بود او در بر تخت زر

بر انگلند و انگلندیان شهریار ز داودشش جهان خوشتر از نوبهار
میان فرانسیس او رفت کین گرسی دبی بگشاده زمین
همه دشت هموار و بیدار جنگ فراخ و کشیده نه کوتاه و تنگ
دو لشکر بر انجای آمد فراز بریده به پیکار راه دراز
ابا انگریزان بده توپ پنج که بر روی دشمن رسانند رنج
سنه ۱۳۸۶ چو هشتاد و شش رفت بر ششصدین دگر باره برخواست ناورد و کین
دو کشتی ز دشمن پر از توپ جنگ بیفتاد انگریزیه را بچنگ
همانا بد آنگاه در انگریز نبوده کسیکو بدی توپ ریز
سنه ۱۵۲۳ چو افزود بر سال غشتی پنج بانگلند کرده توپ از برنج
سنه ۱۵۴۲ دو شش سال دیگر چو شد روزگار ز آهن در انجا بشد آشکار
فراوان سخن نیز باشد جزاین نداند کسی جز زبان آفرین
نهفته در پس پرده روزگار بسی چیز باشد ز آموزگار

آغاز داستان و ذکر شیوع کیش نصاری در دیار ملیبار و کرناتک از توابع صوبه دکن ملک هندوستان بعد استقرار حضرت مسیح بر آسمان

الا ای خردمند فرخ نژاد زبان سراینده خواهم گشاد
بگویم بیارایم این داستان چنانچون نیوشم من از راستان
نگه دارم هر جای میزان داد بیارم سخن بی کم و بی زیاد
ترازوی انصاف گیرم بکف نگویم خوشامد نگیرم طرف
به از راستی در سخن پیشه نیست ستوده ازین بهتر اندیشه نیست

بود رسته در دو جهان راستگوی — مبادا مرا جز سوی راست روی
چو افسانه سازان بگفت دروغ — نخواهم بگفتار دادن فروغ
گزیند خردمند بهر چه کاست — توانا بود چون بگفتار راست
سخن از سخنگو پسندیده به — بجوی آب صافی ز گندیده به
چو پیرایه پوشد سخن از خرد — نیوشنده زان آتش جان برد
پسندیدهٔ نغز دان به سخن — چو زین سان نباشد مبادا ازین
ولی این سخن در جهان بس نکوست — تراود ز کوزه هر آنچه در وست
بقدری که مایه پراکنده ام — در این درج دهقان پراگنده ام
بباغ اندرون میوه از یک نهال — ببالید کی نیست بر یک مثال
زنا کرده کاری گر از من سخن — پسندیده ناید زبان بد مکن
برسم کریمان کرم آر پیش — مرا بد مگو بد مکن نفس خویش
گر افتد ازین نامه هیچی پسند — بدان بنگر و دیده از بد ببند
کنون باز گویم ز آغاز کار — که دین مسیحا چه سان آشکار
بهندوستان گشت بشنو ز من — که بر تو نماند نهان این سخن
در آن گه که عیسی به پیغمبری — نمود امت خویش را رهبری
بگیتی پراکند آیین داد — بسی رسم و ترتیب نیکو نهاد
چو زین خاکدان دورش آمد بسر — هم ایدون ز گیتی نمود او گذر
یکی از حواریّ آیین او — که بُد ساعی رونق دین او
شنیدم که طامس بُده نام او — روا کردن دین همه کام او
بدعوت بهند آمد از راه دور — بسوی ملیبار کرد او مرور
بسعی و بکوشش در آن سرزمین — ملیباریان را بیاموخت دین

وز انجا بگرناتک آمد فراز   زکیش مسیحا سخن راند باز
بشایستگی کار شایسته کرد   ز بتخانه و بت برآورد گرد
بجای برهمن سکوبا نشاند   بیاموخت اقنوم و اوتار راند
چو باشد صلابت فزون در صلیب   نیاورد زنار تاب نهیب
پراگندگی دید در کار خویش   پراکند از بلدکر تار خویش
گریزنده شد سنسکرت از لتین   بلی سست زشد نیم تیسین
ز انجیل منسوخ شد شاستر   ز بابیل پوران گشت آسیمه سر
زکهیشر برهبانیت کرد میل   تپشری ز تپ دست افشاند و ذیل
زنان و تره شد مرغ و بره   بساغر زخم شست دل یکسره
زبشن و مها دیو برخاست آب   که بازندگان مرده را نیست تاب
جمادی که از تیشه بت تراش   رسیده برو بر هزاران خراش
نیارست کردن ز خود دفع ضر   بود کر بهی چشم زو خیر و شر
غرض زهروان را چو شد ره درست   بطامس فلک گشت در مهر سست
ازو روز دین پروری گشته شد   پی دین در آن سرزمین کشته شد
صلیبی فراوان در این دو دیا   بماند بر دین خود استوار
بر اینگونه گردید چندی سپهر   درخشید ماه و بتابید مهر
ازانکه که شد گشته آن رهنمای   کس این سو ز افرنگ ننهاد پای
ازیراکه کس زان نه آگاه بود   کزانجا بهند از تری راه بود
اگرچه بخشکی   بده آشکار   ز دوری نبد هیچ کس را گذار
نه آمد شدن بد نه دار و ستد   بیاسوده مرد هم جای خود
ندانسته بد هیچکس پیش ازین   که هند و فرنگی بود   بر زمین

کس از کار همه دیگر آگاه نی   به پیغام و نامه بهم راه نی
نصارای هند و فرنگ هر دوان   زهم بیخبر بوده بس سالیان

آگاهی یافتن پادشاه کیوان جاه انگریزان گرت الفرد از بودن عیسویان در هندوستان و فرستادن یکی از علمای مسیحیه سیگهلم

نامه هند با هدایا

ثمانمائه چون سال عیسی رسید   ثلث و ثمانین بران شد مزید   سنه ۸۸۳
شهی بود بر فرقهٔ انگریز   چو کاوس و کسری بزرگ و عزیز
خرد پروریده تن و جان او   جهان شاد از چهر خندان او
بمهر و بداد و بتدبیر و رای   چو او کس بر اورنگ نگرفته جای
ز شاهان فزون بوده درگاه خویش   زبیمش شده گرگ چوپان میش
گرت الفرد نام آن شهریار   ز دادش جهان گشته خرم بهار
بود معنی آن سلیم بزرگ   سلیم الفرد وان گرت آن سترگ
چو بد نیکنامی همه کام او   بنیکی بود تا کنون نام او
بدو گفت گوینده باخبر   که بد دیده هندوستان سر بسر
که در خاک هند ای سزاوار تخت   مسیحی فراوان بود نیکبخت
ملیبار و کرناتک ای سرفراز   بگشتم بماندم زمانی دراز
مسیحا پرستان به روزگار   پدیدار دیدم فزون از شمار
چو بشنید آن شاه فرخنده خوی   ز شادی چو خورشید افروخت روی
بزرگان کشور بر خویش خواند   شنیده یکایک بایشان براند
چو با بخردان اسپری شد سخن   چنین گفت با نامور انجمن

بخواهم یکی راز رهبان دین — فرستم از اینجا بدان سرزمین
که از ما رساند بدیشان سلام — وز ایشان بیارد سوی ما پیام
برین گفته اندیشه آراستند — چو انجام شد گفته برخاستند
به بتکده گرفته همه راه خویش — برفتند شادان به بتگاه خویش
سر سروران شاه با دین و داد — بدین پروری یکدل و یکنهاد
خردمندی از جاثلیقان گزید — که در جاثلیقی چو او کس ندید
چو مطران بارکان دین استوار — چو مرتش بفرمان دین کرده کار
گر اسقف بدی زنده درگاه اوی — شدی کمتر از خاک در راه اوی
بدانش چو لوقا و نسطور بود — ز ثالث ثلثه بسی دور بود
ز اسرار انجیل دادی خبر — چو داود بوده بنورش زبر
باهنگ زیبا چو خواندی زبور — بماندی ز سیران و تک مرغ و مور
هر آنگه که راز از صحف میسرود — به توحید از شرک ره مینمود
بیکهلم به شهر مرد کیش — ز کوششش قوی کرده بازوی کیش
بدو داد بس هدیه و بس نثار — ز زر و سیم چندانکه آید بکار
ز بس ارمغانهای آراسته — بپرداخت گنجی پر از خواسته
ز هر گون نفایس که بد در فرنگ — چو از چینک مالی همه رنگ رنگ
گزین کرد و زان پس بفرمود شاه — بکن ساز رفتن به پیمای راه
ترا یار بادا خداوند پاک — مبادت ز بدخواه در راه باک
بهندوستان شو ازین آستان — بره بر مگو با کس این داستان
چو بینی در آنجای همدین خویش — بجان مهربان و بتن به ز خویش
بخوبی رسی چون بدان سرزمین — بنیکی بر ایشان بخوان آفرین

زما هم رسانی بدیشان درود | دهی هر یکی را ازاین هدیه سود
فرزون هم سر که درراه دین آشنا | فرزند تربدو داد بایدنثار
بدرویش پی مایه و بینوا | باحسان ماداد خواهی صلا
کسانیکه از شرم اندر طلب | برکس گشودن نیارند لب
نهانی فرستی فرستادنی | بدرخورد پایه ببخشی دادنی

روانه شدن سیکهلم بطرف هند و رسیدن بملیبار
و کرناتک و مراجعت بانگلاند بعد ملاقات با عیسویان

نیوشنده دانا زگوینده شاه | نیوشید و بذرفت و سر کرد راه
زایوان بسوی بیابان کشید | بره رنج و سختی فراوان کشید
نورد دیده ره در بیابان و کوه | گریوه هم راه و دور از گروه
بآبادی هرجا رسیدی فراز | نماندی ورفتی ازانجای باز
بدان تا نیابد کسی آگهی | زجانش کند قالب تن تهی
بهمچو دژمشان بهیم و امید | بشبهای تاریک و روز سپید
بهند آمد از راه دشوار و سخت | بسوی ملیبار بگشاد رخت
مسیحا پرستان شدند انجمن | زشادی نزدیک او مرد و زن
شگفتند چون گل شگفتی کنان | چوآگه نبودند تا آن زمان
که باشد جز ایشان بجای دگر | بکیش مسیحا کسی ره سپر
بشمع رخش جمله پروانه وار | نمودند جان و تن خود نثار
ز رنج ره آسود آن ره نورد | زدل غم سترد و زتن شست گرد
سرصره بگشاد و صندوق بار | رسانید ازشم درود و نثار

مسیحا پرستان ز اکرام شاه / سر فخر سوده بر چرخ ماه
وز آنجا بکرناتک آمد دوبین / بپا گشاده دل و با قرین
ره آورد شه را بایشان رساند / چو آسوده شد سوی انگلند راند
ز غربت چو سوی وطن راه کرد / نگر تا چه تحفه پی شاه کرد
گران پیشکش هر کز آن جنس بار / نبیند کسی برده در آن دیار
کنون زان قبیل جنس خروارها / رود فی خلالت گفتم انبارها
نباشد شگفت ار شگفت آوری / ز چینا هم آن تحفه چون بشنوی
قرنفل بد و دارچینی و هیل / دگر فلفل و جوز با نارجیل
ز هر یک از اینها بقدر ضرور / که آسان توان برد در راه دور
بیاورد و بربست و برساخت کار / جواهر دگر برد بسیار بار
ز الماس و یاقوت و لعل و گهر / ز در و زبرجد بشا فره بزر
چو در هند شد کارها ساخته / ز هر آرزو دل بپرداخته
روان گشت و بسپرد راه دراز / بیامد بنزد شه سرفراز
بدرگه پیاده شد از پشت بور / پذیرفته شد پیش شه با سرور
ز دیدار او شاد شد شهریار / چو بسپرد پیشکش اندر کنار
سخن راند با شاه مرد کشیش / بهند انچه بد دیده از چشم خویش
ز شادی رخ شهریار جوان / برافروخت همچون گل ارغوان
وزان پس هدایا بخدمت سپرد / بچوگان حسن قبول گوی برد
ازان جنس نایاب چون کیمیا / بمقدار شه افزود و قدر و بها
پسندیده شه زان پسندیده مرد / گرامیش چون جان هر سر دیده کرد
ببخشش برافروخت چون مهر چهر / سراسر سرداران ازان داد بهر

شنیدم بدینگونه ز آموزگار — بر این نیز بگذشت بس روزگار
که بد هند آمد شد از هر دو جای — ز دوری ره لنگ بد مانده پای
خدائی کزو دانش و فرهی است — ور از هند کانرا سراسر بهی است
بدریا خشکی و بر کوه و دشت — نشاید بجز حکم او بر گذشت
نگر تا چگونه سبب آفرید — که شد راه دریا بمردم پدید
بدریای هند آنکه آمد نخست — بسعی و بکوشش در آن راه جست
نبد آنکه بنهاد او پای خویش — ز قوم فرنگی بجز پرتگیس

ذکر ظهور اسلام و رسیدن تازیان بدولت و کام و مسخر نمودن ممالک سلاطین کیوان مقام و تصرف در آوردن بیت المقدس و بلاد شام و رنجانیدن نصاری را در وقت رفتن بزیارت بیت اقصی و تولدگاه مسیحا علیه السلام

الا ای نیوشنده پر هنر — نیوشی چو این داستان سر بسر
پسندار هیچا در این داستان — سخن گفته ام از گه باستان
بدین داستان بود گفتار پیش — چو وابسته بودم بگفتار خویش
خردمند دهقان با رای و داد — بگفتن چو درج دهان برگشاد
مرا داد زینگونه زان خبر — که از حکم دارنده داد گر
عرب را چو گاه بزرگی رسید — محمد بگیتی بیامد پدید
بیثرب بیامد ز بیم گزند — بدانجا بگه کار او شد بلند
فروزنده شد دین اسلام از او — عرب را بود دولت و کام از او
رسیدند از خواری و بندگی — بفرمان و فر گفت فرخندگی

زدولت بعزت رسیدند و کام ز پیش نهادند در تخت گام
غنودند از جنگل سنگلاخ بتخت بزرگی و ایوان و کاخ
گذشتند از سروران سروری ز سرها ببردند یکسر سری
چو اقبال رخ از بزرگان بتافت شهانی که چون نور خورشید تافت
نهان چون شود روی رخشنده مهر ستاره درخشان شود بر سپهر
چو شد تازیان را سر تیغ تیز برانگیختند از جهان رستخیز
چو ترکان کمر بسته در ترکتاز نه خیمه نه خرگاه نی اسب و ساز
پیاده بهر کس در آویختند ببستند و خستند و خون ریختند
ز اختر بدیشان چو بُد یاوری فزونی گرفتند در داوری
بآویزش هر جا نهادند روی ز بس کشته از خون روان گشت جوی
ز پهر عرب تا بایران و روم گرفتند ویران و آباد بوم
گشودند بس باره و بس حصار فزون بس نیارد شمردن شمار
ممالک گشادند آراسته بتاراج بردند بس خواسته
ز اسب و سلاح و ز زرین پلنگ سپرهای زرین و تیر خدنگ
ز پولاد هندی و چاچی کمان کله خود زرین و سیمین سنان
ز زر و گهر و سیم و دیبای چین جز این هر چه باشد پسند و گزین
غنیمت ببردند یکسر همه رمه شد شبان و شبان شد رمه
پس از بینوایی توانگر شدند خداوند دیهیم و افسر شدند
ز پشم شتر آنکه جامه ببر نمودی سرا پا بپوشید زر
بدینجا ز خردی یکی گشت راد به تنگین دو چشم پسند اوفتاد
عرب را بجایی رسیدست کار ز شیر شتر خوردن و سوسمار

که تخت کیان را کند آرزو — تفو بر تو ای چرخ گردون تفو
ز سال مسیحا چو ششصد رسید — بر آن گشت افزون و عشرین پدید سنه ۶۱۲
بر اسلامیه بود سر در عجم — بشام و باقصی نهادند سر
ضعیفان که بودند بی نان بشام — قوی گشته گشتند سلطان بشام
به بیت المقدس دمیدند نای — باقصی اذان شد بجای درای
مؤذن برآورد بانگ نماز — ترنگا ترنگ جرس ماند باز
بدینگونه رفتند تا اندلس — نیامد با تابشان هیچ کس
جرس از کلیسا برانداختند — ز ترسا مسلمان بسی ساختند
چو در پادشاهی شدند استوار — به ترسا نمودند دشوار کار
مسیحا ببعثت چو شد ره شناس — بدینگونه بنهاد در دین اساس
که هر کو بفرمان من کرد کار — بر و حج بود واجب از کردگار
چو یابند از حق سرانجام حج — باخلاص بندند احرام حج
همه رسم و راه نکو آورند — سوی خانهٔ پاک رو آورند
چو بطحا باسلام زیبای حج — بد اقصی مسیحی را جای حج
مسیحی بهر سال از هر دیار — ببستندی احرام حج بیشمار
بره اندر از دست اسلامیان — ز هر گونه رنج آمدندی بجان
مسلمان به بیداد بسته کمر — به ترسا شده تنگ راه گذر
چو گرگان گشاده دهنهای آز — سر پنجهٔ ظلم کرده دراز
ز هر گون که باشد بگیتی گزند — نمودند بر مستمندان پسند
بجزیه از ایشان گرفتند سیم — گذشته ازان بد ز جان نیز بیم
اگر بینوا بود گر مایه ور — گرفتندی از وی بسی سیم و زر

بایذا و آزار اندازه نی / در آزره ریخ هیچکس تازه ئی

نه ناموس برجا بماندی نه نام / شده زندگانی برایشان حرام

خور و خواب بر زایران گشته تلخ / شده غرّه شان مانی سلخ

بدین سان بسی سالیان برگذشت / ز پایان و اندازه غم درگذشت

بهر سال سختی نهادند بیش / که بود از گذشته ستم بار بیش

بکوی و ببرزن همه ناله بود / ز خوناب دل دیده پر ژاله بود

بسر رفت زینگونه بس سالیان / بیفزود هر سال رنج و زیان

شکایت نمودن عیسویه از مسلمانان بخدمت پاپ یعنی خلیفه دین مسیحا و نامه نوشتن پاپ بسلاطین عیسویه و تحریص نمودن باجتماع عساکر و محاربه با مسلمانان

ستم چون ز اندازه آمد فزون / ستمدیدگان شد دل پر ز خون

بهم انجمن گشته برخواستند / تظلّم گری را بیاراستند

برفتند یکسر بنزدیک پاپ / گرفته بر مسیحیان فتح باب

بود پاسدار ره و دین مسیح / وصیّ مسیحاست بعد مسیح

مسیحی بفرمان او داده گوش / نموده گروگان او جان و هوش

سران فرنگ و همه رومیان / نجنبند بی گفته او میان

از او هر چه صادر شود امر و نهی / بنزد مسیحی بود همچو وحی

بدانگاه بودست این اعتقاد / نماند آن ارادت کنون در نهاد

جز امّتش نباشد کنون پایه بیش / که خوانند او را کشیشان کشیش

سر راهبان است سردار دین / نماند از عقیدت بر او بر جز این

بگفتند ما را تویی دادرس — بفریاد کن گوش و فریادرس
ترا برتری داده برتر خدای — اگر شد مسیحا تو هستی بجای
سجانیم از تابعان قریش — از ایشان بما بر بود تلخ عیش
سوی بیت اقصی چو گیریم راه — باقصا بود کار بر ما تباه
بتاراج بر ما گشایند دست — ربایند از دست ما هرچه هست
بدیشان نماییم هرچند لوس — نوازند از زخمه ما را چو کوس
ز هر رنج کان ناید اندر قیاس — نمایند آن قوم حق ناشناس
چو بشنید پاسخ چنین داد باز — که کوته شود رنج گشته دراز
شما دل مدارید زینسان بغم — نماند بکس جاودانه ستم
بجوییم اکنون چاره ساختن — شما را دل از غم بپرداختن
وصیّ مسیحا فرو شد بغم — چو بر پیروان دید چندین ستم
رد و بجزدان را بر خویش خواند — باندیشه با خویش یکجا نشاند
بآخر بدین رایها شد درست — که یکسر بخون دست بایست شست
نوشتند نامه باطراف ملک — بهر کس که بود او ز اشراف ملک
بهر جا که بود از نصاری سری — بشد نامه با نامه پیغمبری
دبیر خردمند دانش نهاد — سخن را بنامه چنین کرد یاد
که هر کس که باشد ز دین بهره ور — بکینه ببندند یکسر کمر
بامداد کیش مسیحا میان — ببندند و تازند بر تازیان
بود بهر دین چون ستوده جهاد — نباید سوی خواب و خور سر نهاد
پی غیرت دین و آیین و کیش — نگیرند این کار آسان بخویش
بشمشیر پیکار و تیغ ستیز — نمایند با دشمنان رستخیز

بکوشند لختی ز رومی بکفت | بکوبند بدخواه را پیش صف
بگو پال و خنجر بتیر و کمان | برانند خون از صف دشمنان
بیارند لشکر باقصای شام | نمانند در بیت اقصی مقام
شب و روز باشند با رای و هوش | سپه را ز دشمن بدارند گوش
بشب پاسبان دیده بانان بروز | بدارند و باشند گیتی فروز
نباید بد اندیش از راه کین | شبیخون بیارد بسازد کمین
سرآمد چو این نامهٔ پندمند | فرستاد سوی سران بلند

مجادله نمودن عیسویه با مسلمانان و تصرف در آوردن بیت المقدس و باز از دست دادن آن

چو شد نامه سوی سران فرنگ | نمودند پیکار را تیز چنگ
بگنجیده لشکر بیاراستند | ز لشکر بکین خواستن خواستند
ز اسپ و ز برگستوان و سوار | بشد تنگ بر مور راه گذار
ز بس خیمهٔ دیبهٔ رنگ رنگ | نمودی زمین همچو پشت پلنگ
هوا پر ز گرد و زمین پر ز جوش | بگردون ز گردان رسیده خروش
سپه انجمن شد ز روم و ز روس | بچرخ برین رفت آوای کوس
الیمان و انگریزیه همچنین | نمودند زمین تنگ بر بوم کین
فرانسیس مدنیز ابا ز جنگ | جهان بر سواران همی بود تنگ
روان گشت لشکر چو دریای آب | که دریا نمودی به پیشش سراب
نصاری همه یکدل و یک نهاد | شده ساخته بهر جنگ و جهاد
وز ایشان سوی اسلامیه همچنین | همه برکشیده ز خفتان کین

دو رویه به پیکار بربسته صف   نهادند جان و سنان ها بکف
چو شیران جنگی برآویختند   سر از تن چو ژاله فرو ریختند
چکاچاک خنجر شپاشاپ تیر   ببارید خون همچو ابر مطیر
ز بس کشته آمد در آن رزمگاه   بشد بسته بر اسب و بر مرد راه
فتاده در آن دشت مردآزمای   ز جنگ آوران بد سر و دست و پای
سوار و تکاور همه غرق خون   یکی پیسر افتاده دیگر نگون
بجنگ اندرون شد فراوان درنگ   نیامد کس از رزم و پیکار تنگ
بآخر پس از روزگاری دراز   سر تازیان اندر آمد بگاز
نصاری بر اسلام شد چیره دست   بدادند اسلامیان را شکست
بکشتند هفتاد باره هزار   ز تازی سرافراز و جنگی سوار
نود بود و نه سال بعد از هزار   ز گاه مسیحا برفته شمار   سنه ۱۰۹۹
دو هفته برفته ز ماه جولی   به بیت المقدس نهادند پی
صلیب و کنیسه ز نو ساختند   مساجد ز منبر بپرداختند
قریشی چو بیچاره شد در ستیز   سوی شام بیمود راه گریز
نصاری اضحی و اسلام شام   بهم یکدگر از تیغ داده پیام
درین هر دو بود از پی نام و ننگ   گهی آشتی گاه پیکار و جنگ
ندانم بد از بهر دین یا ز آز   گزین دو یکی را نشد دیده باز
که بهر چه اندر سرای دودر   گزر ناگزیر است کردن گذر
بباید بدینگونه آویختن   ز تن بیگنه سر فرو ریختن
چو چیره شود آز بر آدمی   بمغز اندرون دانش آرد کمی
ز راه خرد یک کرانه شود   بپرورد دین بهانه شود

وزان پس بدستان و نیرنگ وریو فرشته نماید کند کار دیو
ذخیره کند سیم از مکر و فن روان را کند لاغر و فربه تن
زنان حرام و ز سیم دغل ببین بار دامان بطن و بغل
جهان را نهد کینه اندر نهاد وزان پس کند نام آن کین جهاد
پراکنده سازد ره و رسم زشت شگفت انکه پاداش خواهد بهشت
مرا چون جز از راستی پیشه نیست بگویم اگر راست اندیشه نیست
بجز انبیا کاشکارا و راز بجان و بدل بوده از آز باز
کسی را ندانم من زشت رای که آزرم دارد و ز ترس خدای
بدین سان نود سال هر دو گروه ز پیکار و کینه نگشته ستوه
دل و جان تهی کرده ز آزرم و شرم ز سنگین دلی دل نکردند نرم
که ناگه ز تقدیر برتر خدای مسیحیه را سست شد هوش و رای
چو شد سست بازوی نام آوری بهم پشت دادند در داوری
جدائی گزیدند از یکدگر نفاق آمد و یکدلی شد بسر
بشد لشکر یکدله دو دله گله را بهم آمد از هم گله
چو تسعین و مائه گذشت از هزار فرو ماند اقبال ترسا ز کار سنه ۱۱۹۰
بشد انجمن لشکر از شامیان به پیکار و کین بسته یکسر میان
سوی بیت اقصی نهادند رو ز هر دو سپه خون روان شد چو جو
بسوی مسیحی در آمد شکست چو آمد جدائی فرو ماند دست
به بیت المقدس شد اسلام چیر چنین است کردار این چرخ پیر
کهی نوش بخشد دهد گاه زهر خنک آنکه زو دل ندارد بمهر
از آن گاه اسلام تا این زمان به بیت المقدس بود کامران

داستان مصالحهٔ فرقهٔ اسلامیه بتفویض مسجد بیت اقصی بطایفهٔ نصاری و آمیزش کردن هر دو گروه در معاملات و آگاهی یافتن پرتگیش از منافع موفورهٔ تجارت هند

سخن چون ز پیکار بردم بسر
ز سود و ز سودا بیارم دگر

چنانچون شنیدم ز دانای خویش
بهند از فرنگ آورم پرتگیش

سخن آورم هیچ جنس فرنگ
نفیس و گرامی و با آب و رنگ

خریدار کالا چو شد آشکار
بدکان نهم آنچه دارم ببار

ازان پس که آن جنگ و پیکار شد
فرنگی و تازی بهم یار شد

ز هم چون نبودند کم در شمار
گذشتند ناچار از کارزار

دو رویه چو بازو ر بازو بدند
برابر بهم چون ترازو بدند

بناگه شدی پلهٔ گر گران
سبک را ببردی زجا در زمان

سبک گر گرانی گرفتی بسنگ
گران زانمودی سبک بیدرنگ

چو بر هر دو زینگونه بسیار سال
بپستی و بالا شدن رفت حال

دگرگون نگردند بالا و پست
کشیدند از کین و پیکار دست

سر از کینهٔ دین بپرداختند
چو یاران دنیا بهم ساختند

گرایید دلها سوی آشتی
نبد در میان جنگ پنداشتی

گرفتند یاری نهادند لج
بترسا شد آسان ره و رسم حج

بقسطنطنیه یکی شاه بود
بجان و دلش مهر والا بود

بنرمی و مهر آن پسندیده رای
بترسا سپرد آن پسندیده جای

مکانی که خاص زیارتگه است
بنزد مسلمان و ترسا همست

پی مصلحت شاه آزاد مرد　　بنام سپه مخصوص کرد
دران شهر فرمان باسلام داد　　نگر تا چه سان بهره را کام داد
دو فرقه بهم دوست گشتند رام　　بپا سود شمشیر اندر نیام
بمهر و مدارا شده ره سپر　　گذشتند از کینه و شور و شر
بداد و ستد درهم آمیختند　　ز تن آلت کین فرو ریختند
بجان و بتن آشکار و نهفت　　بمهر و بآزرم گشتند جفت
چو یاران یکدل بفرخنده فال　　بماندند باهم گر ماه و سال
چو بایست ترسا بفرخنده پی　　نماید از دیگران زنده پی
جهان را بآیین بگسترد داد　　بدانش فزودند کوشش زیاد
بفرهنگ و دانش فزودند رای　　رسید اندیشها کشیدند پای
پی نجردی تیز بشتافتند　　هر آنچه جستند آن یافتند
گرفتند پیشی ز پیشینیان　　برایشان نماند هیچ رازی نهان
بتحقیق رمزی که پرداختند　　محقق مران رمز را ساختند
بتدقیق رازی که کردند روی　　مدقق نمودند مانند موی
فلاطون اگر بود دراین زمان　　شناسی خم خویشتن بی گمان
بدی گر ارسطو بقید حیات　　بنا کردی از جهل جستی نجات
قوانین تازه رسوم جدید　　بهر علم کردند محکم پدید
اگر بشمرم سالها زان شمار　　شمرده نگردد یکی از هزار
بدل آنچه آید ز فرزانگی　　نماندند موئی ز دیوانگی
تو گوئی بفرمان ایزد سروش　　سراسر بپیشان سپردست هوش
بتدبیر و رای و بهوش و هنر　　ز گردون فرا کشیدند سر

باخلاق نیک و پسندیده خوی | برسم تجارت نهادند روی
بویژه ز اقران خود پرتگیش | بداد و ستد بوده شان میل پیش
بپیوسته بودند با تازیان | ره و رسم سودا و سود و زیان
همیشه بهنگام داد و ستد | سخن میشد از هر دری نیک و بد
ز بازارگانی هندوستان | ستایش همی رفت در دوستان
که باشد در انجا ز هر گونه چیز | گرامی و نزدیک دلها عزیز
فراوان کند سود سودای هند | ز زر آفریده خدا جای هند
بود مردم انجا ز درم و زر و بس | چو ماهی بدریا همه پر فلوس
زمینش سراسر بود جای سود | چو انجا دگر نیست ماوای سود
نهد باغ گر گل بکف در بهار | همیشه نهد هند زر در کنار

خواهش نمودن فرقهٔ پرتگالیه بآمدن هند بجهة تجارت و رسیدن بکپ گود هوپ و مراجعت کردن

ز تازی چو این پرتگالی شنید | دلش مهر هندوستان برگزید
سگالش گری را نهاده به پیش | نشستند با شاه خود پرتگیش
گزین بوم چون گرد شاید گذر | بکشتی ز دریا سوی هند در
گذشته ز دور زمانه بسی | نداده نشان راه دریا کسی
ولی دانش آمد براین برگواه | که باشد ز دریا بهر سوی راه
بباید به پیمود این راه سخت | بامید یزدان و یاری بخت
که شاید شود راه بر ما پدید | بکف آید از سود هندی کلید
سران را بر این گشت خواهش درست | کمر کرد باید در این کار چست

ز جای نشستن چو برخاستند   جهازات کشتی بیاراستند
شناور بدریا چو مرغان آب   ببادی نموده برفتن شتاب
ز چیزی که آید بسودا بکار   ببستند و یکسر نمودند بار
گرفتند با خویشتن ارمغان   که کشتی از آن بار گشتی گران
همه پرتگیشان بفرمان شاه   شده ساخته کرده سر سوی راه
بدریا روان گشته از پرتگال   سفاین چو بر چرخ اخضر هلال
بجا آورنده همه روی خویش   ره نابریده گرفتند پیش
وطن را بدریا چو دادند پشت   بدیدند بسیار راه درشت
به پیمایش آب بیگاه و گاه   ز رفتن نیاسود کشتی براه
بهر جا که خشکی بیامد فراز   بماندند آنجا زمانی دراز
ز سودا بسی سود اندوختند   ره و رسم آنجا بیاموختند
بآهستگی گسترانیده دام   بجز مردمان را نمودند رام
بپرسش گرفتند از ره خبر   وز آنجا نهادند در راه سر
بسی سخت ره آمد در اثنای راه   فرود آمدند اندر آن جایگاه
نمودند بس جا فراوان درنگ   دل رهروان زان نگردید تنگ
گشادند از خشک و تر فروش   ندادند از دست آیین هوش
بپیوست آمد شد از پرتگال   در آنجا بر آن گشت بسیار سال
چنین تا یکی نوبت شش آمدند   کسی تن ندیدند و دم بر زدند
لب آمد چو در گاه خوب العزیز   امید است شب روز اهل تمیز
بافکیرنی کز سخن رانده است   چنین معنی این سخن خوانده است
زمین را چو آمد کناره پدید   ز رفتن دگر ناخدا ره ندید

چنین یاد دارم ز یونانیان　　محیط است آب و زمین درمیان
بدریا زمین هست مانند گوی　　بگرد اندرش آب از چار سوی
ندیدند جز آب و جز آسمان　　گشادند سوی وطن بادبان
پس از رنج و سختی بسیار سال　　برفتند نومید در پرتگال
بدانگه برایشان یکی شاه بود　　که با جان او دانش همراه بود
بگفتند با او سراسر سخن　　بگشتیم گیتی ز سر تا به بن
بدریا کشیدیم بسیار رنج　　پس از رنج نامد بکف جای گنج
نمودیم کشتی بجائی روان　　که زیر آب بود و زبر آسمان
شه دانشی چون شنید این سخن　　بدانش نگر تا چه افکند بن
که یزدان چو گوی زمین آفرید　　بگرد اندرش کرد دریا پدید
بدانسو که رفتید و گشتید باز　　بود جای امید و آرام و ناز
بزودی کنون ساز ره آورید　　بجائی نمانید و ره بسپرید
از آنجا که آمد زمین را کنار　　سفینه برانید پرکار وار
بگردید گرد زمین هیچ هیچ　　که یابید بهره ز امید و برخ

روانه شدن پرتگیشان دفعهٔ ثانیه بطرف هند و رسیدن

بهبندر کالی کوت از توابع ملیبار

سخن چون بگوش آمد از کفت شاه　　دگر ره بفرمان بریدند راه
بکیپ گود هپ چون رسیدند باز　　بگفتار شه راه کردند ساز
دگر ره بناو رسیدند پدید　　بران رهروان گشت تازه امید
بهر بندری کامدندی فرود　　بتدبیر شه خواندندی درود

چو کشتی پر آب و ذخیره شدی — دگر ره روانه سوی ره شدی
بدینسان برفتند شام و سحر — درختی که کشتند آمد ببر
پس از رنج بسیار و چندین وبال — بصد سال شد بارور آن نهال
ز آغاز تا سالیان شد بصد — بره اندرون دیده از نیک و بد
بهر بندری کرده جا و مقام — نهاده پس از آگهی پیش گام
بسی کشتی و مرد کرده تباه — بکام دل خویش بردند راه
نبرده ز گشت شنا خورده — بسی گرم و سرد جهان کرده سیر
۱۴۹۴ بهی ماه و از سال رفته شمار — دو ره هفتصد وان نود با چهار
بسوی کلی کوت از راه دور — رسیدند گردند شادی و سور
در انجا یکی راجه بوده بزرگ — ز رایان آن گاه بوده سترگ
ملیباریان را بده و پناه — مر او را کلی کوت بد تختگاه
بامور آن راجه مشهور بود — دل و دستش از مردمی دور بود
پس از رنج آرام باشد پسند — بیاسود کشتی و لنگر فکند
ز دریا بخشکی فرود آمدند — همه با [illegible] آمدند
براجه یکی هدیه دادند نغز — که از دیدنش گشت کالیوه مغز
چو چیزی گرامی بود ارجمند — بفرمود راجه بد آیا پسند
فرنگی ز راجه نمود التماس — که بر ما بباید نهادن سپاس
یکی جای دادن برای نشست — نیازید بر ما بهیچ دست
بگسترده همچون هما بر خویش — بداری بفر همی در فر خویش
بدانیم اندازه جای خود — بسازیم آنجا بسودای خود
تو را هر که باشد بجان دوستدار — ورا دوست باشیم هنگام کار

بدخواه تو کینه آریم پیش ‌‌ ‌ بود گرچه ما را چو فرزند خویش
پذیرفته آمد همه گفت نرم ‌ ‌ بسودا نمودند هنگامه گرم
سفاین تهی کرده از بار خویش ‌ ‌ بداوند گرمی ببازار خویش
نو آیین نفایس که بود از فرنگ ‌ ‌ که از دیدنش دل زدودی زرنگ
نهاده بدکان بآیین نو ‌ ‌ بدیدن خریدار گشتی گرو
بلور درخشنده چون آفتاب ‌ ‌ ربودی بدیدن ز دیدار تاب
فروزنده قندیل صافی چو نور ‌ ‌ بشب چون ستاره نمودی ز دور
بگردی شبانگاه دیوار گیر ‌ ‌ همه روی دیوار دریای شیر
چو روشن شدی شمع در چلچراغ ‌ ‌ نمودی دل چرخ پُر دود و داغ
فلک با چراغان افروخته ‌ ‌ چو پروانه گشتی ز غم سوخته
نهاده بپرتو بلورین درخت ‌ ‌ سیاهی شب را بیکسوی رخت
فکنده بدانگونه آیینه نور ‌ ‌ که گفتی تجلّی است بر کوه طور
بلورین قدح های آراسته ‌ ‌ بزرها چو گوهر به پیراسته
ز زرّینه سامان و سیمینه چیز ‌ ‌ که چون سیم و زر بُد بدلها عزیز
دگر هر متاعی که آید بکار ‌ ‌ بهنگام بزم و گهِ کارزار
دکانها ز بس چیز دلخواسته ‌ ‌ بسیم و بآیین بیاراسته
بگرد اندرش هر طرف مشتری ‌ ‌ چو گرد نگین حلقه انگشتری
خریدند هرگونه نادیده چیز ‌ ‌ که نادیده بسیار باشد عزیز
ز مایه بسی سود اندوختند ‌ ‌ یکی را بده باز بفروختند
بُهاشان ز زر گشت هر یک درست ‌ ‌ ببایدبسودا چنین سود جست
یکی صد شد و گشت یکصد هزار ‌ ‌ نیاید گرا سود زینسان بکار

خریدند کالای هندوستان — که باشد پسندیدهٔ دوستان
ببردند تا شهر خود پرتگال — همی رفت و آمد بد و سود مال
بهند آنچه باشد بد اما پسند — ببردند بی ترس و بیم و گزند
باوردن و بردن از بحر و شهر — همی سود و بس نفع دیدند بهر

استقلال بهم رسانیدن پرتگیشان در بنادر هندوستان و رسیدن بریاست

بیازارگان چو شد یار بخت — ز پایه فراتر ببردند رخت
بدستان و افسون و از زور زر — ز سودا بفرمان کشیدند سر
چو امداد دیدند از روزگار — بنا در کشادند و شهر و حصار
سوی بندر گوه کردند روی — نمودند بسته ره از چار سوی
نهادی به بیجانگر سر که تاج — بسر بر گرفتی ز گوه خراج
به بیجانگر گوه وابسته بود — ز فرمان دیگر کسان رسته بود
به بیگانه گین فرقه پرتگیش — نمودند گوه بفرمان خویش
چو بد جای آرام و بی ترس و بیم — سر پرتگیشان شد آنجا مقیم
بسی سال کر بد آنجا مقام — نهادند وا سرالا مارتش نام
کسی را کز آن فرقه بد پایه بیش — نشستن بگنجش گوه بودی بپیش
همه یکسر بنادر سران فرنگ — بفرمان او بر شتاب و درنگ
کمر بسته بودند سر گرم کار — اگر بود سود او گر آزار
بدینسان بهر جا که ره یافتند — بسو گجنجبر بر تافتند
بیازارگانی و فرمان دهی — ز اقران ببردند گوی مهی

جهان را بآرام بگذاشتند / به از خود کسی را نه پنداشتند
سپردند گیتی بکام و بناز / ندانسته کس را به از خویش باز
سراسر اگر قصه پر کنیش / بگویم بمانم ز گفتار خویش
بگفتی که دادم زبان را به بند / اگر گفته آید بود سودمند
مر انگریزان دری سفتنی است / دگر گفته با پند و گفتنی است
بگردون گرفتم ز کاری که بار / بمنزل برم با دگر با چه کار

خواهش فرمودن سلطانهٔ انگریزان الیزابت بنت هنری هشتم از استماع ترقی دولت پرتگیشان در بنادر هند بفرستادن فرقهٔ خود برسم بازرگانی بهند و مقرر نمودن کمپنی

یگانه که این کارخانه نهاد / بهر کارخانه بهانه نهاد
بکاری که ناید بهانه پدید / ازان کار نبود نشانه پدید
بهانه بود کارها را مدار / بهانه ست آغاز و انجام کار
خدائی که او چاره سازی کند / بدل رفتگان دلنوازی کند
نهانی سببها بیارد پدید / بدرهای بسته بخشد کلید
خرد پروران را بدان راه نی / بدان بی خرد نیز آگاه نی
اگر بخرد است و گر بی خرد / باسرار ایزد کسی پی نبرد
چه پنهان بود در پس پرده راز / نشان چون توان داد زان راز باز
ز پرده به پرده نماید چو رو / نشانش هویدا شود مو بمو
چه بایست انگریز فرخ سرشت / کند هند تیره چو روشن بهشت
ز هر بد شود هند را پاسبان / کند نیک و بد آشکار و نهان

بگیرد سراسر بمردی و زور | کند آب شیرین بخواه شور
ز شاهان و رایان ستاند خراج | شوندش بزرگان گذارنده باج
ببندند شاهان بفرمان کمر | گذارند رایان بدرگاه سر
بهندوستان آید از شهر خویش | نهند از همه هندیان پای پیش
نهانی نگر تا که پر درد و کار | بگوید نهانها بود آشکار
شنیدم بدان سان که از رهنمون | ز انگلند انگریز آرم کنون
سنه ۱۶۰۰ چو شستانه پس از الف تمام | بانگریزیه داد اختر نام
که از کشور خویش آید بهند | بسوداگریها نیاید چند
بر انگریز آنکه زنی شاه بود | ببالا چو سرو و رخ ماه بود
بفرزانگی و بفرهنگ و رای | همانند آزاد چهر همای
بگیتی نشان کس نداد آن شاه | براورنگ خورشید و رخشانه ماه
ببالای او بست سرو چمن | بسیرت چو مردان و صورت چو زن
ببلقیس آن شاه حوری نژاد | بتخت مهی بر سلیمان نهاد
قضا سر نهاده بفرمان اوی | قدر بنده بند و پیمان اوی
چو قیدافه آن مهر نیک رای | بشاهی همی داشت گیتی بپای
صد سپهر سکندر بدرگاه او | برسم رسالت نهادند روی
گرفت از سکندر ز قیدافه باج | ستد او ز صد چون سکندر خراج
الیزابتش نام و فرخنده بود | دل اهل کشور بدو زنده بود
چو چهل و هشتم بپرداخت تخت | بسر برد مر او بسال نیکبخت
بآوازه شهره آفاق بود | ز شاهان بهنگام خود طاق بود
بسان پدر خلق را داد داد | بمردی و رای سخن بر یاد داد

بهنگام بدرود گیتی بداغ — شبستان او بُد تهی از چراغ
ره ناگزیری چو بسپرد شاه — دو خواهر بُدش بر دو زیبای گاه
مهینه خردمند و مَیری بنام — بتخت آمد و کرد میری تمام
بمَیری چو آمد امیری بسر — الیزابیا راست تخت پدر
بلندی گرا گشت چون پر تکیش — بهندوستان کار او رفت پیش
بسر شد بخوبی دو پنجاه سال — بهندوستان گرد کردند مال
الیزا چو آگه شد از کارشان — روا گشته در هند بازارشان
بدل اندر آن شاه فرخنده خوی — بفرخندگی راند این آرزوی
که انگریز سازد سوی هندوان — ببازارگانی سرانرا روان
بشهر اندرش هر که پرمایه بود — بداد و ستد برترین پایه بود
بنزدیک خود خواند آن شیرزن — ز پرگندگان گرد شد انجمن
نخستین چو درج دهن باز کرد — بسوداگی چند انباز کرد
یکی کمپنی کرد آراسته — همه پر زر و سیم و پر خواسته
بانگریزی هر کس که راند سخن — بگوید بود کمپنی انجمن

فرمان دادن الیزابث بکمپنی بجهت تهیهٔ اسباب تجارت و اندرز نمودن بحسن سلوک در معاملات و مختار ساختن ایشان را در سیاست مجرمان

بدان کمپنی گفت فرخنده شاه — فراهم نمائید سامان راه
بسازید طیاره زود — چو سیاره باشید دور از غنود
بسیج ره آرید و ره بسپرید — بدان سوی کیپ کود هپ بگذرید

بهر بندر و شهر بسازید جای — برفتن بود یار و یاور خدای
بنرمی بدارید بازار خویش — درشتی میارید با کس به پیش
به بوم و بهر بند بپراگنید — بداد و ستد سیم و زر آگنید
به البرز هر کس بود مرزبان — وراستاد دارید از ارمغان
بهر جا که سازید جای نشست — فرومایگان را بگیرید دست
بداد و ستد کم مسازید ساز — چنانچون بگیرید چه تیز باز
زبان باید از راستی آراسته — شود ارز از کاستی کاسته
شنیدی چه این پند و اندرز شاه — شنو تا بگویم دگر گونه راه
بشاهی چو انگیز قانون نهاد — نگر تا شایستگی چون نهاد
خدائی کزو گشت گیهان پدید — بد و نیک در بندگان آفرید
کسی کز بشاهی بود در گناه — و بیدادگر دوزخش جایگاه
بگیتی بهشت آنک او خوی زشت — پس از مرگ پاداش او بهشت
چو پاداش گر نیست جز دادگر — تو مر شاه را سایه او شمر
کس و سایه از هم نباشد جدا — بود شاه ثانی و اول خدا
پس از وی نشاید بجز شهریار — دهد نیک و بد را مکافات کار
گنه کار باید بفرمان شاه — مکافات یابد بقدر گناه
بود شه سیاست که جز شاه کس — نیارد زدن اندران یک نفس
در شهریار است ماوای داد — نباشد بجز درگهش جای داد
سران و بزرگان آن شاه دور — سیاست که رانند گاه ضرور
اگر کشتن است و اگر کند و بند — بود آن بفرمان شاه بلند
کسی را که فرمان نباشد زشاه — ندارد بپاداش کس دستگاه

ایزابث آن شاه عاری عیب ‌‌‌‌ بدانست شاید بالهام غیب
که آید چو انگریز در بوم هند ‌‌‌‌ ز فرمان زند مهر بر موم هند
ز سوداگذشته بفرمان شود ‌‌‌‌ تن هندیان را سر و جان شود
بلا به کشاده سراسر کمر ‌‌‌‌ بیکسو نهاده بزرگی ز سر
سر اینکه هستند از هندیان ‌‌‌‌ بخدمت ببندند یکسر میان
بدان کمپنی داد زینگونه رای ‌‌‌‌ سوی هند گردید چون ره گرای
کسی کز شمار سم بد ببرد ‌‌‌‌ ز آیین و راه خرد بگذرد
رسانید با داشتش از روی داد ‌‌‌‌ نباشد ز اندازه کم نی زیاد
مبادا که اهمال دستی کنید ‌‌‌‌ بکوشید کان از درستی کنید

روانه شدن انگریزان بسمت هند با جهازات تجارت و رسیدن بهند بطاویه و ممنوع گشتن بوروپها در هندوستان از استیلای پرتگیشان

چو فرمود فرمان بدینگونه شاه ‌‌‌‌ شد هر کس بجای خود از بارگاه
پراگنده سامان که بایسته بود ‌‌‌‌ هر فروشنده را نغز و شایسته بود
فراهم نمودند و بستند بار ‌‌‌‌ شدند انگهی بر سفاین سوار
سوی کشور هند کردند روی ‌‌‌‌ بدریا گشاده ره از چار سوی
نخستین بفرمان پروردگار ‌‌‌‌ ببطاویه در گشادند بار
بداد و ستد کرده هنگامه ساز ‌‌‌‌ ببودند آنجا بآرام و ناز
چو از پرتگیشان بره خار بود ‌‌‌‌ بهند آمدن کار دشوار بود
بجز خود کسی را از رشک و ز آز ‌‌‌‌ نمیخواستندی شود سرفراز

زراهی که بایست کردن گذر   بدریا بد از ترکیشان خطر
چو دیوار رویین ستاده براه   نبوده گذر کاد کشتی تباه
چو یاجوج بی مهر مردم شکر   بدریا ز مردم بدر بوده جسکر
بکشتی و مردان و آلات جنگ   بغیرند و راه بگرفته تنگ
ازایشان بدی نزد هر کس که قول   گذاشتی بجز کس وبی بیم وهول
دگر بود بی قول و پیمان کسی   گذشتن بدریا بود مشکل بسی
شدی گر گرفتار کشتی و مال   بدی آن بدریا ترکیشان حلال
گر آن خواسته از برادر بدی   بر ایشان بد از شیر مادر بدی
چو زینگونه بد کار و کردارشان   خدا زود بشکست بازارشان
بجایش بگویم که چون ترکیش   چو بد کرد بد دید پاداش خویش
چه خوش گفت دهقان بمزدورگان   چو کردی زمین بهر کشتن شیار
الا تا نکاری درخت زقوم   که زان انگبین در نخواهی نه موم
بفالیز هرگز کبستو مکار   که تریز نیاید بهنگام بار
کسی کو بپاشید تخم کبست   بهنگام آید کبستش بدست
کجا تخم بد آورد بار نیک   اگر نیک خواهی بکن کار نیک
سخن بدینجا سر کجا تافتم   پرندی بیافتم کیمیا فتم
سر رشته گیرم دگر باره باز   بود عمر کوته علافه دراز
چو از ترکیشان بدل بیم بود   میان زره چند تن خیم بود
دگر آنکه انگریز را هیچ بار   نبد سوی سند افتاده گذار
ز رسم وره سند آگاه نی   بسوی کسی از دوستی راه نی
نه منزل نه مسکن نه آرامگاه   نه یاری دگر کس نه پشت و پناه

چنانچون ز راه بزرگی سزید — بشد چاره جو چارهٔ برگزید
که بر زیردستان چنان کار سخت — شد آسان بتدبیر و نیروی بخت

آگاه شدن الیزابت از ممانعت پرتکیشان تجار دیگر بلاد و امصار مملکت یورپ را که مشهور بفرنگستانست و نامه نوشتن بجلال الدین محمد اکبر پادشاه

خوشا شهر و شهری به روزگار — که غمخوار ایشان بود شهریار
بدشواری اندر بود یارشان — بود روز و شب در غم کارشان
شود شاد از شادی زیردست — پرستندگان را نخواهد شکست
پریشانی آید بکس گر به پیش — چو گیسوی دلبر شود دل پریش
بهشیاری از خلق آنکه بود — کند دور خاری که در ره بود
شب و روز باشد بتدبیر خلق — ز خود دور جویای تعمیر خلق
ز راحت گزیند بدل بارشان — کشد سختی و رنج در کارشان
الیزا که بدشاه با هوش و رای — بآیین همیداشت گیتی بپای
سپاهی و شهری از و در سپاس — نبد زو بجز دزد منش در هراس
چو دانست بر زیردستان خویش — بره اندرون بیم از پرتکیش
بهندوستان نیز کس یار نی — برفتن همان راه هموار نی
روانش از آن پر ز تیمار گشت — خور و خواب بر او همه خوار گشت
چو زلف بنفشه بدل تاب داد — بنرگس ز خوناب دل آب داد
بدیباچه بهتر از ارغوان — پدیدار آمد گل زعفران
اگر خال رویش نگشتی سپند — بسرو قدش بود بیم گزند

باندیشه بنشست بارای زن / کم آید چو او افسر آرای زن
چو از درج یاقوت بگشاد بند / بجای سخن در و لولو فکند
چنین گفت خواهم بفر و برای / نویسم یکی نامه دلگشای
باکبر که هست او کنون شاه هند / نبازد بدو افسر و گاه هند
ز او جست باید بدین داوری / پی زیر دستان خود یاوری
دلش را بجوئی بیار استن / بهندوستان جا از و خواستن
نداند خردمند تا جای خویش / نشاید نهادن ورا پای پیش
نخستین چو جائی بیارد بدست / بآسانی آنجا توان درنشست
بنه پر داننده هوشمند / توان رستن از دام و بند گزند
چو نیروی اندیشه باشد درست / قوی بازوان را توان کرد سست
بالماس دانش چو در سفته شد / بره بود اختر پذیرفته شد
یکی نامه فرمود شاه بلند / باکبر که بد پادشاه بلند
سر نامه کرد آفرین خدای / بداد و خرد بنده را رهنمای
بهر دو جهان کس جز او نیست شاه / بهر دم نماینده از مهر راه
شهان را بزرگی و فرمان از وست / جهان را بهر درد درمان از وست
ستمدیدگان را بود دادرس / بفریاد خواهنده فریادرس
از او باد بر شهریار آفرین / پناه بزرگان و تاج و نگین
فروزنده دیهیم و افسر از وست / جهان یافته رونق و فر از وست
پدر بر پدر شاه و خود شهریار / ز شاهی درختی پر از برگ و بار
فرو هشته چنگیز کشورگشای / گشوده دژ و باره و شهر و جای
چو تیموری بدکیش را کرده خوار / بیک حمله در گردش کارزار

گذشته ز تیمور گیتی ستان / نبسته بشاهی چو او کس میان
چو باشد همه نیکوئی کام او / بگیتی پراکنده شد نام او
شنیدم چو آوازهٔ شهریار / دلم شد بدین آرزو خواستار
دو شاهی یکی باشد از روی مهر / شود هر دو کشور فروزنده چهر
گشاده شود راه بازارگان / ز داد و ستد شاد باشد جهان
ازینسو بدانسو ز جنس فرنگ / بیارند زیبا و با آب و رنگ
فروشند و خرند زانجای نیز / متاع گرامی و چیز عزیز
بدینجانب آرند بهر فروش / کند یاوری گر خجسته سروش
شود دشمن بدین رای همداستان / گزافه نپندارد این داستان
دو کشور بدین گرد آراسته / ز سیم و زر و گوهر و خواسته
پذیرفته آید گر این رای نیک / نخستین بباید یکی جای نیک
که کشتی تواند شدن بی گزند / بشاید بدانجای لنگر فگند
گزینند پی زیر دستان ما / که انجای درگه پرستان ما
بباشند شادان بآرام دل / بکف سود آرند با کام دل
رساند کسی گر بدیشان گزند / ندارد شه نامور آن پسند
بجز این سخنها که بد ناگزیر / نبشت اندران نامه مرد دبیر
ز آغاز آمد چو نامه به بن / ابر آفرین کرد ختم سخن
درود خداوند بر شاه باد / کمین بندهٔ درگهش ماه باد
چو پرداخته شد نامه با آفرین / شه انگریزان بران زد نگین

نامه فرستادن انگریز بجلال الدین محمد اکبر والی هند مصحوب ملدنهال

ز نامه چو پرداخت شاه جهان　　پژوهید مردی ز کار آگهان
به پیغام بردن یکی مرد جست　　که پیغمبری کرد داند درست
بشیوا زبانی و شیرین بیان　　بجوید بر کند رام پیر و جوان
بهنگام بیم و بگاه امید　　تواند سخن گفت و بارد شنید
سخن گر ببندد رهائی دهد　　وگر بشکند مومیائی دهد
بود همچو غنچه بهنگام کار　　برون ساده و اندرون پر نگار
نیفتاد این مهره هنگام فال　　بنام و گرس بجز بد مال
بفرمان چو بربست رخت طلب　　بیامد بخشکی بسوی حلب
وز انجا سوی اگره کرد رای　　پر از آبله گشته راه پای
به پیمود آن راه دشوار و دور　　گه از پای و گاهی به پشت ستور
چو بر غین و خا جیم افزوده گشت　　ز رنج سفر مرد آسوده گشت　　سنه ۱۶۰۳
در آنگاه بد اگره پای تخت　　نشستنگه زیب آرای تخت
چو اکبر بد انجای دلشاد کرد　　مر آن را لقب اکبر آباد کرد
بیاسود در شهر و چون از رنج راه　　بیامد ز گاه تا پیشگاه
جهاندار را بار و کار خواست　　گشاده زبان در بار خواست
چو آگه شد از راز او پرده دار　　باگاهی آمد بر شهریار
از آن راز سربسته بگشاد بند　　بنزد جهاندار شاه بلند
که مردی گشاده دل و تیز مغز　　که گفتن آرد همه گفت نغز
بگوید بدین بارگاه بزرگ　　فرستاده ام من ز شاه بزرگ
زسوی شه انگریزان زمین　　بریدم که خوانم بشه آفرین
ز ملک فرنگ آمدم تا بروم　　ز رومم همچنین تا بدین مرز و بوم

بدین بارگه بارخواهم همی / حضور جهاندار خواهم همی
اگر ره دهد سوی خود بنده را / بلندی بخشد سرافکنده را
خدیو سرافراز و باداد و مهر / شنید و برافروخت چون ماه چهر
بآیین شاهان باراه و کیش / فرستاده را خواند نزدیک خویش
درخشنده برگاه چون ماه شاه / چو اختر رده برکشیده سپاه
ستاده بآیین همه جای خویش / ز اندازه ننهاده کس پای پیش
فرستاده آمد زمین نیاز / ببوسید و کرد آفرین دراز
شد از آفرین چون زبانش خموش / بشه داد نامه بهنجار و هوش
دبیری ز دانش دل افروخته / خط انگریزی بیاموخته
نکویم سر نامه را برگشاد / سر نافهٔ مشک اذفر گشاد
سلاسل خط نامهٔ دلگشای / چو مرغول جانانه بد دلربای
پرندی نگاریده از مشک تر / برخ بر فرو ریخته خال زر
سرایندهٔ انگریزی سرود / بآهنگ برخواند شه را درود
ز هر بند آن پیکر پر روان / برآمد معانی بهتر ز جان
ز جورای معنی که بد دلفریب / ز شاه و سپه برد یکسر شکیب
دل شاه فرخنده شد شادمان / فرستاده را گفت آباد مان
درین بارگه چند روزی بپای / سگالش کنم تا چه آید برای

اگاه شدن کپتان پرکیش و اخلال نمودن در حصول امانی و آمال ملله نهال وانتقال جلال الدین محمد اکبر از دار ملال و جلوس فرمودن جهانگیر بر سریر اجلال

درآمدم که پیش شه آن راز رفت		بهر جا از آن راز آواز رفت
سخن گوهر و دل بود سینه کان		چو از کان برآید نماند نهان
بدرگاه اکبر ز هر دین و کیش		بهر مرد دانا از اندازه بیش
ز هر مذهب و راه دانش خدای		بهر روز و شب در وی بوده بپای
چو بزم پژوهش بیاراستی		ز هر کس ره دین او خواستی
دران زمره بودند از پیش کیش		بدرگاه او چند دانا کشیش
چو زین راز گشتند آگنده گوش		بدین جستجو جان سپردند و هوش
با بلیس از رشک داده لگام		بسی کردن اندر فشردند گام
بزرگان درگاه را سر بسر		نهانی بدیدند و دادند زر
سر راه بستند بر ملک و مال		گشادند بر خویش راه وبال
بسی چاره کردند در کار اوی		شکستند آن تیز بازار اوی
هر آتش که از بهر شان افروختند		بانجام خود اندران سوختند
فرستاده را دل پر از تنگ گشت		چو از چاره سو کار او تنگ گشت
بدرگه نبردی کسی نام اوی		نخواندی کسی نامه کام اوی
ولیکن نلغزید پایش ز راه		چو بیم و با قید شد چند ماه
نهاد و زمان شد دگرگون برای		بپرداخت شهنشاه از کدخدای
جهان را بناکام بدرود کرد		جهانی از آن داغ پر دود کرد
گزین کرد از اکبرآباد تن		سوی اکبرآباد یعنی وطن
جهاندار چون از جهان سیر شد		جهانبان جهان را جهانگیر شد
پس از سوگ آراست تخت پدر		بلندی گرفت از سرش تاج زر
بداد و دهش گیتی آباد کرد		دل هر خواهنده را شاد کرد

بدانزا زبه کردن آزار داد | بنزدیک خود نیک را بار داد
بشهر از فرستادگان هر که بود | طلب کرد و گفتار ایشان شنود
باندازهٔ پایه بنواختشان | ابر آرزو پادشا ساختشان
چو آمد بدرگاه او ملد نال | گذشته سراسر بیان کرد حال
چو آگاه شد شاه فرخنده کیش | ز بدخواهی فرقهٔ پرتکیش
شه از پرتکیشان بدل داشت غم | کز ایشان بهر کس رسیدی ستم
بتاراج بردن بهر جای دست | نیارست ز ایشان کس ایمن نشست
چه بر روی خشکی چه بر روی آب | بد از بیمشان بسته در دیده خواب
بهر برزن و بندری ناله بود | زن و مرد را دیده پر ژاله بود
جهاندار بر آرزو دید داو | که با باز شاید شکردن چکاو
پسندید داو از خرد باختن | دو دشمن بیکدیگر انداختن
شود سر چو از باده مخمور مست | خمارش هم از باده باید شکست
فرستاده را شام غم شد بسر | خور شادمانی زد از کوه سر
شهش داد از مهربانی نوید | بسازم روا هر چه داری امید

پاسخ نوشتن جهانگیر شاه بالیزابث و روانه شدن ملد نهال بنیل امانی و آمال و آمدن کپتان بالکهر ازانگلاند ببندر سورت

بپاسخ یکی نامه فرمود شاه | بسوی الیزای کشور پناه
که آمد فرستادهٔ کاردان | ازان شاه پر مهر بیدار دان
ابا او یکی نامهٔ ارجمند | بخواندیم و کردیم آنرا پسند
ازان داستانها که شه کرد یاد | دل ما بدان داستان گشت شاد

کسی کز شما آیدش رای هند — برو بر گشاده بود جای هند
بهر بندری هر که آید فرود — نه چیند ز ما جز سپاس و درود
سراسر سخنهای خاطر پذیر — نگارید از مشک تر بر حریر
نهاد از بر نامه مهر نگین — فرستاده بگرفت و گفت آفرین
از آن پس که در اگره بد یکسال — روان شد بسوی وطن بی‌ملال
چو لولوی امیدش آمد بچنگ — نکرد ایچ کاهش برفتن درنگ
بدانگونه در راه شد رهسپر — که پرنده زان سان نپرد به پر
چنان کرد در راه رفتن شتاب — کز او باز پس مانده پران عقاب
ز که همچو سیلی که آید بزیر — بیامد بانگلند مرد دلیر
الیزابیث رفته بتخت عاج — بجایش سرجیمس بنهاده تاج
چو شد سرجیمس ز آیین پور شاه — بخدمت سپرد آمد او زود راه
بخواند آن نامه با آفرین — فرستاده را خواندش آفرین
ازو شادمان شد دل که و مه — بگردون شد از چار سو بانگ زه
شه انگریزان بجان گشت شاد — فرستاده را جامه و بدره داد
بدان کمپنی گفت پس شهریار — که آماده سازند کشتی و بار
بدانسان که فرمود بر ساختند — بره بادبانها برافراختند
چنان بادبانها شده بادگیر — که کشتی گذشتی برفتن ز تیر
بهنگام بردن و کشتی و بار — یکی نامه از جیمس چون نوبهار
نبشته سراسر پر از هوش و رای — بنام جهانگیر کشورگشای
بکشتی بدان کس که مهتر بود — سپردند و کشتی روان گشت زود
فزون سال بر غین و خا هشت بود — ز ماه مسیحا گذشت بود سنه ۱۶۰۸

نخستین بیامد بسورت جهاز — بُده نام آن اکسترای سرفراز
کپیتانش هاکنز بوده بنام — بدریا نوردی ز دانش تمام

آگاهی یافتن مقرب پرتگیشان از آمدن کپتان هاکنز ببندر سورت و پیغام فرستادن بمقرب‌خان بجهت ممانعت انگریزان و جواب شنیدن

بگو وه خبر شد که آمد جهاز — بسورت ز انگلند پر برگ و ساز
سر پرتگیشان شنید این خبر — دلش زین خبر گشت زیر و زبر
پراگنده خاطر شد و روی زرد — بپیچید چون مار بر خود ز درد
نیارست جز خویشتن را چو دید — بسینه دلش همچو اخگر تپید
چه بودش توانائی و دسترس — بسالار سورت فرستاد کس
بسورت در آنگه که سالار بود — دلیر و جوانمرد و هشیار بود
مقرب بُدش نام و باراه بود — بخانی سرافراز درگاه بود
چو جانش ز دانش تهی بود و دُر — نگر تا چه پیغام داد از غرر
گر انگریز را داد خواهی تو جای — گشاید ببود انشهر تو پای
بخواهم یکی آتش افروختن — تر و خشک شهر ترا سوختن
ده و شهر و بازار تو هرچه هست — بآتش کنم جمله چون خاک پست
نمانم دژ و باره‌ات همچنین — فرو دارمش از هوا بر زمین
نباید گر این گفته نزد تو خار — بخواری برآرم ز جانت دمار
بدریا فرستم جهازات جنگ — کنم بر جهازات تو راه تنگ
ز شهر تو هر کشتی و هر جهاز — بود گر تهی ور پُر از برگ و ساز

بره و راه بندم بگاه گذر   بدان سان که نارد شدن رهبر
بگیرم گذرگاه و نگذارمش   بسوزم و یا خود بکف آرمش
جز این نیز گفتار پر ترس و بیم   که ترسنده زاران شدی دل دو نیم
فرستاد نزدیک سالار شهر   فرستاده چون مار و گفتار زهر
فرستاده را داد پاسخ دلیر   نترسد ز روباه غرنده شیر
کبوتر اگر چند پرد دراز   نه آخر شکارش کند چنگ باز
ز گرگ ار رمد یکرمه گوسپند   همه بر شبان نیز آرد گزند
بزرگست سیلاب در جویبار   رسد چون بدریا شود شرمسار
شما را اگر هست چنگال تیز   ز ما هم گشاده است دست ستیز
بفرمان و دستوری شهریار   سوی ما گشادست انگیز بار
نشاید ز فرمان شه در گذشت   اگر سیل خون راند باید بدشت
اگر شاه یابد ازین آگهی   کند از شما خانه یکسر تهی
دگر آنکه هر کس که از راه آز   نخواهد بهر روز در زرق باز
همه گوشت برد نه سود آن کشد   همی کوه اندوه بگریان کشد
نماند ز اندیشهٔ ناصواب   که نبود همه بهر او نان و آب
چو ایزد زمین و زمان آفرید   دد و دام و انسان و جان آفرید
بهر کس دهد روزی از مهر خویش   نداده همه ویژه بر یک کس
بگیتی جهاندار بر کنده گنج   بره هر کسی بهره از دست رنج
چنانچون شما در نهانی و فاش   شب و روز بستید اندر تلاش
کسان دگر نیز بیگاه و گاه   بجنگی و دریا سپارند راه
ازین در شما بس که داشت کین   دگر داشت دارو جهان آفرین

نیوشنده بشنید چون راز اوی — نه بر آرزو یافت آواز اوی
ز سورت بکوه و بیابد فراز — عیان شد نگفته ز دیباچه راز
ز بدچالشی کرده بدنام خویش — بسی بدسگالی گرفتند پیش
پی رخنه آتش برافروختند — نه کس را که خود را بران سوختند
بتدبیر بس مهره کانداختند — چو از روی تزویر بد باختند
ز ترکش براندند هر چوبه تیر — شد اندر جگرشان چو غم جایگیر
چو ایزد کسی را کند ارجمند — ز بدخواهی کس نه بیند گزند
نگیرد ره راستان بند ریو — فرشته کجا ترسد از فند دیو
شد اول بانگریز گر کار سخت — بآخر شد آسان چو بد یار بخت
بسختی روا گشت بازارشان — پدیدار شد آب بر کارشان
ولیکن بزور و زر پرتکیش — نماند آنچنان کار بر جای خویش

ذکر اختلال احوال کپتان باکنز از اخلال و اشتعال نایرهٔ عناد پرتکیشان و سازش مقربخان با ایشان و رفتن کپتان باکنز حسب الطلب جهانگیر شاه باگره و گماشتن ولیام فینش نامی را بجای خود در بندر سورت

سخنگوی دهقان با رای و داد — ازین داستان کرد زینگونه یاد
مقرب بانگریز چون یار گشت — دم پرتکیشان بر او خوار گشت
نترسید زان گفتهای درشت — زیاری انگریز بنمود پشت
شد این رنج بر پرتکیشان دراز — در فتنه زینسان نمودند باز
بکشتی گرفته ره از چار سوی — بتاراج و غارت نهادند روی

ببردند چیزی که آمد بدست | مقرب بترسید و دل کرد پست
در بسته فتنه را دید باز | تنش خورد چون موم زآتش گداز
چو آگه شد از ترس او پرویش | جهان گیر را دید بدکام خویش
پس آنکه بزر خیر بفریفتش | بدام درم دل بیاویختش
ززر سیر کرد و زسیم انگبین | زهر دو بیاراست سرکه انگبین
بدو داد و بشکست صفرای او | ببرید زانگونه سودای او
بهر جا طمع افشرد پای زور | کند دیده مرد بیننده کور
بهر دل کند آشیان بوم آز | همای خرد زان برد برگ و ساز
مقرب پس از رنج چون گنج دید | بدل مهر با کنز را بیخ دید
گزین کرد بیگانه بر جای دوست | بدشمن بدل گشت یک مغز و پوست
فرو ماند با کنز بیکام دل | لبالب شد از خون ورا جام دل
دلش با غم و درد پیوسته شد | ره مهر از چار سو بسته شد
ورا خواند نزدیک خود شهریار | سوی آگره بست ناچار بار
نه و شش صد و الف از عام بود | از آن سال و دو هفته ایام بود سنه ۱۶۰۹
پس از آنکه بر جای خود برگماشت | وکیلی که ولیام فینچ نام داشت
زسورت سوی آگره کرد رای | برسم رسولان آتش گرای
بیاراست کار و بنه برنشاند | روان گشت با کنز و ولیام ماند
رسیدی بهر شهر و هر روستا | چنان خویشتن را نمودی فرا
کز انگلند از نزد انگلند شاه | سپارم بسوی جهانگیر راه
بدینسان بر تخت آمد فراز | جهاندار را دید و بردش نماز
بهمراه آن نامه کز جیمس داشت | ببوسید و نزد شهنشه گذاشت

چو شد خوانده هاکنز را داد جای ابا آنچه باید شه نیک رای
بسر برد آنجا نه بر آرزوی چو زو آرزو بود پوشیده روی

روانه شدن کپتان شرپی از انگلند و رفتن به بندر مخا و آمدن به بندر سورت و شکستن جهاز او

رساندم چو هاکنز را پای تخت نوردم کنون زو ز گفتار رخت
نهم در میان دگر پای خویش گشایم ازو باز بر جای خویش
بسالی کزین پیش دادم خبر شد هاکنز تا آگره ره سپر
سنه ۱۶۰۹ در آنسال و سپتمبر از ماه بود بمن گفت آنکس که آگاه بود
روان شد ز انگلند دیگر گرو که از باد بردی برفتن گرو
پر از مال و اسیننش نام بود کپتانش شرپی خودکام بود
بشهر یمن رفت و سوی مخای ز دریا بشهر مخا کرد جای
ازانجا چو پرداخت از کار خویش بسورت همی رفت با بار خویش
شب و روز ببرید راه دراز بنزدیک گندیوی آمد فراز
بدریا برآمد یکی باد تیز گمان برد شرپی که شد رستخیز
ز طوفان و آمد شد تند موج گهی شیب کشتی شدی که باوج
ز هم تخته بگسست کشتی شکست کپتان و لشکر بجان باز رست
بزورق بسوی کناره شدند ز غم با جگرهای پاره شدند
سوی شهر سورت گرفتند راه نه در روز سایه نه در شب پناه
مقرب که در شهر سالار بود خود و ترکشان بجان یار بود
دل از مهر و آزرم کرده تهی بفرمود زان پس که شد آگهی

بگیرند ره تنگ بر خستگان ٭ ز آسیب طوفان بجان رستگان
نباید که بنهند در شهر پای ٭ نه در روستا نیز گیرند جای
بجائی نیابند ز آرام بهر ٭ بخواری برانند از ده و شهر
چو ولیام ازین درد آگاه گشت ٭ دلش با غم و رنج همراه گشت
به پیش مقرب شد از جای خویش ٭ سخن راند باندازهٔ رای خویش
که خواری ازین بیش نبود پسند ٭ بکس ویژه بر آنکه دیده گزند
بمشتی ستمدیده از روزگار ٭ نشاید گرفتن چنین تنگ کار
فرو ماندگان در کف غم اسیر ٭ که بی بارشان ماند و بی بارگیر
ز جور زمانه به بیهوده راه ٭ بتو پشت و شهر تو کرده پناه
نباید چنین راندن ناکام و خوار ٭ که نبود پسندیدهٔ کردگار
دلش را بدین گفته آزرم کرد ٭ روانش پر از شرم و آزرم کرد
بانجام آن در ره داد شست ٭ دهی دور از شهر آباد جست
همه را در آن روستا داد جای ٭ سوی شهر نگذاشت بنهند پای
ز والی چو ولیام زینسان شنید ٭ پسندیده ناچار دم در کشید
بگفتن توانا بود اهل زور ٭ بود ناتوان را همه سختی ضعف در
کیتیان و آن لشکر دیده رنج ٭ که دیده که بود و هشتاد و پنج
بناکام ماندند در روستا ٭ نه فرخ خورش بد نه فرخنده جا
چو شد تیره خشنده بازار شان ٭ جدا از ده و پراگنده شد کار شان
نه در دست سیم و نه در کیسه زر ٭ دل از غم پر و کف تهی از گهر
چو بیچاره شد شهری از پرورش ٭ پراکنده لشکر برای خورش
به بیچارگی از خداوند خویش ٭ جدا گشت لشکر دل از فاقه ریش

بهر جا و هر ده که بُد ده خُدای   بنزدش بخدمت گرفتند جای
خورش ناگزیر است در زندگی   گزیدند هر شکم بندگی
کپیتان و چندی که نامی بُدند   بتوزی بزرگ و گرامی بُدند
چو پیزاد و توشه به بیگانه جای   بُودن ندیدند آیین و رای
بر ایشان چنان دختر روزگار   زده ره که چون شب شده روز تار
پر از خون دل و دیده بر خواستند   سوی آگره رفتن آراستند
بنزدیک هاکنز از راه دور   رسیدند چون بختشان گرد زور
به پیشش بپویدند و دم بر زدند   بلبهای خشکیده نم بر زدند

بازگشت بداستان کپتان هاکنز و اختصاص دادن جهانگیر اُورا بمناکحت یکی از پرستاران حرم

دگرگون کنون رسم و ساز آورم   سخنهای هاکنز باز آورم
سنه ۱۰۱۶ پس از غین و غا بد فزون سال ده   ز سال دهم اولین بود مه
بفرمان هاکنز و لیام راه   بپیمود و آمد سوی تختگاه
ز سورت سوی آگره شد روان   چو هاکنز را دید شد شادمان
بیا سود لختی و آنجا نماند   ز خشکی تکاور بانگلند راند
ز لاهور بگذشت و رفتند بار   بایران شد و شد برابرش سوار
بیامد ببغداد و شد تا حلب   بانگلند بگشاد ز آنجا سلب
بماندند هاکنز و شریلی بجای   بنزد جهانگیر کشورخدای
ز آسیبشان هر کسی کو بُد پایه ور   ز یاری شریلی نه پیچید سر
ز تنهائی او را نکرده دژم   ببودند با او بشادی و غم

ندانم بدل شاه کهتر نواز — چه اندیشه کرد و سگالید راز
به بیگانه دین مهر بنیاد کرد — بهم خوابه با کنیز را شاد کرد
اگر بشنود بحر داین داستان — نگردد بدین گفته همداستان
ولی چون بیندیشد از رای ژرف — چنین کارها را اندیشه شگرف
پریچهرهٔ بد بمشکوی شاه — که پیروی او بود مشکوی سیاه
بدیدار و رخ گیتی افروز بود — میان روز و شب روی او روز بود
کشیده ببالا چو سرو چمن — سمنبر تنی دلبری سیمتن
سیه چشم کیش و مسیحا نفس — نبرده بگنجینه اش دست کس
ازان نار بُن کس نچیده انار — نسوده بکف نار چینش هیچبار
درش را نسفته بالماس کس — بقندش ره نبرده مگس
بآئین عیسی بها کنیز داد — بمفلس چه با نی هر آن کنیز داد
بغلمان چو آن حور را باز کرد — بروش در روزی وری باز کرد
بگنجور دانا بفرمود شاه — بمیزان و ده خواسته ماه ماه
بماهانه با کنیز را تازه کرد — برون از کم و بیشش اندازه کرد
ز گنجور زر نامدی کاه خویش — خورنده بماندی دل از فاقه ریش
بکاری که با کنیز دل بسته بود — بدان دل شب و روز پیوسته بود
همین آرزو داشت در روزگار — بیارد بدست از شهنشاه بار
بسود اکند گرم بازار خویش — دگر ره بسورت برد بار خویش
دو دیم باره فرمان بجنگ آورد — سر دشمنان زیر سنگ آورد
همیشه ازین در به بیگاه و گاه — گشادی بخواهشش زبان نزد شاه
بامروز و فردا و بیم و امید — سیه شد بروز و وزو دیده سپید

شکایت نمودن کپستان هاکنز از مقرب‌خان و طلب فرمودن جهانگیر او را بآگره و مراجعت نمودن مقرب‌خان به بندر سورت و بی اعتبار شدن هاکنز

بر شه جهانجوی فرخنده کیش ستمدیده هاکنز دل گشته ریش
ز سالار سورت بنالید زار که بر ما از او گشت دشوار کار
نهانی ستد چیز از پرتگیش تباهی بداد از بهر خویش
بگفت فریبنده تا پیدروی ز فرموده شاه آزاده خوی
ز کف داده آزرم کیهان خدیو بجای فرشته گزین کرد دیو
نماند ز بلبل نشان در چمن نشاند همی خار جای سمن
بزنهاری شاه از باد و دم دمد باد بیداد و دم ستم
کسانیکه هستند بدخواه شاه دهدشان سوی کشور شاه راه
جهانبان چو زینگونه او را شنود نوندی بسورت فرستاد زود
طلب کرد سالار را پیش خویش روان شد بره پای بنهاد پیش
مقرب چو مردی جهاندیده بود بزرگان خسرو نهان دیده بود
بیامد بدرگاه و شد کامیاب بزودی روان شد بسورت چو آب
شد هاکنز را دیده پر خون ز غم روان شد برخساره جیحون ز غم
بر ویش جهاندار بربست مهر ندادش بخود راه و نگشود چهر
کشیشان که بودند در بارگاه گشاده بر ایشان برگاه راه
بگفتن دلیر و توانا بدند بهر پیچ و خم راه دانا بدند
بدستان و حیله چو روباه پیر فکنده بیک دام صد شرزه شیر

بدرگه کسی را که بُد دستگاه | سرش را ز سالوس بُرده ز راه
سری را که بوده بها گنز سر | دهانش ببسته بتعویذ زر
چو بیچاره هاکنز بُد ساده دل | ز رنگ و ز نیرنگ آزاده دل
بدریا بسر برده بُد روزگار | نه در بار دیده نه نیرنگ کار
بخواند هر کرا اندران داوری | بیاری نیامد از و یاوری
چو دستش تهی بود از روزگار | گل آرزو بر تنش گشت خار
بجز زر نخندد دهان امید | کشیشان بزر کرده دندان سپید
ز هر سو در آرزو بسته شد | غم ناامیدی چه پیوسته شد
ز بودن چو غنچه دلش گشت تنگ | برفتن شتاب آمدش از درنگ
هر آن در که نگشاید از کوفتن | بباید از آن رخت خود روفتن
چو راه گشایش نیامد پدید | بباید از آن پای دامن کشید
نشاید بگاه خزان رنج برد | ببوستان ز سیب و نارنج خورد
چو آید پدیدار هنگام کار | بیابی خود آنچه کشتی ببار
چو امید هاکنز ناید بجای | بانگلند رفتن بُد و راهنمای

اراده کردن هاکنز بمراجعت انگلند و ممانعت نمودن هیرو برادر زنش باغوای کشیشان

چو از آرزو با دلش رسته شد | چو دید از خویشانش پیوسته شد
کشیشان چو گشتند آگه ز راز | که هاکنز گردد بانگلند باز
ز هر رو چو بودند بدخواه اوی | یکی چاه کندند در راه اوی
که باشد ز رفتن ورا پای گیر | چو بیژن بماند دران چه اسیر

بتی کش بها کنز بپوست شاه | بکیش مسیحا و آیین و راه
برادر دو بودش چو دو دیو نر | ز مردی و از مردمی بی‌خبر
بدیده درون هیچ آزرم نی | ز خویش و ز خویشی بجان شرم نی
کشیشان بدیشان بدآموختند | بنفط آتش خشم افروختند
چو بد را بدآموز شد یار و جفت | بدآموخت بد را چنین در نهفت
که باکنز زینجا به بنگاه خویش | نخواهد گرفتن کنون راه پیش
سوی رفتن راه چون ره برد | همان جفت خود نیز همره برد
جدائی ز خواهر نباشد پسند | مبادا بر و بر رساند گزند
جدا از برادر به بیگانه جا | خردمند خواهر ندارد روا
چو ناسخته دان را رسید این بگوش | بیکسو نهادند آیین و هوش
نبردند با خویشتن این گمان | که همدم بهم دم بود شادمان
برادر اگر چند نامی بود | چو شو نزد زن کی گرامی بود
ز دوری خواهر که زیبا بود | برادر کجا ناشکیبا بود
ز مهر یکه با هم زن و شوی راست | نباید بگفت سخن گوی راست
بپرخاش بیچاره برخواستند | نمودند بد آنچه میخواستند
ببردن نگشتند همداستان | چنان ناخردمند ناراستان
برو گر برفتن تو را هست رای | همان جفت خود را همین جا بجای
بد انجا چو باکنز بی یار و پشت | نیارست گفتن بدیشان درشت
نمود ار چه جانش شد از درد ریش | چنان ناگوارا گوارا بخویش
چو دانسته بد کش کسی یار نیست | بنیک و بد او را مددگار نیست
نه از شاه مهر و نه یاری ز کس | نه غمخوار و دلسوز و فریادرس

همه کرده از بی تمیزی و هوش | ز زر حلقه پرتگیشان بگوش
بدانست هنگام گفتار نیست | گذشتن ز نامه بس هم خوار نیست
جدائی ز جانان نباشد پسند | که جانانه باشد ز جان ارجمند
بناکام با یار خود زیستن | به از کام و بی یار بگریستن
بد انجام او را بر از خار دل | ببودن نهاده او بناچار دل
کسی را که نبود گه کارزار | بدارا کند تا به هنگام کار
بدانکه که بیند جهان رام خویش | ز دشمن برآرد به هنگام خویش
بامید بخشایش کردگار | بسازد به بد بیسری روزگار
ز ناسازی چرخ برخود گریست | نشد پای رفتن نه یارای زیست
بخون دل و دیده رخساره تر | همی برد اشکهای بیچاره سر
ازان تخت بندی بدان تختگاه | ز بهر رهائی همی جست راه
چه گاه رهائی شود آشکار | ازان تخته بندش کم رستگار
زانگه ز گفته رهنمون | ستمپرچه بندری بدلفتن بیارد کنون

آمدن ستمپرچه بندری بدلقتن از انگلستان با چهار جهاز لبوی بندر

و گذارش آن ماجرا

چو گوینده گویا زبان باز کرد | گشایش بهر گونه زین راز کرد
ز پرده رخ راز بنمود روی | ز چهره بیا خرامان بگوی
چه پرده شد از چهره راز دیگر | ز انگه ز ... هم ... بس دری
دری از دری آورم شاهوار | ... ان ماهم گوشوار
گهر کان ... | ... نهان

بغواصی رای زیبا و نغز — صدف بشکنم آورم نغز مغز
ورا آب از رای رنگین دهم — بگوش خردمند تمکین دهم
بیامد کنون گاه پیکار و جنگ — زخون داد باید بگفتار رنگ
بشمشیر گفتار و تیغ سخن — کنم تازه پیکار و رزم کهن
چو شد ده پس از ششصد و یکهزار — سر هندری مدلتن بیاراست کار — سنه ۱۶۱۰
روان شد ز انگلند با مال و ساز — بسوی مخا چار همره جهاز
نبشته یکی نامه با آفرین — ابا او بد از جیمس شاه زمین
بسوی امیری که بد در مخا — ز قیصر بدانجای فرمانروا
مخا در انگه خلاف کنون — کس از رای قیصر نبوده برون
نبشته دران نامهٔ دلپذیر — سخنهای شایسته زیبا و چهر
چو آید مدلتن بدانسو فراز — کرم ورز با سید و مهمان نواز
مر او را بهر کار یاری کنید — چو کار افتدش دستداری کنید
بر او کس نراند بسوء داستم — نگردد جگر دوستش هیچ غم
بباید بهر کار از کم و بیش — نداند بیگانه ما را ز خویش
خود و نامه پیمود راه دراز — بیامد بنزدیک مخا فراز
ببندر چو هر چار کشتی رسید — بلنگر ز رنج سفر آرمید
سر هندری مدلتن که سالار بود — خردمند و بینا و هشیار بود
دل روشنش بود چون جام جم — ز آینده آگه ز هر بیش و کم
چو سوی پژوهش خرد تافتی — ز فردا بامروز در یافتی
پی دفع تزویر و پرهیز شر — خرد بر سرش خود و دانش سپر
ز کار آگهی مرد دانش درست — نگر تا چه کرد آگهی از نخست

ببندر بیاورد کشتی و بار | بایستاد در آب دور از کنار
بپاشا فرستاد پیغام خویش | همان نامهٔ شاه و هم نام خویش
بروم هر که باشد شبان رمه | بگویند پاشا مر او را همه
ازآن آگهی گشت پاشا دژم | چو ارقم بپیچید بر خود ز غم
ز بیگانه مردم نمیخواست کس | زند از تجارت بدان سو نفس
بویژه ز سوداگران فرنگ | دلش بود چون دیدهٔ مور تنگ
کسی را بجز مردم کیش خویش | که در دین بدانستیش خویش خویش
گر از مصر بودی گر از شهر شام | نمیخواست بنهد در آن کار گام
مبادا بسیجی کند کارشان | رود آب از تیز بازارشان
بشهری که بیگانه شد بهره ور | رسد بیگانگان شهریان را ضرر
بدین رای و اندیشهٔ سست و خام | نهانی بیازرده شد زان پیام
ولی از مدارا و گفتار نرم | فرستاد پاسخ بر آزرم و شرم
سخنهای شیرین بسی یاد کرد | فرستادگان را بجان شاد کرد
بسازید کشتی ببندر روان | نباشید ما را ببندر روان
بیارید سامان کشتی فرود | برین آمدن باد بیور درود
بشهر اندرون باد آرامتان | روا بر همه شهریان کامتان
ز دریا بخشکی بیارید رخت | مبادا ور زور بر شما باد سخت
بآهستگی گسترانید دام | که نخچیر بنهد در آن دام گام
بدستان و سالوس و مکر و فریب | همی خواست کشتی ببندر قریب
نماید وزان پس بتاراج دست | گشاید در آید در آن هر چه هست
کند مردمان با ذلتش اسیر | جهان را جهازی کند دستگیر

ولیکن مدلتن که سالار بود | خرد با روان و تنش یار بود
دلش زاین سخنها نگردید رام | بدین دانه نا در کشتی بدام

فرود آمدن سرسندری مدلتن از کشتی بملاقات پاشا و گرفتار و محبوس شدن او

خود و چار ده کس بیامد براه | جهان آفرین کرده پشت و پناه
بدیدار پاشای ناپاک رای | ز کشتی سوی شهر بنهاد پای
ز دریا بخشکی چو آمد فرود | حجازی نوای مخالف سرود
گرفتندش اندر میان همچو دف | سنان جای زخمه نهاده بکف
نکردند در گوشمالش دریغ | چو تنبور لیکن بزوبین و تیغ
ز شمشیر و خنجر بگسترده خوان | پی نو رسیده چنان میهمان
وزان بزم از خون زمین گشته رنگ | ز گرز آمده نای و از خود چنگ
چکاچاک خنجر بم و زیر بود | می و نقل از خون و شمشیر بود
بسی کجا چو موران نمودند زور | بر آمد ز شیران بناچار شور
گرفتار گشتند خسته بتن | بتیغ جفا گشته پرخون بدن
نمودند آزادگان را اسیر | بمیدان روان خون زباران تیر
بفرمان پاشای بی مهر و رای | بزنجیر بستندشان دست و پای
بخواری بزندان تاریک و تنگ | ببردند فرمانبران بیدرنگ
تن نازپرورده گشته فگار | بدان جای بی بر فکندند خوار
ازین بد چو پاشا بپرداخت دل | بسوی دگر بدنهی تاخت دل
ندانست خود رای پیچنده هوش | بشهباز صعوه نشاید بجوش

گمانش خطا بود و تدبیر سست | نبودش درست آنچه بنهاد نخست
چو آگه نبود او ز ننگ فرنگ | که چون است آیین جنگ فرنگ
سپهبد از ایشان گرفته بخاک | سپه را نباشد از آن هیچ باک
بجایش یکی دیگر آید فراز | سپه را بدارد نگهبان و ساز
گر او نیز در رزم گردد تباه | سپهبد شود دیگری بر سپاه
بدینسان اگر کشته گردد هزار | نباشد ز هم لشکر کارزار
جز اینست آیین دیگر سپاه | چو سالار افتاد در رزمگاه
بود لشکر افزون گر از صد هزار | گریزند از گردش کارزار
بغارت گشایند بر خویش دست | ربایند از هم گر هست چه هست

روانه ساختن پاشا لشکر جهت دستگیر نمودن جهازات و شکست یافتن

دلیتن چو از بخت بد شد اسیر | ببغداد در دام روبه چو شیر
چو پاشا مر او را گرفتار دید | ز خامی ستاره بخود یار دید
براه خود افگند خاری دگر | بلشکر بفرمود بار دگر
بدریا بتازند و جنگ آورند | همه مال و کشتی بچنگ آورند
نمانند ز انگریز یک تن بجای | [illegible]
و یا کشته افگنده در آب شور | که ماهی ز تنشان کند بار سور
سفاین ستانند با خواسته | از ایشان چو طاوس آراسته
چو لشکر به انگونه آوا شنود | از آن پای کشتی بجنبش نمود
فراهم همه چون ثریا شدند | پر از زور و کشتی بدریا شدند

زکشتی چو انگریز آنگونه دید / تکاپوی زانگونه دارو ندید
باندیشه دانست چون نیست کار / برافروخت آتشگه کارزار
چو دشمن بنزدیک کشتی رسید / بکام و برای پلشتی رسید
همه لشکر و سروران فرنگ / بکشتی چو در آب دریا نهنگ
به پیکار و کین تنگ بسته کمر / باهنگ دشمن نهادند سر
چو باران گلوله بهنگام جنگ / ببدخواه بارید ابر تفنگ
همان اژدر توپ آتش فشان / فشاند آتش مرگ بر بدنشان
شد از دود باروت گردون سیاه / نهان گشت رخشنده خورشید و ماه
تو گفتی برآمد یکی تند میغ / که بارانش خنجر بد و برق تیغ
گلوله فرو ریخت همچون تگرگ / بدشمن رسانید نامه ز مرگ
تبه گشت کشتی و شد کشته مرد / زبون شد بداندیش اندر نبرد
دران رزم هر کس بجان شد رها / گریزان بیامد بسوی مخا
همه خسته و کوفته پا و سر / هراسان چو نخچیر از شیر نر
نه طبل و نه تبیره نه بوق و نه نای / نه داد و نه گلبک نه دست و نه پای
ز رخ رنگ و از تن توان باخته / سپر از زبونی بیفکند آخته
چو پاشا چنان کار کردار دید / همی شد که گل آورد خار دید
ازان رنج و غم مغز او خیره گشت / بچشمش چو راتش جهان تیره گشت

پیغام فرستادن پاشا بصدری مدلش بجهت جهازات ارجه و جواب دادن او

سپاه سیه بخت آن شوم تن / چو در رزم مردان کم آمد ز زن

بنزد مدلتن بزندان کسی — فرستاد و پیغام ناخوش بسی

که خواهی اگر زنده مانی بجای — بخواری تنت نسپرد زیر پای

بلشکرت باید فرستی پیام — سپارند کشتی و سامان تمام

ز هر گونه کالا و هر خواسته — همان چار کشتی آراسته

بمن داد باید سراسر همه — وگرنه نمانم ترا با رمه

تو و هر که با تو ببند اندرست — ز کشتن نپیچیم و گر زند اندرست

همه را سراسر ازین تیغ تیز — ببرّم کنم تن همه ریز ریز

مدلتن چو بشنید زینسان سخن — مراو را نه سر دید پیدا نه بن

بدل گفت مردن بنام بلند — به از زندگانی که باشد نژند

بگیتی چو انجام جز خاک نیست — اگر کشته گردم از آن باک نیست

بدشمن سپردن نخواهم سیم و زر — ندارد روا هر که دارد هنر

چنین داد پاسخ فرستاده را — نخواهد کسی چیز ناداده را

نترسم ازین گفته های درشت — مکوب آهن سرد و پیچان بمشت

ترا خشم ملکش بخواب اندرست — بپیداران دولت بشتاب اندرست

ترا گر بکشتن بود رای و کام — بکشتن چو در دست تو باشد لگام

ولیکن ندارم من مردی روا — بنامردی تن نیم دادن نوا

کسی را که باشد خرد اوستاد — ز پیدا و ز ناپیدا راه داد

هر آنکس که دانش ورا مایه نیست — بر او داد و بیداد هر دو یکیست

زمین بگذرد [illegible] روزگار — بگیرد ترا سخت انجام کار

[illegible] در خرمسالی — چو آگه شد و تیز شاه جهان

[illegible] — [illegible]

ز شهر و زجانت بر آرد خروش | ترا نیست با جنگ او تاب و توش
چو بینی سر خویش داده بباد | سخنهای من کرد خواهی بیاد
ازین گفته پاشا پر آزار گشت | برو قائم و دختر هم خوار گشت
دلش شد پر از خون و رخساره زرد | سخن از چه و چون نیارست کرد

آگاهی یافتن انگریزان از گرفتاری سرهندری مدلتن و رفتن ایشان باجهازات بکنارهٔ دریای حبش و خلاص شدن مدلتن از قید بطریقی غیر معلوم و پیوستن بجهازات

کنون گفته زان چار کشتی شنو | کهن گشته سازم بگفتار نو
بکشتی هر آنکس که بد اهل هوش | براه مدلتن نهادند گوش
شنیدند کو شد بزندان اسیر | همان چارده کس بود دستگیر
خرد کرده پیش به پیما سپر | بچاره نشستند با همدگر
چه باید گرفتن کنون کار پیش | مگر باز بینیم سالار خویش
اگر رزم و پیکار و جنگ آوریم | جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
چو سالار باشد بزندان و بند | بجانش ز بدخواه آید گزند
وگر سوی انگلند گیریم راه | بماند مدلتن بزندان و چاه
بدیوان شه چون پژوهش کنند | ازین کرده ما را نکوهش کنند
همان به کز اینجای پر بیم و باک | برانیم کشتی ز بیم هلاک
بنزدیک جائی نهی از گزند | بباید از اینجای لنگر فگند
مگر بخشش کردگار سپهر | همان گردش چرخ با ماه و مهر
گشایش دهد بندی بسته را | رهاند ز زندان جگر خسته را

بخویشان رساند ز پیکانه جای | گشاده ز زنجیر دو دست و پای
بدین رای یکسر نهادند سر | کزینجای خون کرد باید گذر
براندند هر چار کشتی برون | دل از بهر یاران لبالب ز خون
ز دریای مخا برون تاختند | بجای دگر لنگر انداختند
کناره گزیدند بر چند میل | بملک حبش بود آنجا دخیل
شه زنگیان بود فرمانروا | برون بُد ز فرمان روم و مخا
ببودند ایمن ز بیم گزند | بسر برهمی رفت چرخ بلند
چو شش مه دل تن بزندان کابند | ببی پیک اندیشه هر سو دواند
ز بهر رهائی همی جست راه | ازان بند و زندان و تاریک چاه
ندانم چه سان رستان شیرمرد | بسوی جهازات شد ره نورد
چو آمد ز زندان بکشتی فرود | رهاننده را خواند از جان درود
برست از غم و رنج و بیم و هراس | خداوند را گفت شکر و سپاس
بدیدار او شاد شد لشکرش | فشاندند دُرّ و گهر بر سرش
چو آسوده او را گذشتی نفس | بنزدیک پاشا فرستاد کس
که گر بند باز اسپانی نام | من بند بگشاده و شاد کام
همان نیر حیری که شد کاسته | بهنگام غارت ز ما خواسته
جز ان هر چه آمد کابر زیان | درین شهر از هرج شد رایگان
بها هاشه لشکر نامدار | درین چند گه آنچه آمد بکار
غرامت کنی جمله تاوان دهی | نه بر من که بر خود سپاسی نهی
سر و جان ربائی ز دام بلا | وگرنه فتی در دم اژدها
فراز آورم چار کشتی بجنگ | نسازم به پیکار جستن درنگ

نترسم ز آورد غرنده شیر | فرود آرم از چرخ اختر بزیر
زمین صد گر از تو بود صد هزار | گریزند چون زن بهنگام کار
لچک بهتر آید ترا از کلاه | که سازی نبردم کمین بیگناه
سفینه بود هر چه در کشورت | بسوزم ببرّم بخنجر سرت
ز شهر و دیارت برآرم دمار | بسازم زمین را ز خون لاله زار
چو شمشیر پیکار گیرم بکف | بمیدان نه بینی مرا پیش صف
بسوراخ پنهان شوی همچو موش | نه در تن روان و نه در مغز هوش
بنزد خردمند نبود پسند | که بی گنه کس رساند گزند
چو پاشا بدینگونه آوا شنید | نبودش چو پاسخ دم اندر کشید
بدانست کو راست گوید همی | بگفتار کژی نجوید همی
کند هر چه گوید بهنگام کار | بود شیر و من پیش او چون شکار
همانگه رها کرد بندی ز بند | بکشتی فرستادشان ارجمند
کم و بیش چیزی بتاوان سپرد | بنرمی رها کرد گردن ز گرد
چو روبه درآید بچنگال شیر | شود نرم چون چرم خود ناگزیر

ذکر فرمان دادن سلطان روم بانگریزان
بجهة تجارت در مملکت او

سخن گرچه میراندم از کار هند | زبان داده ام من بگفتار هند
بگفت دگر کشورم کار نیست | که آن رشته را سر بدیدار نیست
ولیکن چو آید میان سخن | ز سر باید آورد آن را ببن
چو ده سال افزود بر غین و خا | شهی بود در روم فرمان روا | سنه ۱۶۱۰

بفرمود فرمان یکی دلپذیر — نبشتند از مشک تر بر حریر
هر آنکس که در بند پیمان ماست — نشسته بهر جا بفرمان ماست
بباید که از دانش و رای و هوش — سراسر بدین نامه بنهاده گوش
بود هرچه فرمان ور ان بشنود — سر مو ز گفتار ما نگذرد
بر دم هر کجا مردم انگریز — خرند و فروشند هر گونه چیز
گشایند دکان داد و ستد — نسازد بدیشان کسی هیچ بد
نگردد کسی گرد آزارشان — کسی نشکند نیز بازارشان
ندارد روا کس برایشان ستم — و گر داشت بیند بپاداش غم
باباد و ویران و بر خشک و تر — مبادا کسی بسته دارد گذر
بدین نامهٔ قیصر سرفراز — بر دم انگریز از زمان دراز
کند تا بدینگاه داد و ستد — تن آسان و فارغ ز کردار بد

روانه شدن سر هندری مدلتن از طرف مخا و آمدن بلنگرگاه بندر سورت و آگاه شدن مقربخان و نامه نوشتن بدرگاه جهانگیر و پیوستن کپتان شرپی بمدلتن

مدلتن چو پرداخت زان جایگاه — سوی شهر سورت بپیمود راه
ده و یک پس از ششصد و یکهزار — گذشته بد از سال عیسی شمار — سنه ۱۶۱۱
بماهی که سپتمبرش نام بود — دوره سیزده رفته ایام بود
تن آسان بنزدیک باره رسید — ز دریا بسوی کناره رسید
بینداخت لنگر بهنجار و هوش — ز دشمن تن و مال میداشت گوش
بخشکی ز کشتی بیامد بدر — تهی برد دریا ستانی بسر

به روز و بشب دیده بان داشتی — ز کشتی برون های نگذاشتی
ازان آمدن شد بصورت خبر — مقرّب دلش گشت زیر و زبر
چه با انگریزان بدل کینه داشت — چو کانون فروزان زغم سینه داشت
ز هاکنز و نالیدن او بشاه — به بیهوده بُد راه تا تخت گاه
فراوان زر و سیم داده بباد — شه اگره کرده از خویش شاد
سران در شاه را داده چیز — زخواری دگر باره گشته عزیز
سرش بود با انگریزان گران — چه در آشکارا چه اندر نهان
همیشه بجان کاشتی تخم کین — همیخواست بنهند پی بر زمین
نوندی فرستاد اندر زمان — سبکرو تر از پیک وهم و گمان
به پیش جهانگیر اکبر نژاد — ز کار مدلتن همه کرد یاد
که با چار کشتی بباره فرود — بیفکند لنگر بیامد برود
بصورت همی جوید از من پناه — ولیکن نداد است این بنده راه
چو شد آشکارا بر شه خبر — بشد شاد هاکنز و شرلی دگر
شب غم سر آمد بران هر دو یار — همانگاه شرلی ببست و بار
روان گشت و یارانش با او بهم — که همدم بُدندش بشادی و غم
بره بر نیاسود او یک زمان — بکمبایت آمد چو باد دمان
ازانجا بیامد بباره فرود — مدلتن ورا دید و شادی نمود
چو شرلی روان شد ز درگاه شاه — بشد هاکنز آماده از بهر راه
بدستوری آمد بر شهریار — ورا نزد شه بود سالار بار
شهنشه چو بشنید از وی سخن — فرو شد باندیشه سر تا به بن
بدل کرد اندیشه بیدار شاه — که هاکنز گر باز دارم ز راه

مبادا که شد آتش فتنه سر / که نی خشک بر جا بماند نه تر
به دریا کند بند انگریز راه / شود کار بر زیردستان تباه
نیارند رفتن ز شهری بشهر / شود کام سوداگران پر ز زهر
همان راه زوار گیرند سخت / بکعبه کشیدن نیارند رخت
ندارد کس این پایه از بندیان / که با او جهند و بدریا میان
نباشد پسندیده نزد مهان / فی بگفتن این رنج بر بگیان

رستگاری یافتن باکنر از آگره و آمدن بکهبایت یا بعضی وقایع بدلگتن با پرتگیشان

چو زینگونه با خویش زد رای شاه / بها کنز بیچاره بگشاد راه
بشادی سر و گردن افراخته / خود و جفت شد راه را ساخته
مر او را چو شد کار دلخواه راست / ز شه پاسخ نامه هیچ خواست
ندادش ز شوریدگی شه جواب / برفتن شد باکنز بیخور و خواب
ز پیکانکان داشته در نهفت / نشانده بهودج ابا خویش جفت
روان گشت و آمد بگردار باد / بکهبایت از آگره گشته شاد
همان دو برادر زن بدگهر / ابا او جهندی بره ره سپر
بهر جا شدی چون همه دو دیو / ببودند با جان پر رنگ و ریو
که از چاره آرند او را بدست / شود جان باکنز زان رنج پست
بکهبایت آمد چو باکنز شیر / نبودش همی خواست رفتن دلیر
ازان دو برادر زن شوخ کیش / دلش بود پیوسته اندر دریش
بسیم و زر دلالهٔ آن هوشمند / رها جست خود را از بیم و گزند

ز جود آن دو ناپاک خورسند کرد — بلقمه دهان سگان بند کرد
چه بلبل رها کرده گل در چمن — پرفتند زاغان بسوی وطن
بمانم نگهبانیت ها کنون باز — ز گفتار او رشته شد پر دراز
ز کار مدلتن بگویم دگر — چو آمد بباره چه رفتش بسر
ابا پرتکیشان پرخاشجوی — چگونه بسر برد آن شیرخوی
ز سالار سورت بتد پیر و هوش — چسان خویشتن را همی داشت گوش
ز غما چو آهنگ سورت نمود — بباره بیاورد لشکر فرود
روانش ازین خود نه آگاه بود — که بر خشک و تر خارش در راه بود
ز سالار سورت تجنگیش بیم — بدریاش از پرتکیش لشیم
همی خواست رفتن بسورت فراز — که شاید بسوی اکشد یاوراز
ولیکن ز اختر چو بد بهره ور — بدو بسته بود در راه گذر
بداندیش چندانکه خواست کرد — جدا زان یکی کار او راست کرد
چو یاور بود کردگار بلند — چه غم زانکه بدخواه جوید گزند
نگهبانی پاسبان بزرگ — نگاره چو پاپی میش گرگ
بسورت یکی رود دارد گذر — بناپی بود بر زبانها سمر
ز دریا چو باره بیاید پدید — ازان رود شاید بسورت رسید
بد از پرتکیشان جهازات جنگ — بنایی که سازد برانگیز ننگ
ره آمد و رفت و سودا و سود — ز کشتی نیاید بسورت فرود
سپهداران پرتگالی گروه — بکشتی جنگ با او چو کوه
بدل آرزو داشت آویختن — بدریا ز انگریز خون ریختن
نبودن گرفتار و گردن اسیر — ز بود لن از دو یار با یار گیر

نهادن بپاشان زتاراج دام ❊ که دیگر سوی هند ننهند گام
بدین خواهش و آرزو چند بار ❊ باهنگ شیران براراست کار
ولی چون نبودش زمردی نشان ❊ نیارست آورد با سرکشان
زآواز توپان تندر خروش ❊ بدریای ژرف اندر افکنده جوش
سپاهی خود را نمودی زدور ❊ که شاید بترسند فیلان زمور
ندانست آن خیرهٔ تیره رای ❊ کجا کوه از باد جنبد زجای
مگس را چه وزن آورد بال و پر ❊ بجائیکه سیمرغ گسترد پر
مدلتن که مردی گران سنگ بود ❊ بر و جنگ آن بیدلان ننگ بود
چو مرکز بجنبید از جای خویش ❊ نگهداشت بر جای خود پای خویش
ببدخواه از توپ دادی جواب ❊ کزان دشمنش را شدی زهره آب
سرزنکیشان بهر روزگار ❊ بپاید گرامی و برگشت خوار
زنان گر نمایند خود را چو مرد ❊ بمردان نیارند کردن نبرد
برنکیونه شد روز افزون شکست ❊ بباره نموده مدلتن نشست
بسو داشتندی زبرما یکان ❊ بباره بر او زسورت روان
طرایف که بودی بجنس و بزر ❊ گرفتند و دادند باهمدگر
بدریا سرای خرید و فروش ❊ گشاده مدلتن بهنجار و هوش
زسالار سورت نبودش گمان ❊ که با او دلش کج بود چون کمان

آمدن بنکهم نجار پیش مدلتن و آگاه کردن او را از عداوت مقرنجان و آمدن هاکنز بکهمبایت

بسورت در انگه که زانگریس ❊ نبد جز یکی مرد نجار و بس

ورا نام بنکهسم نهاده پدر — تراشیدن چوب بودش هنر
به تیشه چنان پیکر آراستی — که مانی ازو تربیت خواستی
برنده ستردی چو از چوب موی — نمودی چو آیینه آن چوب روی
ز نزدیک هاکنز از آگره — شدی شهر سورت به بیهوده ره
ز نیک و ز بد دل تهی ساخته — ز تیشه به پیشه بپرداخته
بماندی به آنجا و گشته مقیم — نیارست سر کرد بیرون ز بیم
به پیش مدلتن همی جست راه — نیارست از بیم سالار شاه
ز سورت به نزدیک او آمدن — ز نیک و بد شهر دم بر زدن
چو گاه گریز اوفتادش بدست — بجنبید از جایگاه نشست
بلنگرگه آمد بتاریک شب — بگفتار انگریز بگشاد لب
چو یاران شنیدند آواز اوی — شدند از ره مهر دمساز اوی
بیامد به پیش مدلتن فراز — برسم خود از دور بردش نماز
بدو سر بسر گفت از کار شهر — ز تیمار و آزار سالار شهر
که با انگریزان بدل دشمن است — دلش تیره چون جان اهریمن است
بیابد اگر دست با رانجبان — برنجاند و زآن شود شادمان
ز کشتن بسازد زمانی درنگ — سیه خاک از خون کند لاله رنگ
تو را تا فگنده است لشکر بجور — بپرهیز ازو خویشتن دار دور
مبادا گهی بیخبر سر کشد — بیکباره تیغ جفا در کشد
نهانی بسازد بتو بر کمین — ز کشتی کشاند برد بر زمین
چو پاشای صنعا برای تباه — نشاند بزندان و جای سیاه
دگر آنکه هاکنز فرخنده خوی — بسوی تو از آگره کرده روی

بکهمبایت آمد ز نزدیک شاه   بریده بدشواری و رنج راه
بسختی بپموده راه دراز   بسورت و راهست ناسازساز
مقرب بجان بار دارد ازو   خلیده بدل خار دارد ازو
بر آن شیردل آشتر دل ز خشم   نخواهد کمی کرد اندر ستم
برد بر بر اندر به بیداد تیغ   ز کشتن بدل در نیارد دریغ
جز او هر که با او بیاید براه   سراسر نماید ز کینه تباه
ز خون بزرگان ز خوی زبون   براند بروی زمین جوی خون

محجز نمودن مدلتی جهازات بندر سورت و پیغام فرستادن بمقربخان جهة هاکنز

مدلتی چو بشنید شد زان غمین   چنین چاره آمد مر او را گزین
سه کشتی ز سورت پر از بار بود   پی رفتن راه طیار بود
برای سفر هر سه بد ساخته   ز پر کردن مال پرداخته
بر ایشان برابر سر توپ کرد   دل ناخدایان پر آشوب کرد
گرفت هر سه کشتی چنان در میان   نیارست از جای گشتن روان
ز رفتن براه سفر بند کرد   دل خود چو زین کار خورسند کرد
به پیش مقرب فرستاد کس   که ما را سخن با تو اینست و بس
ز کهمبایت هاکنز و یاران اوی   بشادی و غم غمگساران اوی
بیاری سپاری بمن تندرست   وگرنه ز خود باید دست شست
بسوزم همه کشتی شهر تو   نیاید بجز غم ازان بهر تو
بریزم گلوله چو برگ درخت   که ریزد بگاه خزان باد سخت

ز توزی تهی رود و باره کنم / بخمپاره و توپ پاره کنم
گر ایدونکه یار انش آری بمن / درست و گرامی سپاری بمن
مرا با تو در شهر تو جنگ نیست / بجز دوستی هیچ آهنگ نیست
مقرب چو زینگونه گفتار دید / بدریا نهنگ بلا بار دید
نهان پر ز کین آشکارا بمهر / بپاسخ بدینگونه بگشاد چهر
سپارم بتو آنکه خواهی ز من / نباید گمان بتباهی ز من
یکی نامه کردم بنزدیک شاه / بپاسخ مرا هست دیده براه
چو فرمان دهد شهریار بلند / گشاید بتو دره که گشتست بند
دل و جان بفرموده شه دهم / سوی شهر سورت ترا راه دهم
بدستوری خسرو نیکبخت / توانم گشودن این بند سخت
از آن پس که این گفته آورد پیش / بنزد بدل تن روان گشت خویش
بمهر خرید و فروش آشکار / نهان در روش آنکه گیرد شکار
یکی صید جو شد بدریا بشهر / همی خواست بردن ز نخجیر بهر
ز پنبه تنید و بهم چند تار / بدریا بگسترد بهر شکار
نهنگ آورد خواست در دام خویش / بجوزدن براند بر و کام خویش
چو در جنبش آمد نهنگ دمان / گسسته شد آن تار اندر زمان
بیک گردش اندام از هم گسیخت / تننده ز مژگان همی آب ریخت
شب و روز بیچاره جز خورد و خواب / بغربال بیهوده پیموده آب
بدینسان مقرب که بد چیره رای / بدل داده اندیشه چیره جای
نهادن همی خواست بر سته چال / نهنگی چنان را دهد گوشمال
که با او به پیکار و ناورد جنگ / نتابد برزور و مردی نهنگ

نخستین در دوستی باز کرد خریدن از او چیز آغاز کرد
ز هر گون طرایف که آید بکار گرفت از مدلتن همه شاهوار
چو پرداخته شد از خرید و فروش رگ دون هرستش در آمد بجوش
ز بس بود دون همت و دون نهاد ز راه وفا پای بیرون نهاد
ابا آنکه مردی گران پایه بود بسیم و بزر هم گرانمایه بود
چو هنگام آن شد که بدهد بها سبکمایگی کرد آن ناسزا
بلوزینه نرخ آمیخت سیر به پیمانه داد آب در جای شیر
خرنده فروشنده را دبه داد نه بر کس بجو و داغ کانه نهاد
بنرخ و بمیزان دغا برد کار گرفته فزون داد کم در شمار
کم و کاست کرد از فرومایگی دو دمن کرد اندر شمردن یکی
ابا ده صد و گر بزانه براند بجو نام بر جا و دانه بماند
از آن پس بجای زر ده دهی زر ده ششی داد از ابلهی
چو آن بی هنر چشم پیشش بدوخت گرامیگری را بخواری فروخت
فروشنده از بعد گفت و شنید بنام دگر خواسته خط کشید
دهنده بجو چون روا داشت ننگ ستاننده را دل نشد هیچ تنگ
چو بگذشت چندی برین ده و گیر بیامد ز کمبایت اکنر شهیر
۱۶۱۳ شده سرده و یک پس از عین و جای نهاده سوی ده و دو سال پای
ز ماه نخستین شش و بیست روز گذشته شد اکنر فارغ ز سوز
بدل شاد و آسوده از رنج راه ز هر بر گرفته بایزد پناه
همه کامه دشمنان کرده پست خود و جفت و یاران بکشتی نشست
مدلتن همه کار خود راست دید بدل آرزو آنچه میخواست دید

جز انکه بسورت بنارست شد ‌ ‌ ‌ ‌ همه کامش از نیستی هست شد
بکفت مقرب دو دیده براه ‌ ‌ ‌ ‌ همی داشت تا کی کس از نزد شاه
بسورت گشاده شود راه اوی ‌ ‌ ‌ ‌ برون آید از تیرگی ماه اوی
زگوینده چون شد پژوهنده راز ‌ ‌ ‌ ‌ پژوهنده را گفت گوینده باز
که این آرزو نیست شه را پسند ‌ ‌ ‌ ‌ برو خانه بر روی دریا مبند
چنین است فرمان فرخنده شاه ‌ ‌ ‌ ‌ که ندهیم بانگریزیه جا و راه
چو زینگونه بشنید آواز اوی ‌ ‌ ‌ ‌ بدانست سرتا بپا راز اوی
که باشد بداهنگ و شوریده دل ‌ ‌ ‌ ‌ وفا ناید از مرد پیمان گسل
چو گفتار آن را که کردار نیست ‌ ‌ ‌ ‌ خرد را بمغز اندرش بار نیست
ازان پس که بگذشت از چار ماه ‌ ‌ ‌ ‌ فزون یازده روز بسپرد راه
جهان آفرین را برفتن بخواند ‌ ‌ ‌ ‌ نهم روز از ماه دویم براند
ز باره دگر باره شد رهگرای ‌ ‌ ‌ ‌ بسوی مخا مرد با هوش و رای

روانه شدن مدلتن بطرف مخا و آگاه شدن از رفتن کپتان سارس ببندر مخا

ز باره برافراشت چون بادبان ‌ ‌ ‌ ‌ بسوی مخا کرد کشتی روان
بپاشا سرکینه و جنگ داشت ‌ ‌ ‌ ‌ بدل در بدینگونه آهنگ داشت
کزو بازگیرد زر و سیم خویش ‌ ‌ ‌ ‌ بتاوان نقصان زر و خیم خویش
سرکش را تهی سازد از باد و دم ‌ ‌ ‌ ‌ که دیگر بکس پیش نارد ستم
سوی بندر دبیل آمد ز راه ‌ ‌ ‌ ‌ بیاسود چندی بدان جایگاه
مران جایگه از مخا دور بود ‌ ‌ ‌ ‌ ز ملک شهان بیجاپور بود

چو آسوده شد باز لنگر گرفت ‏ ‏ ره دور پیمودن از سر گرفت
چو از ماچ شد اسپری پنج روز ‏ ‏ روان گشت زان بندر دلفروز
دگر ره در افگند کشتی بآب ‏ ‏ ز بادش برفتن درنگ و شتاب
بیامد سر مارچ تا پنج مارچ ‏ ‏ شش و بیست چون شد ز تاریخ مارچ
بیامد بره یک جزیره فراز ‏ ‏ بجوبی عدن برده او را نماز
نکوتر ز مینو سقوطره نام ‏ ‏ روان گشتی از دیدنش شادکام
به پیشه درختش همه میوه دار ‏ ‏ بهارش بهشت و خزانش بهار
بسی چشمه پر آب شیرین روان ‏ ‏ فزوده از و تاب شیرین روان
پر از میوه و خوردنی بیشمار ‏ ‏ فراوان در او آنچه آید بکار
باسایش آنجا دمی تازه کرد ‏ ‏ رخ جان برامش پر از غازه کرد
در آنجای فرخنده دلپذیر ‏ ‏ بخرم دلی گشت منزل پذیر
رسید اندر آنجا بدو آگهی ‏ ‏ که کپیتان ساریس با فرهی
بیامد ز انگلند با سه جهاز ‏ ‏ بسوی مخا رفت با کام و ناز
چو او از این مژده رفتش بگوش ‏ ‏ دو چندان شدش زانچه بد تاب و توش
بجنبید و برداشت لنگر ز جای ‏ ‏ سوی باب مندب شد ره گرای
دگر نام آنجای باب العدن ‏ ‏ بخواند چو مردم براند سخن
بدانجای هرکس که آید ز راه ‏ ‏ گذشتن بود سخت زانجایگاه

ره آن سراسر بود مارپیچ ‏ ‏ [illegible] پیچ
ته آب پر سنگ و بالاش سنگ ‏ ‏ گذرگاه کشتی بود و جاش تنگ
نیارد گذر کرد جز یک غراب ‏ ‏ پر از جوشش دریا پر از پیچ آب
کسیکو در آن ره بود راهبر ‏ ‏ بسختی بیاید از آنجا گذر

بسوی یمن هر که دارد بسیچ / بدریا ندارد جز آن راه هیچ
چو زانجا بدانسوی بنهاد پای / بود سخت دریا و ره جانگزای
بحر العفاریت و بحر البنات / بود شهره آن بحر اندر جهات
پر از کوهه و سنگ بالا و زیر / نیارد گذشتن کس آنجا دلیر
کند غفلت ار ناخدا یکزمان / نه کشتی بدستش بماند نه جان
اگر ناخدا نادرستی کند / به پیمودن آب سستی کند
زکشتی شود ناخدا ناخدا / شود تخته کشتی از هم جدا
بجز یمن هر که ایمن نشست / زکشتی و خود بایدش شستن دو دست

پیغام فرستادن مدلتن بکپتان سارلس و آگاه کردن او را از خدعهٔ اهل مخا و مجبر کردن مراکب مردم هند و طلب نمودن تاوان از پاشای مخا

مدلتن چو آمد بباب العدان / بدانجا یکی گشت لنگر فکن
از انجای سارلس با سه غراب / بسوی مخا بود پیموده آب
بشاید بمخا ازان جایگاه / بیک روز و یک شب به پیمود راه
کسی نزد سارلس فرخنده نام / فرستاد با نامه و با پیام
که خود را ز دشمن نگهدار باش / میاسا شب و روز بیدار باش
مبادا چو من بر تو آید گزند / کنندت بزندان اسیر و نژند
بیفکنده در راه تو دام و شست / بغارت برند آنچه داری بدست
مخاوی بمن آنچه کردند بد / نیارم یکی زان شمردن ز صد
دگر ره به پیمودن این راه دور / بامید یزدان و بازوی زور

که با داشش ایشان نهم در کنار ‌ ‌ ‌ بدان تا نکه ماند زمن یادگار
بتاوان بگیرم همه خواسته ‌ ‌ ‌ زمن سیم و زر آنچه شد کاسته
مرا تا بیامد زتو آگهی ‌ ‌ ‌ زر امشش دلم گشت یکسر تهی
مبادا بدی آورندت بسر ‌ ‌ ‌ بدستان بگیرند بر تو گذر
چو ساریس را این سخن شد بگوش ‌ ‌ ‌ بیفزودش از آگهی رای و هوش
بجز داهی هیچکون ره نداده بهراس ‌ ‌ ‌ زبد راهی خویشتن داشت پاس
مدلتن بباب لعدن برو سر ‌ ‌ ‌ گذشتش چو ده روز با زیب و فر
زهند و رسند و زدیول جهاز ‌ ‌ ‌ بیامد بدانجا که نه فراز
زشهر شه آگره بد همه ‌ ‌ ‌ جهانگیر فرخ شبان رمه
ازان نه یکی بود از مام شاه ‌ ‌ ‌ بزرگ و زسورت به بیوده راه
درانگه بهند دستان فراخ ‌ ‌ ‌ جهازی بد با چنان یال و شاخ
بدان آب بهیار حیمی بنام ‌ ‌ ‌ نهفته ازان روی دریا تمام
دران بهر حج مردم بیشمار ‌ ‌ ‌ براه خدا بود گشته سوار
برو ناخدا بد زر وی قبول ‌ ‌ ‌ محمد تقی نام ز آل رسول
برایشان مدلتن سر ره گرفت ‌ ‌ ‌ چو شیر ژیان ره برو بر گرفت
ازانها بگیرا نبد زور و تاب ‌ ‌ ‌ که در جنگ کشتی براند بآب
چو سر پنجه بنمود شیران جنگ ‌ ‌ ‌ چگون کس بیازد به پیکار چنگ
ز رفتن فرو ماند کشتی و بار ‌ ‌ ‌ نبد زور و زاری نیامد بکار
چو بنمود یک گله مردم اسیر ‌ ‌ ‌ ابا آنچه بد بار با بارگیر
فرستاد ازان پس کس از نزد خویش ‌ ‌ ‌ بپاشا که بد جای پاشای پیش
شده دور پاشای پیشین زکام ‌ ‌ ‌ دگر داشت در کف زفرمان لگام

که ما را زیان گشته در رفته سال | فراوان بها زر و سیم و مال
کمین کرده ما را نمودند بند | بزندان رساندند هر گون گزند
تباهی نمودند بر بی گناه | بسودا بیهوده بودیم راه
نه از بهر آویز و پیکار و کین | بدیم آمده ما بدین سرزمین
دل ما پر از دوستی بود و مهر | نه کینی بسینه نه چینی بچهر
نمودند سینه بما پر ز کین | بچهره گشادند از کینه چین
گرفتند ما را بدام فریب | بکشتن بدادند ما را نهیب
بدریا فکنده یکی های و هوی | بتاراج و غارت نهادند روی
ندیدشان چو در جنگ یارا و دل | سیه روی گشتند و خوار و خجل
کنون آنچه باید گذشتن گذشت | چو باد وزان کو وزد سوی دشت
ولی آنچه آمد زما کاسته | زر و سیم و کالای آراسته
بتاوان فرستی بر ستی زما | بریده همه دام جستی زما
وگرنه بشهر تو آید گزند | گزندی که نتوانیش کرد بند
بباب العدن من نشسته چو شیر | ببندر چو سارس مردی دلیر
ببندر ببندیم هر دو میان | نه بینی زما سود غیر زیان
بدریا ز هر سوی گیریم راه | شود رفت و آمد بمردم تباه
ببندر من اکنون بود نه جهاز | دران مردم هند و سند و حجاز
مخاوی و مال مخا همچنین | بسی مردم خوب و نغز و گزین
درانها نشسته دل از درد ریش | شب و روز گرییده بر جان خویش
نگردند هی گر ز دستم رها | نیابم ز تو تا که نقصان بها
بپاشا چو شد آشکار این نهفت | دلش گشت با درد و اندیشه جفت

چو بشنید پیچور دو پیچواب گشت — ز غم زهره و گرده اش آب گشت
نیارست با شیر چون چهره شد — ز رنج دروغش زبون چهره شد
پذیرفت تاوان ولی نی ز جان — برونش دگر بود و دیگر نهان
زبان و دلش بود شهد و شرنگ — برون بود رومی درون بود زنگ
بگفتار آری و کردار نی — منش با گوش هیچگون یار نی
بقنطار امید دادی دروغ — نکردی ازان یک پشیزه فروغ
بامروز دادی بفردا زبان — چو فردا شدی بود فردا همان
بسی رفت امروز و فردا بکار — نشد از تخلف وفا هیچ بار
دل ناخدایان آن نه غراب — بشد تنگ و دیگر نیاورد تاب
نشستند باهم شده انجمن — براندند بهر رهائی سخن
که این بند ما را کجا شد کلید — ره رستگاری کجا شد پدید
پذیریم بر خویش تاوان همه — رهائیم شاید سر و جان همه
بامید باشا نشاید نشست — کزان نیست جز باد ما را بدست
شمرده هریکی سیم و زر بخش خویش — محمد تقی از همه سر داد بیش
بداد او ریال انچه بر روی آب — سه صفر آمد و پنج و یک در حساب
چو تاوان بها گشت آراسته — بسوی مدلتن همه خواسته
بیامد با خواسته صد درود — زیان دیده چون دید شادی نمود
بماهی که آن ماه اگشت بود — ازان روز رفته نه و هشت بود
بر ایشان ره بسته را باز کرد — بانکلند زانجا یکه ساز کرد
مدلتن روان گشت و ساریس نیز — فراوان ز هندوستان برده چیز
ز آغاز این داستان شد بهن — دگرگون سه پیوندم اکنون سخن

کرد

کپیتان دیگر ز اینگلاند باز   چهارم کزو کار آمد بساز
پدرمر ورا بست بنهاده نام   خردمند وبینا دل وشادکام
بباید درین نام حرف نخست   بکسره بخوانی که باشد درست

آمدن کپیتان بست از انگلند ببارهٔ بندر سورت و آمدن پرتگیشان بجنگ او

زکار مدلتن چو رسته شدم   بآوردن بست بسته شدم
ازان پیش کاید بسورت خبر   نهان آشکارا شود سربسر
مدلتن بباب العدن انچه کرد   بمردی برآورد ازآب گرد
سرراه بگرفت بر ده جهاز   زیان کرده بگرفت و برگشت باز
ز بستم بر ای مرد فرخنده فر   خور روز پنجم برآورده سر
ز انگلند دو کشتی راهوار   بلنگرگه سورت افگند بار
وزیگون یکی آسیا ندر دگر   چو ماهی بدریا درون رهسپر
نخستین بدریا چو یک کوه بود   بزرگ و دران لشکر انبوه بود
دویم بود کوچک چو یک لخت کوه   نشسته دران بود اندک گروه
بران هردوان بست سالار بود   دلیر و جوانمرد و هشیار بود
بباره چو انداخت لنگر فرود   بزورق کسانش شدندی برود
کم و بیش چیزی برای فروش   بهمراه بردندی از راه هوش
سوی روستا آمدندی ز شهر   بردندی از روستا توشه بهر
ببودند زینگونه تا هفت روز   چو هشتم برافروخت گیتی فروز
دورهشت از پرتگیشان جهاز   ببارهٔ بیامد دگر باره باز

مهیا در آن آنچه باید بجنگ ز باروت و خمپاره توپ و تفنگ

در آنها همه مردم جنگجوی ز کینه سوی بست بنهاده روی

روان خود از رشک و غم کاستند سر راه بستن برو خواستند

برابر شدن را دلیری نبود بشیران زدن چنگ شیری نبود

بچشم بره گرگ باشد بلند شود شیر از گرگ کی گرگ بند

ز هندوستانی همی پر تکیش بدریا در از جنگ بُردی به پیش

بر هندیان بود مرد نبرد ز هند و ز هندی بر آورده گرد

گرفته بسی بندر و جای هند زبون گشته زو لشکر و رای هند

بانگریز نارست بستن کمر چو بستی بدادی هما نگاه سر

دو کشتی ز انگریز و زو شانزده نیارست چهره شد و بست ره

چو دزدان کمینگاه بگرفته تنگ بر رود تاپی نموده درنگ

بزورق دو انگریز روزی بگاه بریدند در رود کم مایه راه

فرومایه چیزی بهمراهشان فرومایگان بر سر راهشان

گرفتند و بردند هر دو اسیر ربودند بد آنچه در بار گیر

بیامد سوی بست چون آگهی بدل زد یکی رای با فرهی

ز گجراتیان صد بباره جهاز زکالای گجرات بر برگ و ساز

چپ و راست بگرفتش اندر میان نگهداشت در دست خود بی زیان

چنین گفت چون بند یابم رها کنم سید از کف بدکنش اژدها

ز دست ستمکار بدراه و کیش فرومایه و دون منش تیره کیش

رها کرده آرید هر دو بجان سپارید هر دو بمن شادمان

از ایشان متاعی که بردند نیز بیارید پیش دکم جمله چیز

مرا با جهاز شما کار نیست | بجان و بدل هیچ آزار نیست
همان با شما دوستداری کنم | چو یاران بهر کار یاری کنم
وگرنه رهائی مدارید چشم | بسوزم چو آتش فروزم زخشم

آمدن میر جعفر خان بملاقات کپتان بست و محاکات نمودن بجهة استخلاص جهاز و جواب دادن بست

درانکه یکی مرد فرخنده فر | بجای مقرّب فرازنده سر
بسورت درون بود با نام و کام | امیر و بده میر جعفر بنام
به پیشش برفتند سوداگران | ز سودا همه دست بر سر زنان
بدآمد ز انگریز ما را بسر | بشد تنگ در پهن دریا گذر
بآمد شدن گشت دشوار کار | نشاید گرفتن چنین کار خوار
به پیش آتش و آب باشد زپیس | بآسودگی چون توان زد نفس
چو بشنید پیمود سالار شاه | سوی باره از بارهٔ شهر راه
بفرمود آنکس که آگاه بود | ششم روز و اکتوبر از ماه بود
بنزدیک بست آمد از راه مهر | چو گل کرده خندان و شاداب چهر
طرایف بسی داشت همراه خویش | دو دیده چو شد چار بنهاد پیش
بآیین هر یک برسم نثار | گران ارمغانها همه شاهوار
بدو داد و بگشاد از مهر در | نشد چون مقرب بر از کینه سر
ازانپس بنرمی زبان باز کرد | بآیین سخن گفتن آغاز کرد
گذشته نشاید که آریم یاد | گذشته سراسر گذشته چو باد
کنون پایهٔ دوستی نو کنیم | ز کین باغ دل بیخس و خو کنیم

شما باد دل شاد و فرخنده فال ‌‌ بسورت بپارید کالا و مال

مدارید از ما بدل هیچ بیم ‌‌ هم از سوی جان وهم از سوی سیم

چو این گفت فرخ نیا داد سر ‌‌ ستام سخن کرد سوی دگر

بگفتن کمیت سخن تیز کرد ‌‌ ولیکن ز نرمیش مهمیز کرد

بمیدان گفتار برداشت گام ‌‌ بگفتار بسپرد زیشان لگام

که کشتی و باریکه در بند نیست ‌‌ بفرمان جان خردمند نیست

بفرمای کز بند گردد رها ‌‌ ز نا برده کالا چه خواهی بها

بگیرا برو دزد گر سیم و زر ‌‌ بدزدی نشاید بگیرد دگر

اگر مرده از سرشت زبون ‌‌ کسی را بتیغ ستم ریخت خون

نباشد نزدیک دانش روا ‌‌ که شهری بجایش دهد خونبها

ز تو مردم و مال گر بر تکیش ‌‌ ببر دست وزان کشته جان تو پیش

از وجو گر از راستی نگذری ‌‌ ره ناسپردن چه پی بسپری

ز هندی چرا جست خواهی اسیر ‌‌ گناه بد از را به نیکان مگیر

نیوشنده را چون سخن شد بگوش ‌‌ یکی پاسخ آراست از راه هوش

که باشد شما را ز اندازه بیش ‌‌ بجان و بدل مهربا پر تکیش

هم و یکدل و دوستدار شماست ‌‌ بمادر بدی یار غار شماست

سخن راست گفتن بود بهر کاست ‌‌ شما را نشانی نباشت راست

به پیمان بدادید هر دو زبان ‌‌ که با ما رسانید ما را زیان

چو از ما بدیدید این دستبرد ‌‌ بزرگی نهادید و گشتید خورد

به بیچارگی خاکساری کنید ‌‌ گر آید بگفت چاره خواری کنید

نشاید بدین گفته شد بسته دل ‌‌ همان کس که شد بسته زخمه دل

درین آمد و رفت و این گفتگوی | بسورت غمی تازه بنمود روی
بهم نامده بود یک زخم پیش | دوصد زخم دیگر شد از نیش ریش
بباید بسوداگران آگهی | ز مخا که شد کیسه از زر تهی
ز کار مدلتن بباب العدن | بسورت در آگاه شد مرد و زن
بهر خانه زان شیون و ناله خواست | به لبها ز غم داغ چون لاله خاست
بهم باز گفتند سوداگران | که کار سبک گشت بر ما گران
ازین پس نیاریم ایمن نشست | ز سودا بباید فرو شست دست
بدریا چو شد کار زینگونه خام | بسوزیم زین ننگ کشتی تمام
ز داد و ستد دست درکش زنیم | تن خویشتن را بآتش زنیم
نرانیم در آب زین پس غراب | برانیم در خانه از دیده آب
بدشمن بود آشکارا و دوست | که با دشمن چهره نرمی نکوست
تنی کو بکوشش نتابد بزال | چرا با تهمتن رود در جدال
چو سالار را نیست پایاب جنگ | ندارد بانگریز تاب جنگ
نباید که دل سنگ خارا کند | بباید بدیشان مدارا کند
سپارد بسورت یکی جای نغز | نشاند بنرمی بجاهای نغز
درشتی و زفتی نباشد پسند | بنرمی توان گشت دور از گزند
بسر پنجه چون ناتوان پنجه کرد | تن خویش و جان جهان رنجه کرد
چو مردان گرش مردمی هست و زور | ز مردم ندارد چرا رنج دور
نشستن نشاید مر او را بجای | بشهر اندرون چون زن مرد را
چو زینگونه چندین گفتنی گفته شد | دُر راز در پیچ پیچ سفته شد
چو از پیچ پیچیده در گذشت | زد از گوشه گوشش خبر بد نشست

ز سربسته گفتار بگشاد بند — چو بانگ دهل گفت هر کس بلند
خبر رفته تا میر جعفر رسید — گذشته ز تنها سوی سر رسید
نهاد و سرشتش چو از داد بود — روانش ز بیداد آزاد بود
بدانست یکسر شنیده درست — نیازرد و آزردن کس نجست
نه خسته و کشته خستو بر است — دل از گفته راست خستن خطاست
ولیکن بدستش چو چاره نبود — بخویشش بهر کار یاره نبود
هر آنکس بگجرات میبود سر — ز فرمان آن سر نبودش گذر
چو می آمدی پیشش کاری چنین — بخود بر دنارست باری چنین
بدل اندرون گر ازینگونه کار — بگردون گرفتی و بستی نگار
ز گجرات دستوریش خواستی — بسورت پس آنگه رسا راستی
بگجرات آنکه طرف دار بود — صفی نام و نامی بهر کار بود
وز آن صوبه بد صوبه‌دار دلیر — بیازرد و لوا ناطغر چو شیر
به نیکی بهر جا شده نام اوی — بجز نیکنامی نبد کام اوی
چو بشنید شد رنج سورت دراز — ز سورت نگیرد دل انگریز باز
بخواهد یکی جایگه ساختن — نه چندی چو جا آورد تاختن

آمدن شیخ صفی صوبه‌دار گجرات ببندر سورت و گفتگو کردن او با کپتان بست

ازین آگهی سر ورنا بجوی — ز آسایش خویش پیچید روی
دلش از غم مردمان شد بتاب — ز سایه گزیده بخود آفتاب
بسورت ز گجرات شد رهگرای — بسومالی اندر پسندید جای

بدان ده چو آمد بجو بی فرود | زماه و بهم هفت و ده روز بود
دل از کار رفته نگرداند تنگ | همان آشتی دید بهتر ز جنگ
ز مهر ره مهر کرد او گزین | بجا کرد و بایست کردش چنین
چو یاران خود و بت نشست شاد | در خشم بربست و لب برگشاد
بگو گفت در دل که کام تو چیست | بیاره بیفکنده دام تو چیست
ترا اگر ببازار کاینست کار | بیا و بیار آنچه داری بسیار
دل و جان تهی کرده از ترس و باک | ز دریا بخشکی بنه گام پاک
بیارای دکان و بازار خویش | بسورت روا کن همه کار خویش
بپاسخ بپاراست بت آزمان | چنین داد پاسخ گشاده زبان
چو گشتی بدینسو خراشش پذیر | ز دیدن دلم گشت رامش پذیر
هم وصد درود از جهان آفرین | هم از جمس آن شهریار گزین
ترا باد از کمینی هم درود | بچند انکه آید بگفت و شنود
شنیدم سراسر سخنهای تو | ندیدم بجز راستی رای تو
همیشه ترا باد ایزد پناه | بکامت گشاده زنشش سوی زا
چو در کف زگفتار دادی لگام | بگویم چه دارم بدل رای و کام
مرا نیست در دل بجز این امید | بتیره شبان و بروز سپید
زما هر که بنهد بدینسوی گام | مراورا نگیرد پذیرش لگام
نیاید بدلخواه داد و ستد | نه چیند ز کس بد بکردار بد
زما نیز بر کس نیاید گزند | گزینیم راهی که باشد پسند
همه مهر ورزیم و داد آوریم | نه بر کس ز کین کیفر و باد آوریم
ولی انکه این کار گردد درست | سپاری بمن نامه از نخست

دران چند پیمان بجا آوری / بدان داده پیمان وفا آوری
بگویم بتو آنچه پیمان بود / به پیمان گرو کر ترا جان بود
سخن تا نوشته نباشد درست / چو کاخی است کازا بود پایه سست
چنین است آرایش راه ما / بود پیشوا گر بود شاه ما
نخستین نوشته یکی استوار / بگیرند و بندند هنگام کار
پس آنگه دران کار در پی نهند / وگرنه دران گام در پی کی نهند
چو بست این سخن گفت سر تا به بن / صفی شد ز سر تا به بن هم سخن
پذیرفت و بنوشت و بسپرد زود / شنو تا پذیرفته گویم چه بود

شرح وثیقهٔ موثقه بعهود وشروط که فیما بین شیخ صفی وکپتان بسته نوشته شد

بود مرد چون پخته و سخت کار / که کار کردن کند پخته کار
گران ارزی مردم از پختگی است / سبک ارز بودن ز ناپختگی است
کسی را چو دنگین درین روزگار / ندانم بود پخته در روزگار
گر از پختگی بست سودا نمود / چو دنگین کجا شهر و باره گشود
بمیدان جوانان بهنگام جنگ / بگوپال و خنجر بیازند چنگ
بشمشیر هندی و چاچی کمان / بتیر و بزهر آب داده سنان
چو جیحون روان رود کرده ز خون / بداندیش سازند زار و زبون
مگر این جوانبخت کشورستان / شود در بمیدان رکیب و عنان
نیاورده مردان جنگی بکار / بمیدان نبرد هنر ده سوار
باندیشهٔ نغز و رای درست / رگ گردن گردنان کرده سست

نهد چون بمیدان قرطاس روی بچوگان خامه برد سر چو گوی
بسی بارهٔ هندیان کرده پست که یکتن بپولاد هندی بخست
ازاین پیگران راه پیچم لگام زنم در ره کامهٔ بیست گام
صفی را چو دل گشت صافی به بیست زصافی نشد هیچ جافی به بیست
بد و بیست آیین پیمان شمرد بآمد شد و مال آورد و برد
چو گفتارش از سر بیامد به بن زپیمان دران سیزده بد سخن
بگفت هفتمین چو لب برگشاد زکار مدلتن بیاورد یاد
بباب العدن انچه تاوان گرفت ز نُه ناخدا اجبر نقصان گرفت
بحجازیان کرده بگرفت باز زهندی و سندی و دیول حجاز
نیارد ازان کرده پرسش کسی برین بگذرد سالیان گر بسی
نباید زامروز تا جاودان زمهر پژوهش ببندد میان
دگر ره چو مهر دهن باز کرد بنکه زر گفته را ساز کرد
چنین گفت چون نامه پایان رسد بانجام ز آغاز پیمان رسد
فرستی بنزدیک شاه زمین بران برزند شاه مهر و نگین
برفت و بآمد ز چهل روز بیش نباید که داری بنزدیک خویش
کمانم چهل روز زان شد گزین که صوفی نشود صاف در اربعین
سیم انکه از نزد انگلند شاه فرستاده آید به بیهوده راه
سوی آگره برده از راه بار بماند همیشه بر شهریار
بگوید بشه انچه باشد براز همان بشنود پاسخ از شاه باز
نماند چو خاکز بی آب و جاه بگفت کشیشان ناپاک راه
زچارم سخن داد چون اینخبر ره انجام چون ره زانگلند سر

نباید بیاید پر از مال و بار ز رفتن بگیرد به باره قرار
چو سالار سورت بیابد خبر منادی نماید بهر رهگذر
بشهر و ببازار و دکان و کوی ندا گر بگردد بهر چار سوی
بدینسان دهد آگهی تا سه روز که هر کس بسودا بود دلفروز
بکشتی رود پنجم و بی هراس برو بر نباشد ز کس هیچ پاس
خرد آنچه خواهد فروشد دگر ندارد ز داد و ستد بسته در
بگیرد بآیین و بدهد بداد ز سیداو نارد بدل هیچ یاد
به پیمان پنجم بدینگونه راه نمود آن خردمند دانش پناه
چو آید فرو مال در جای باج سه و نیم گیرند از صد خراج
ز صد دام باید که سه دام و نیم بفرضه ز انگریز گیرند سیم
ششم آنچه باشد فرومایه مال بار ارزشش بود کمتر از ده ریال
نگیرد از آن هیچ کس ساو و باج برون باشد آن از شمار خراج
به پیمان هفتم چو شد راه جوی ز مزدوری و مزد شد راه گوی
ز فرضه سوی خانه آرد چو بار چه مایه بود مزد مزدور کار
دگر کشتی و زورق ره سپر که بار آرد از باره تا شهر در
بهر یک چو باید کرایه دهد بباید کرایه چه مایه دهد
بهر یک بآیین یکی نرخ بست نگردد از آن نرخ بالا و پست
بگفتار هشتم چو بد دور بین بیاراست گفتار نغز و گزین
بگیتی در آن کس چو پاینده نیست بجز دادگر در جهان زنده نیست
هر آنکس ز انگریز در این دیار کند خانهٔ خانمشان اختیار
روانش برآید چو از شهر تن گزینند بشهر روانان وطن

پس از وی ازو هرچه ماند نوا / نباید شود ضبط بی پادشا
نباید سپارند وریث مال / ندانند بر خویشتن آن حلال
نه هم انگریز اگرچند مرد / ز کشتی بماند تنها و فرد
چو مانند ایشان و کشتی نماند / ز سورت سوی شهر انگلند راند
همه گر بقصد بر برتر خدای / بمیرند و یکتن نماند بجای
بماند چو زان مردگان چیز باز / بر آن دست بد کس نسازد دراز
بسورت در آن گه بود هر که سر / سپارد بگنجور آن سیم و زر
شمرده بهنجار دارد نگاه / نخستین غرابی که آید ز راه
ره دور گیرد ز انگلند سر / بباید سپارد بنا مستقر
بکیستان آن کشتی راهوار / سپارد بگنجور بیش و کم زیر بار
تلف زد و بش گاه دادن رهایی / کم و کاست در وی ندارد روا کسی
و هم آنکه چون هفتش پر کیش / بود جانش از رشک انگریز ریش
بناگه بیاید اگر دست رس / بدریا بگیرد ز انگریز کس
خود و کشتی و بار آرد بچنگ / چه از دست دستان چه از زنگ جنگ
بسورت بود هر که فرمان روا / بگیرد ز ایشان سپارد بجا
ستاند زر و بار و کشتی و سر / ز تیره درونان پرخاشخر
شمارد سراسر بجا جمله چیز / نماند بدیشان ز مالک پشیز
ز گفته و یک چو یکتا و بند / سخن را چنین کرد پایه بلند
کسی کز انگریز از خوی زشت / ره نیکی و نیکنامی بهشت
نباید بطراری و رهزنی / برون باشد از فرقه کمپنی
فرومایگی کرده آن تیره رای / نیاورده آزرم حرفی بجای

بدریا بگیرد ره هندیان   رساند بکالا و کشتی زیان
بغارت برد آن بد بدکنش   که باد از یزدان برو سرزنش
بود کشتی و چیز گشته تباه   ز شهریکه هست آن بفرمان شاه
وران شهر مردم ز برنا و پیر   نه تیموریه هست فرمان پذیر
ازان بد که بنمود آن بد سرشت   بپا بر نه بندند آن کار زشت
بباید ازان کار شاه و سپاه   بپا دل نسازند هرگز تباه
بپرخاش با کس نه بندد میان   نداند زما آنکه رسیده زیان
زما انجمن هر که باشد بهند   ز داد و ستد تخم باشد بهند
برو هر کس از راه آزار و کین   نگیرد و گرفته نسازد کمین
بجان و تن آسوده ماند ز رنج   نه پیچد ز بند و شکنجه شکنج
بود ایمن و فارغ از ترس و بیم   نگیرد ازو کس بجز بیم سیم
ز گفت ده و دو چو آغاز کرد   بدینگونه گفتار را ساز کرد
ز هر گونه چیزیکه آن خورد نیست   بکشتی پی زاد و ره برد نیست
ز انبار غله فروشان شهر   نگیریم کز توشه گیریم بهر
چو اندازهٔ نرخ آن جنس و بار   ز بایل آید افزونتر از یکهزار
زما باج گیرند در باجگاه   سه و نیم از صد باین و راه
وگر ز انچه گفتم کم آید شمار   نگیرد زما یک درم باجدار
چو از ده و سه راند گفتار خویش   گزیده چنین گفت در کار خویش
رسد گر بانگریز از هندیان   بجان و تن و سیم و کالا زیان
خورد از دغا گر کسش سیم و زر   رساند بجان و تنش گر ضرر
بود هر که در شهر فرمانروا   که داوری داد آرد بجا

برابر ترا زو کند از خرد | سوی پلهٔ هندیان ننگرد
بود در گه داوری راستکار | نباشد بداد اندرون کاستکار
بزودی دهد داد دلخسته را | رهاند ز بند زیان بسته را
نباید که اهمال و سستی کند | درنگ آورد نادرستی کند
ز رشوت که در هند باشد روا | ز خواهندهٔ داد سیم و نوا
بگیرند وز آن پس دهندش مراد | وگر نه نه بیند کسی روی داد
نگیرند ز انگریز انگونه زر | بران خواهش و آز بندند در
ز آز هر کرا آستین شد دراز | ز دستش نگردد در داد باز
بگم مایه خوشنود سازند خویش | بگیرند اندک نگیرند بیش
چو این سیزده گفته آمد بسر | صفی زد بران نامه بر مهر زر
خدا و پیمبر نوشته گواه | فرستاد آن نامه نزدیک شاه

نامه فرستادن شیخ صفی با عهد نامهٔ مرقومهٔ کپتان بست بدار السلطنهٔ آگره در زیور پذیرائی پوشیدن

صفی زد چو بر نامه مهر و نگین | بر شهر روان کرد و کرد آفرین
دگر نامه از خویش باراه داد | بسوی جهانگیر فرخ نژاد
نبشت و گذشته همه یاد کرد | سر شاه کشور پر از داد کرد
نخستین ز باب العدن برد نام | که آنجا مدلتن بگسترد دام
زر و سیم بگرفت زان نه جهاز | که بودند رفته براه حجاز
زیان شد بسودا گران بیشمار | بماندند خسته دل و سوگوار

زسوداگری دل شکسته شدند | ز زخم زبان پاک خسته شدند
سوی باره چون پست لنگر فکند | ز دلهای آسوده لنگر بکند
ز گجراتیان کشتی پر ز بار | گرفت و برو بست راه گذار
چو نیروی ندیمان که جنگ آوریم | به پیش شتابش درنگ آوریم
به پیمان بهم دوست گشتیم و رام | ز مردم سپکو نهادیم دام
پذیرد اگر شهریار زمین | دهد آبرو نامه را از نگین
نماید بانگریز از روی مهر | چو گل در بهاران پر از آب چهر
شود کوته این رنج گشته دراز | بمانند مردم بآرام و ناز
ز جانها شود بیم دریا برون | ز دلهای خسته شود بسته خون
جز این گر کند خسرو دادگر | کشد پیکان جور و بیداد سر
نه کشتی بماند نه سوداگری | نماند سخن از رهی سرسری
ز دل چون بنامه بر افشاند راز | فرستاده ببرید راه دراز
چو پیش خداوند افسر رسید | به پیغام شه آفرین گسترید
چنین بود زین سو د و نامه بداد | بخواند آنچه بنوشته خامه بداد
سراسر گزارش چو بشنود گوش | سپرد از ره گوش یکسر بهوش
صفی را چو دانست از راستان | بدستان او گشت همداستان

آمدن کپتان بست در بندر سورت و ورود پرتکیشان

وقعه نامه بهار به دو هزیمت شدن

ز نامه بمانم در اینجا سخن | ز کردار بست افکنم تازه بن
بمهر و نگین نامه را داده بنا | بسورت ز شه تا رسد نامه باز

بره بر بسی چشم بایست داشت — بجنگی بشد بست و کشتی گذاشت
بزورق ز دریا بیامد برود — بسورت دراز ره و آمد فرود
نموده تهی دل ز تیمار و درد — بشهر اندر آمد خود و چند مرد
بسودا بیامیخت با شهریان — دلی فارغ از بیم و ترس زیان
چو زینکار آگاه شد پرتکیش — دلش شد چو پشت خر از بار ریش
سرشتی که بد آمد از کاف و نون — همیشه سوی بد بود رهنمون
نداند زیان خود از سود باز — کند رنج کوتاه بر خود دراز
دگر ره بیاراست سامان جنگ — چو سیماب از تاب شد بیدرنگ
زگووه روان گشت و آمد چو باد — سر کینه ور سوی باره نهاد
سوی بست آمد چو این آگهی — خود و همرهان کرد سورت تهی
بکشتی بیامد بیاراست کار — که کشتی نشاید که کارزار
چو دشمن بپای خود آید بدام — نزیبد نشستن بارام و جام
زماه دهم رفته هفته چهار — بباره بیفکند بدکاره بار — سنه ۱۲۱۶
پی جنگ کشتی آن دگل — فزونتر ز سی بود و کمتر ز چل
گزیده از آن بود کشتی چهار — که در جنگ و پیکار آید بکار
بیک اندرون توپ بد سی و هشت — درازی و پهنیش چون پهن دشت
دویم چون سر جنگ و آشوب داشت — بهمراهی خویش سی توپ داشت
بدان دو دگر توپ از ده نهاد — دوره چارده بود و از روی داد
دگرها تهی بود از توپ جنگ — بتاپی ستاده نموده درنگ
چو یکروز از آمدن شد بسر — گشادند پیکار بسته کمر
بجوشید خون در رگ پرتکیش — بیامد نموده بکین دست پیش

دو کشتی ز انگریز و از وی چهار | بهم کرده آغاز و رکارزار
چپ و راست گشتند با یکدگر | کف آورده بر لب ز خون جگر
ز بس گردش کشتی و زور توپ | گروهه ز دریا بر آمد چو کوپ
رها کرد دریا ز غم جای خویش | زمینی دگر کرد ماوای خویش
ز آسیب غرّیدن توپ کین | زمین گشت دریا و دریا زمین
ز آواز توپان تندر غرنب | ندانست سرباز ماهی ز دنب
ز بس دود باروت بر شد بماه | بر آمد ازان دود ابری سیاه
ببدخواه بارید باران مرگ | گلوله فرو ریخت همچون تگرگ
سه روز و سه شب بود پیوسته جنگ | بیاسود کس از پی نام و ننگ
بجستند هر دو همی نام خویش | شکستا ندر آمد سوی پریش
ازو اختر و بخت برگشته شد | فراوان کس از لشکرش کشته شد
دو کس ز انگریزان دران داروگیر | بچنگال مرگ اندر آمد اسیر
بنزدیک تاپی چو کم بود آب | نمیگشت کشتی زر دی شتاب
بنزد ویتیا رست گردش نبود | که کم آب و میدان کین تنگ بود
بدشواری آنجای بی آب و تنگ | همی گشت کشتی بهنگام جنگ
بدل بست فرخنده رزورای نغز | که بر آب جوید یکی جای نغز
ز تنگی بدانسو کشد خویش را | بدستان و چاره بداندیش را
بیارد کشیده بدنبال خویش | بیندازد انگاه در جال خویش
چو چاره مرا و را دران ریو بود | چنان جایگه بندر دیو بود

رفتن کپتان بسمت مظفر آباد مشهور ببندر دیو و تعاقب

نمودن ترکیشان و هزیمت یافتن و مراجعت کردن کپتان بست ببندر سورت و روانه شدن او

چو این چاره او را بدل جای کرد   برفتن بد انجا یکه رای کرد
سوی بندر دیو لنگر کشید   همه چادر و بادبان بر کشید
بدانست اندیشهٔ خویش راست   روان کرد کشتی بجائیکه خواست
سنه ۱۶۱۲ چو نه روز شد از نوهبر سپر   بلنگر بیاسوده شد رهسپر
بره بر همی داشت دو دیده باز   که آید مگر دشمن رزمساز
نماید بدو دستبرد و ستیز   بروی بر آرد ازو رستخیز
ز کشتی و جانش بر آرد دمار   نماید گلوله بدو بر نثار
نشانش ز جائی نشد ناپدید   که از دیو زورق سواری رسید
چو آمد بنزدیک بست گزین   چنین گفت باوی پس از آفرین
که سالاری از سوی شاه مغل   بدیو آمد از بارگاه مغل
که با مردم دیو جنگ آورد   سر انشان بکام نهنگ آورد
بگیرد دژ و باره زایشان بزور   فرستد همه دیویان را بگور
ز لشکر کشیده بگرد حصار   یکی دایره گرد پرگار وار
بر ایشان گرفته گذرگاه تنگ   بدانسانکه بر باد شد راه تنگ
ولی دیویان همچو دیوان نر   ز دیوان خسرو بپیچند سر
بفرمان زباره نیایند زیر   نگردند در باره فرمان پذیر
چو دیوان خود کام و خود رای و در   دژ و باره و دیو کرده سپر
نگیرند بر خویشتن بندگی   نترسند از مرگ و از زندگی

بمردم چو مردم نگردند رام   سپهدار شه را شده کار خام
بیامد ز تو چون بدو آگهی   فراخی ز تو جوید و فرهی
بسوی تو زین بد بیاید کنون   ز تو یاوری جست خواهد کنون
اگر رنجه گردی و آیی بمهر   نمایی بسالار ما پاک چهر
گشائی ز غمدیده جانش گره   گشاده کنی از روانش گره
پذیرد ز تو صد هزاران سپاس   بدارد همان راه یاریت پاس
کنی نام و زان نام نامی شوی   بنزد بزرگان گرامی شوی
نپذرفت زو بیت و نامد بزیر   که از دام روباه ترسید شیر
چنین گفت این کار نبود پسند   بترسم رساند بمن کس گزند
فرستاده برگشت و پاسخ رساند   شنیده بسالار خود باز راند
چو بشنید سالار فرخنده کیش   گروگان فرستاد از پیش خویش
کز اندیشه کرده دل و جان تهی   بدانسو رود بیت با فرهی
رمیده دلش زارغان و نوا   چو بگرفت آرام و آمد بجا
دل و جان تهی کرده از بیم و رنج   بسیجید و تا دیو شد راه سنج
سران سپه را بدیدار شاد   نموده بهر یک یکی هدیه داد
چو یکروز از آنجا یکه برد سر   بیامد بد اندیش روز دگر
گذشته ز ماه نوبر شمار   دو و بیست کامد دگر کارزار
ز هفتگی بکشتی گذر کرد بیت   بزودی مر او را سر گرد بیت
بکوشید مردانه با پیش کیش   چو آتش بجوشید از جای خویش
بران سید لان آن دمنده نهنگ   روان کرد ژاله ز ابر تفنگ
همان مهره کز ارغن بردن   بیامد بیاغشت دشمن بخون

کشد مهره از مردمان زهر مار   بدان مهره مردم کشش وز هر دار
چو در کورهٔ توپ آتش دمید   چو سیماب بدخواه زآتش رمید
چو از چفتهٔ توپ شد مهره باز   رسن باز شد و دشمن رزم ساز
رسنهای جانش گسسته ز تن   ببرّید هر پاره جایی بدن
بد اندیش میکرد جنگ و گریز   نمیداشت بر جای پای ستیز
بشیر ارچه هم رنگ باشد پلنگ   بشیر از کجا آورد تاب جنگ
نبودش دو بازو چو مردان فراخ   چو میمون بجستی ز شاخی بشاخ
اگر مار چوبه نماید چو مار   کجا زهر و مهره دهد گاه کار
بیند اختی توپ دشمن ز دور   فتادی گلوله بدریای شور
بکشتی و مردم نبد کارگر   بچاره چو زد آتش رو ز سر
فسرده دل و آتش کارزار   فرو مانده دست ستیزه زکار
بینداخته از زبونی سپر   دو دیده پر از خون و پر خاک سر
امیدش چو در غوری شد هنوز   ندانست چاره بجز از گریز
ز میدان نام آوری سر بتافت   چنان شد کز و کس نشانهم نیافت
به پیکارگرگان پیکار کیش   چو میش آمد و باز شد همچو میش
چو بدخواه بگریخت بست گزین   بر اسپان آبی بیفکند زین
خداوند را برده از جان نماز   دگر باره آمد سوی باره باز
چو روز نوم بُد بشد هفت وچت   ز رفتن بباره گزین گشت ایست   سنه ۱۲۱۲
بسو مالی از باره آمد فرود   بصورت فرستاد از خود درود
در آنجا که چند روزی بماند   بجویی همه کارها را براند
براه و بآیین صود او سود   چنانچون بباید درستی نمود

درانگه کسی آمد از نزد شاه   بره مژده پیموده از تختگاه
که خسرو بفرموده پیمان پسند   نماید بمهر و نگین ارجمند
به پیمان سخن داد خواهد کنون   بزودی فرستاد خواهد کنون
چو این مژده نغز بشنید بست   ز شادی بجامه نگنجید بست
ز هر ره چو فارغ شد از کار خویش   ره بازگشتن گرفته به پیش
بسورت برای خرید و فروش   تنی چند بگذاشت با رای و هوش
بسودا همه آزموده بکار   بمیدان همه شیر دشمن شکار
بهنگام سودا همه نرم خوی   گه رزم و ناورد و کین گرم خوی
چو آمد ز انگلند همراه خویش   یکی نامه و هدیه از شاه خویش
بسی خوب و زیبا بیاورده بود   که از همرهان نیز در پرده بود
برای شهنشاه فیروزبخت   که در آگره داشت آرام و تخت
ولی آنچنان هدیه شایگان   نه نیکو است هدیه بدو رایگان
چو شد کار دلخواه او ساخته   ز گنجینه آن گنج پرداخته
برآورد آن نامبردار گرد   سراسر بیاران سورت سپرد
که این خسروی نامه و سوزیان   نمایند یکسر بخسرو روان
ز سورت روان چون سوی ره کشند   ازان چند تن یک بهمره کشند
چو بهبود از هر دری راست کار   سوی بازگشتن بیاراست کار
چو روز دز مهر بشد هفت و دو   ز سورت روان گشت و بهبود رو   ۱۶۱۴
بروان بشد بکام دل دوستان   خود و همرهان [illegible] دوستان

رفتن مستر کننگ از بندر سورت بدار الخلافه آگره

بانامه و هدایای او اتمام عسکر او انجا

بگویند کان شهریار جهان — بگاه شماره نماند نهان
بهر جا که از سال آرم شمار — بود آن پس از ششصد و یک هزار
ببخشد اگر زندگی داوگر — رسانم صد هفتمین را بسر
بهشتم صد از بخت یاری دهد — بگفتن مرا کامگاری دهد
همی خواهم از پاک برتر خدای — که در نهمین صد نهم نیز پای
فتاده پراکنده گفتار پیش — بشیرازه آرم ز گفتار خویش
چو بست سرافراز برداشت گام — ز هندوستان شد روان شادکام
بسورت تنی چند از پیش و پیش — بماند و پس راه بگرفت پیش
از آنها یکی نام او بد کنینگ — ستوده بکار و نکو بد کنینگ
ز سال ده و سه فزون تر ز ماه — چو پیمود خورشید بر چرخ راه — سنه ۱۶۱۳
بدو داد پیمان شهنشه ده بسر — کنینگ دلاور ببسته کمر
چنانچون که بد گفته بست گزین — ز سورت سوی آگره بست زین
همو نان شایسته از بهر بار — گزیده و رود کرد و برساخت کار
روان گشت با هدیه و ارمغان — همه ره پر آواز جنگ و چغان
نموده ز دل گرد خشم و فروب — یکی دست زن نیز و دیگر پای کوب
همی رفت منزل بمنزل شتاب — که شد چشم آسودگی پر ز خواب
بره ون ناخسته از کین رهزنان — بمردان ره گشت بیهوده زنان
کنینگ و دگر همرهان بی چمن — شده خسته از زخم شمشیر کین
بکوشش پرستنده زان شیرزان — بجان کس و مال نامد زیان

گذشتند زانجای پر بیم و باک — همه را تن از زخم شمشیر چاک
بدار و ببسته همه زخم خویش — برفتن گرفته همه راه پیش
از آن پس شب و روز تا سود کس — نگهبان همی بود از پیش و پس
چو روز نهم شد ز اپریل ماه — رسیدند از راه نزدیک شاه
کنینک سرافراز خسرو پرست — بشد پیش خسرو بکش کرده دست
از آن پس که شه را پرستش نمود — هر آن نامه و ارمغان آنچه بود
یکایک بگنجور خسرو سپرد — پس از چند روزی در آنجا بمرد
ز می ماه رفته نه و بیست روز — جهان کرد پدرود با درد و سوز
بر و همرهان زار بگریستند — که ناکام بی او همی زیستند
چنان شد پس از مرگ او آشکار — کشیشان ببردند زهرش بکار
بیاران سورت چو شد آگهی — که آمد برو سر زمان بهی
بجایش یکی مرد روشن روان — که داند پرستاری خسروان
گزیدند و تا آگره ره سپر — چنان شد که جائی نخارید سر
که زادنش باب با مام او — شنیدم نهاده کریج نام او

ملتهب شدن نایرهٔ حقد پرتگیشان و تعرض نمودن بجهازات اهل هند

دگر گفته از پرتگیشان شنو — ز ناپاک رائی ایشان شنو
بسورت چو سالار آمرزه بوم — ز سختی دل خویش کرده چو موم
بر انگریز یه بسته ره باز کرد — ره مهر بنمودن آغاز کرد
بسورت بداد و ستد داد راه — همان آمد و شد بدرگاه شاه

به ایشان که از زر دگرشان بُرد | نهانی همی نقل وارونه بُد
همی سینه از مهر و دل پر ز کین | بدریا بگسترد دام کمین
ده و پنج سال از ماه چون رفته روز | ز داغ دل خود برون داد سوز
جهازی همی رفت از هندیان | که سود آورد گرد بیمر زیان
جهازی بزرگ و گرانبار بود | ز هر چیز پرمایه بسیار بود
دران ره سپر نرخ اجناس و بار | بده ره صد و ده لک اندر شمار
گرفت و سوی کوه برد آن کشان | ببردم بد آورد آن بدنشان
بانگریز ارست کردن گرفت | به بیچاره هندی نمود آن پسند
یکی با یکی کار بیهوده کرد | ز آب دهن چهرش آلوده کرد
نفت آلوده دست [illegible] | چو سایه بدنبال او سر گذاشت
همیشه بدنبال او [illegible] | بسایه برش خیره [illegible]
ز آهن آن دل زلف گشته پریش | فرو کوفی گرفته فزا بر تکیش
چه با دست زورش نه زور تست | همی دست پر زور مردم شکست
چو با هندیان مردم پرتکیش | ره ناگرفتن گرفتند پیش
دل هندیان شد ز غم پرغبار | بریدند ز ایشان همه کار و بار
نه داد و ستد ماند بر جا نه مهر | چو دیدند هندی درهم کرده چهر
ندانم بسی زان چه سان شد نگار | که گشتند باهم دگر سازگار

ذکر رفتن مستر وین تن و مستر الدورث بسمت احمدآباد
گجرات جهت استعلام راه و رسم انجا و روانه شدن
وین تن از گجرات شدند

بماه نومبر دو تن ز انگریز   برفتن ز سورت شده گرم خیز
یکی آلدورث و ثین تن دگر   نهاده پی جستجو هر دو سر
بهر بندر و شهر آورده روی   که رفتار هر جا بگیره مو بمو
باین سودا و داد و ستد   بجو و آشکارا کنند از خرد
روائی سیم و زر هر دو یار   همان سنگ و وزن ترازوی بار
طرایف که آید بهر جا پدید   بود آن سزای فروش و خرید
بدانند و گردند آگه ز کار   باسپان زر و نعل بستند بار
نخستین ز سورت چو کردند کوچ   برفتند یکسر بسوی بروچ
بسوی جمبوسر از آنجای سر   کشیدند و زانجا یکایک گذر
نموده بسوی برووده شدند   ببودند و چندی غنوده شدند
بزیاد رفتند آن هر دو یار   پس از آگهی باز بستند بار
سوی احمد آباد گجرات راه   سپردند ایزد نموده پناه
در آنجای ایشان یکی آگهی   شنیدند کز راستی بد تهی
کز انگلند سه کشتی آمد بهند   ز کیپ کود هپ شد بدریای سند
سوی لاهری بندر آمد فرو   که آنجای بندر که سند بود
چو دو همرها زاین سخن شد بگوش   تن شان ز رنگ شادی آمد بجوش
بهم باز گفتند هر گون سخن   برین گفته آخر نهادند بن
دثین تن ز خشکی شود ره سپر   کشد سوی بندر که سند سر
بیاران نو آمده یاوری   بدانجا نماید بهر داوری
بدیشان بیاموزد آیین هند   بود چون بداد و ستد دین هند
نماید ز هر گونه آیین و راه   ندانسته نقشه جائی بجاه

چو بر هر دو این رای آمد درست / وزین تن برفتن کمر کرد چست
چو روز دوزدهم بشد سپری / خود و کاروان کرد سر سوی ره ۱۶۱۳
پر از ترس و بیم آن ره هولناک / ز ره‌زن بهر گام بیم هلاک
پر از هول چونیکه بایست تفت / نفر سنگ بود و صد و شصت و هفت
چو روز سیم یکه تاز سپهر / سوی باختر شد نهان کرد چهر
ز اختر شب تیره لشکر کشید / جهان چادر مشک بر سر کشید
فرو شد سر روم در چاه زنگ / بشب تازی آمد برون شاه زنگ
بران کاروان ساز بد ساز کرد / چو دزدان شبگرد شب تار کرد
زیغمائیان فوج بر کاروان / دران تیره شب گشت ناگه روان
گشاده دو بازو و بسته کمر / نهاده بکف تیغ و بر سر سپر
بران رهروان اندران دشت هول / برون تاخت یک دشت لشکر غول
بیاویز غولان مردم شکر / نهادند مردم بیکباره سر
چو غولان ز مردم نگاه ستیز / بدیدند چنگال آویز تیز
گریزان برفتند در کوه و غار / از انجاکه کاروان بست بار
بچارم چو سرهنگ زرین سپر / ز خرگاه خاور بر آورد سر
یکی مرد سرهنگ آمد براه / که بودست از پیشکاران شاه
ز کولی بهمراه او پاسبان / بهودست پنجاه روز و شبان
که در ره نه بیند ز دزدان گزند / ازان کرده بد پاسبانان بسند
بهیدار بودند چون زنگیان / بتیر و کمان سخت فرهنگیان
نشانه شب تیره بر چشم مور / زدندی اگر بد بهر سنگ دور
بهیدار او شد وزین تن روان / بهمراه او مردم کاروان

چو دیدند شادان رخ یکدگر — هماهنگ نمودند از هم گذر
بکوچ نخستین مردم کاروان — ز رفتن گشادند یکسر میان
براه چو ره گروه آرامگاه — گرفتند شش روزه پس زاد راه
چه شش روزه بد پیش ره پر زباک — ز آب و گیا بیشه و دشت پاک
به ره گر به پیش آمدی آب و نم — بشوری زدی ور بدی نیز کم
ز زاد و خوره کام بر داشتند — بشش روز آن راه بگذاشتند
رسیدند زان پس بناکر پکر — بسختی نمودند آن راه سر
در آنجا یکی کاروان شد دو چار — بدانسان شد و ته بیاورده بار
بدیده ز دزدان بره ترس و بیم — رسیده به بستان ز دست غنیم
در آنجا که چون روانه شدند — به ۳ روز در بردیانه شدند
به آنجا نکردند چندان درنگ — که در پیش بد راه دشوار و تنگ
چو از زاد و توشه انوشه شدند — ز جو چند او ند خوشه شدند
ره چول بگرفته رفتند پیش — بکس کس نپرداخت از بیم خویش
بدانسان بریدند هیچ و ز راه — جز ایزد نبد کس در آن ره پناه
چو آمد بریده چنان راه سخت — بشهر زراین کذ افتاد رخت

مفارقت نمودن وشین تن از کاروان و رسیدن بشهر و نایی
و مهمانی خواندن حاکم آنجا او را

وشین تن جدا گشت از کاروان — دگر دو کس از بند بادی روان
برای پرستاری آن دو یار — بده هیچ کس گر بجز آهی شمار
شتر دو پر از بار بود و ستر — گرامی در آن بار هر گونه چیز

وزین تن بُد و یک گُرد از اوی — که بودی بره یاور کار اوی
بهمراه ایشان یکی راهبر — بکنده بُده زانجا نهاد و بُد سر
بکردند چو ده آن ره سخت — بکنده بُده از راه بر ده درخت
براندند زانجا سوی سیره نای — بد انجا یکی رای فرخ نژاد
فتاده اسیر سپاه مغل — فکنده ورا خشم شاه مغل
ز مردم تهی خانه خشم اوی — بر آتش زکین خانه خشم اوی
سپس زانکه جیشش فرو ریخته — ز لشکرگه شاه بگریخته
بسوی کهستان کشیده سپاه — شده با سپاه مغل کینه خواه
بد از راجپوتان با جاه و آب — فکنده زکین بر جبین چین و تاب
ستیز است تا باشدش دسترس — بشهر و بر و بومش انباز کس
پسر بد مراو را یکی تیره رای — بجای پدر بود در سیره نای
بدیدار پُر بیم و بُد نام بهیم — فزونتر بُده پنج پایه ز سیم
شب و روز سر مست و میخواره بود — بماند پیش مردی ستمکاره بود
چو بشنید کامد یکی کاروان — ز انگریز یک کس بهمره روان
فرستاد و انگریز را پیش خواند — بجوی نزدیک خویشش نشاند
ز خوردن یکی خوان بیاراسته — نشانیده مهمان و خورد و خواسته
بخوان اندرون بود هر گونه چیز — بر از لعل گون باده بُد جام و ریز
سرایندگان بر سرود و سرود — چکاو و چکاوک بد و تار و رود
ز خوان و ز باده چو پرداختند — ز هر سوی و هر در سخن ساختند
بپرسید از میهمان میزبان — بپرسش گشاده بجز بی زبان
ز انگلند و از مردم آن دیار — چگونه در انجا بود کار و بار

بود بر چه سان کوی و بازار و شهر ز خور و روز پوشش چه دارند بهر
چه سانست رفتار فرمانروا کند داد یا جور آرد بجا
پیمبر که باشد چه دارند کیش بگاه پرستش چه آرند پیش
سوی پیکر آرند رو در نماز و یا با خداوند گویند راز
جز این نیز پرسید فی بیشمار نمود آشکارا ز پاسخ گذار
ز پاسخ ویشین تن چو وارسته شد برفتن از آنجا دلش بسته شد
بد آنجا ز بنیه یکی چاپلوس چو روبه نهادش بده پر فسوس
بود معنی بنیه ای مرد هوش دکاندار و بقال و تره فروش
بنزد ویشین تن شد و راند راز کز اینجا ره تبت نبود دراز
همانا کم اید بصد سنگ ره ولیکن پر از بیم و ترس است ره
همه ره نهان در کمین راهزن دل آزار و خونخوار و مردم شکن
تنی زا که صد سر بود بار دوش نیارد ببرد بیکسر ز هوش
بجز راهزن گرگ و شیر و پلنگ همه تیز دندان همه تیز چنگ
هزاران درین ره نموده کنام روی گر تو تنها بود کار خام
ترا بهتر آید که بی راهبر نسازی خود و همرهانت گذر
نباشد کسی رهبرت بر زه بیم چو با تو بود او مدار ایچ بیم
ازو یاوری جوی و بردار گام دگرنه درین ره بپیچان لگام
ویشین تن همه گفت پنداشت راست ندانست کو را بدل چیست خواست
دلش گشت آگنده از ترس و بیم بیامد دوان تا بنزدیک بهیم
از آن راه گم کرده در رهبری سوی رهبری جست یاریگری

بدرقه گرفتن ویشین تن بهیم لسیم را و اسیر شدن در عرض راه بدست وی

چو بشنید بهمن از و این سخن — بنالید بر خود چو سرو چمن
ز خواهنده خواهش نموده پسند — بزین اندر آورد اسپ سمند
بدل مهر دانسته چون این شکار — گرفته بهمراه پنجه سوار
روان گشت از شهر تا ناسره — به همراه بپمود کوه و دره
سپس زانکه ببرید پنج کوس — فرود آمد آن بهمنش از فسوس
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت — دگر ره بشبگیر بپمود دشت
سوی چپ بگرداند از راست گام — سپرده بدو همرهان هم لگام
شهنشاه اختر چو بنمود چهر — ز بیمش نهان شد سپاه سپهر
گرفته بکف تیغ الماس گون — ز گردون بیفکند اختر نگون
گلوی سیه مار در خون کشید — ز مار سیه مهره بیرون کشید
چو خون سیه مار شد ریخته — بگردون شد آن مهره آویخته
زدود از جهان زهر تاریک مار — جهان گیره گشت کافور بار
ز دیدارها شد برون تیرگی — سپاه حبش شد بتر خیرگی
بران رهروان گشت گیتی سیاه — فرو رفت خورشید ایشان بچاه
بدیدند جنگل یکی هولناک — درختش همه زهر و بارش هلاک
دران پر بلا بیشه گر اژدها — برفتی نگشتی رها از بلا
دد و دام آنجای ننهاده گام — نهاده بهر گوشه شیران کنام
دگرگون شده بهمن وارونه کار — بدیدار دیدند مرگ آشکار
چو آتش دو رخساره افروخته — بسی کرده ره مردمی سوخته
باب جفا شسته از دیده شرم — بتیغ جفا آتش افروخت گرم
روا کرده بازار تیغ ستم — فزوده جفا مهر بنموده کم

بیاران بفرمود بستند آورند بران بیگناهان گزند آورند
وزو سود اگر هست با هیچ یار فکندند بر خاک بیچیز و زار
ببستند و کردند یکسر هلاک بخواری فکندند بر روی خاک
بگردن دراند اختند ریسمان کشیدند تا تن بپرداخت جان
چو کشتند بردند آن ده شتر برآمد غرف انکه بنمود دُر
ازین بهر چو پرداخت آن نابکار وزین تن بفرمود بستند خوار
پرستار را نیز کردند بند نیاورد بر جان آن دو گزند
وزو نیز همراه چیزیکه داشت ربودند و بد واسپ و پوشش گذاشت
برادر یکی داشتان بدسگال ببدکارگی با برادر همال
بجا ندی بکوه و بد شوار گر که دشوار بودی در انجا گذر
ازان بیشه تا جای آن رنج کیش بُد وست فرسنگ از هیچ بیش
مران بد و ورا دست بسته بپشت نهاده بپاکند پای درشت
به پیش برادر بهمره سوار نموده فرستادن آن دیوسار
مبادا کسی را چنین راهبر که از رهزنان هست صد ره بتر
شنیدم یکی را از زر و سیم بود ز آسیب دزدان پر از بیم بود
گزیده یکی همرهی استوار نموده مر اورا بجز و یار غار
که پیوسته باشد بهمراه اوی نیابد برو دست بدخواه اوی
ز بدره چو آگاه شد یار غار ربود و نهان گشت آن نابکار
بدو گفت انسوری هوشمند چه آمد به پیشت که گشتی نژند
مگر دزد بربود سیم و زرت که بیهوش و کالیوه گشته سرت
بگفتش نه دزد و نه طرار برد بدزدی زر و سیم من یار برد

دو بسته چو نزدیک ارشکیش — رسیدند در سخت زندان خویش
بیفکند و میداشت با رنج و درد — برهنه ز پوشش نه خواب و نه خورد

رهائی یافتن مهتر و شیتن تن از بند و روانه شدن بطرف گجرات و وقایع عرض راه

بسختی چو سر شد دو و چیست روز — بزندان تاریک پر درد و سوز
سپه کاسه از دادن آب و نان — بدان دو کس آمد همانا بجان
ز زندان رها کرد و بار اسیر — فرستادشان سوی ناکر پوکر
ز زندان رها گشته راهی شدند — اگرچه بروز تباهی شدند
تبه تر از آن روزگار تباه — تباهی بدیدند در عرض راه
بران رهزنی دیده از راهبر — بره رهزن آمد دگر ره بسر
اگرچه بهره پوشیزی نبود — بجز پوشش و اسب چیزی نبود
همه پوشش از گردش روزگار — بفرسوده زانسان که ناید بکار
تکاور چنان لاغر و ناتوان — که از ناتوانی رسیده بجان
ستایش مر او را چه نیکوست این — پر از استخوان بد یکی پوستین
کشیدند آن کهنه رخت از برش — بماندند ژولیده مو بر سرش
ببردن تکاور نیامد پسند — ز بس بود بیچاره زار و نژند
وشیتن تن بچنگال غم شد اسیر — سراپا برهنه بماند سیر
روان گشت و آمد بناکر پوکر — زخوناب دل بهره و رخساره تر
در آنجای بفروخت کالای خویش — چنان کامدن جست بالای خویش
بهایش نبد زاد ره را پسند — بدرها بدریوزه شد مستمند

بگدیه فراهم چو آورد زاد | بر او نپوره سر از انجا نهاد
بر او نپوره گشت چون جای او | ز رفتن پر از آبله پای او
در انجا مر او را یکی از هنود | شناسا و از جان و دل دوست بود
از و وام بگرفت چیزیکه خواست | بخورد و پوشش و زاد و ره کرد راست
بیاسود از رنج و شد شادکام | سوی احمد آباد برداشت گام
برفت و بامد بران ره سپر | صد و یازده روز آمد بسر
۱۲۱۴ بسال ده و چار و ز اپریل ماه | دویم روز بد در شماره ز راه
سوی احمد اباد ان مستمند | رسید و بیاسود و شد از گزند
بد این داستان گرچه بس دراز | برنج و بسختی و گرم و گداز
بهر گام این راه دشوار و تنگ | دو چندین تن بپا خورده صد گونه سنگ
چو در کوتهی بود جان گرو | ز هر من بیاوردم از بیم جو
ز صد یک نگفتم در این داستان | بده انچه بد پیش ره داستان
چو خواننده باشد خردمند کس | مر او را بود گفته این مایه بس
ز ویرانی راه پیشین زمان | بد اندر سراسر نیکو گمان
چگونه پر آشوب بود دست و بیم | نبوده کسی ایمن از جان و سیم
بهر گام صد بوده فرسودگی | بکامی نبود دست آسودگی
وزان گه که انگریز والا گهر | بفرمان سوی هند بسته کمر
دژ و باره و بیشه و دشت و کوه | چنان گشته آباد از هر گروه
که تنها رود مرد و زن بی هراس | نباید کشیدن ز رهبر سپاس
کسی را بدل بیم نبود ز کس | بود راهزن پاسبان چون عسس

آگاه شدن دو چندین تن والد و رشته و دفعهٔ ثانیه از آمدن

جهاز انگریزی با دو کس یکی سر ابرت شرلی و دیگر سر ماتس پاول بطرف مکران و فرود آمدن ایشان بگواول

و ثین تن چو آسوده از راه گشت | برو دیگره سخن کوتاه گشت
دگر ره بیامد چنین آگهی | که آن آگهی از گمان بد تهی
کز انگلند آبی شده یکسر آب | سوی سند و مکران به بیهوده آ
بسوداگری نیست بسپرده را | بایران فرستاده اش جمیس شاه
سراسر دران نو رهانست بار | دو کس از فرستاده در روی سوا
یکی هست از شاه ایران زمین | یکی دیگر از جمیس شاه گزین
بوند انگریزی همه دو آزاده مرد | بفرمان دو شه شده ره نورد
شنیدم بد انسانکه از راستان | بگویم که چون بود این داستان
بایران شهی بود عباس نام | خردمند و روشن دل و شادکام
حسینی نسب بد حسن در حسب | پدر بر پدر بود صوفی لقب
بآمد شد و دوستی خواست راه | گشاید میان خود و جمیس شاه
فرستاد انگریزی از سوی خویش | فرستاده شد راه بگرفته پیش
بهمراه نزایران نموده روان | ابا او گرامی بسی ارمغان
فرستاده را ابرت شرلی بنام | هشیوار بر داشت در راه کام
ز ایرانیان همرهش چند مرد | رسا و رسیده بهر کار کرد
ازان پس که ببریده شد راه دور | بانگلند رفتند با بزم و سور
چو شد جمیس آگه که عباس شاه | بدو برگشادست از مهر راه
فرستادگان را نوازش نمود | بجنو بی بایران روان کرد زود

فرستاده از خویش همراهشان — نمود و گسی کرد در راهشان
فرستاده سرتاسرش نام بود — بجایش همیشه می کام بود
فرستاده هر دو دلارام خویش — گرفتند همره پی کام خویش
کسی را بغم نگذرد روزگار — چو در بر نشسته بود غمگسار
بویژه که در شیوهٔ دلبری — رباید دل حور و دین پری
ز زاد ره و ارمغان یکبار — چو شد ساخته ساز ره کرده ساز
سوی کشور پارس بنهاد روی — بمکران بیامد ز ره راهجوی
چو کشتی سوی سند و مکران رسید — بران رهروان شد کناره پدید
بدریا چو از دور خشکی نمود — فرستاده تامس بیامد فرود
بپرسید که انجا بفرمان کیست — مران جا و سالار را نام چیست
چو آمد پژوهش ز هر گون بجای — ز مکران شد انجا یکی روستای
بده اندر انگاه مکران زمین — بفرمان شاهان ایران زمین
گوادل یکی شهر بوده بزرگ — بمکرانیان هر که بوده سترگ
در انشهر بودی نشستنگهش — بسودی کلاه مهی بر مهش
یکی از بلوچ اندران روزگار — در انجا یکه بود فرمان گذار
ازان ده چو کشتی شدی راه پوی — بسوی گوادل بیاورده روی
نبوده ره از پنجه و ده فزون — چو تامس شد آگاه از چند و چون
بکشتی شد و بادبان بر کشید — بسوی گوادل شدن سر کشید
بره اندر کشتی به پیگاه و گاه — پدیدار آمد و کشتی براه
ز سوداگران بود و پربار بود — نشسته دران مرد بسیار بود
فرستاده کانرا بدل شد درست — بباید ازان مردمان باز جست

بسوی کواول چه مایه است راه · رسیدن توان کی بدانجایگاه
بدین آرزو کرده زورق روان · نشانده دران چند مرد جوان
که رفته بپرسند و گردند باز · بجو و آشکارا ز ره کرده راز
چو زورق روان گشت بر روی آب · گرفته بپرسش گرفتن شتاب
دران هر دو کشتی دل مردمان · ز نیکی سوی بد ببرده گمان
پژوهش نکرده نمودند جنگ · بدادند پاسخ ببانگ تفنگ
ازان هر دو کشتی چو برگشت بخت · گلوله بزورق فرو ریخت سخت
فرستادگان برده کشتی به پیش · گشاده به پیکار و کین دست خویش
بدان هر دو کشتی بیاویختند · چو باران گلوله فرو ریختند
چو بیتاب شد هر دو کشتی ز تاب · یکی شد بسوی کناره ز آب
زمین گیر شد در کناره بماند · بدریا دگر باره اش ره نماند
دگر شد گرفتار هنگام جنگ · نیارست رستن ز کام نهنگ
دران نه نفر بود مانده بجای · دگرها گریزان شده از شنای
پر و بال مردی فرو ریخته · بدریا زده خویش و بگریخته
ازان نه نفر شد چنین آشکار · بود از کواول دو کشتی و بار
دران که مسقط بده پیشکیش · چو دیگر بنادر بفرمان خویش
بهمان و مسقط بده کامران · شده تیر فرمان او بر نشان
بده قول مسقط بدان دو غراب · که آسان توانند رفتن بآب
فرستادگان را چو شد چیره دست · بقول و بکشتی در آمد شکست
یکی شد زمین گیر و دیگر اسیر · همان نه نفر کس که شد دستگیر
فرستادگان را شده راهبر · فگندند سوی کواول گذر

۱۸۱۳ ز سال ده و سه هشتصد بود ماه | ز سی بهره ده بهره بسپرده راه
رونده ز رفتار شد پای بست | بخشکی گزیدند جای نشست
چو سالار را آگهی شد ز کار | فرستادگان را بخواند و داد بار
پذیره شد و دست هر یک بدست | گرفت و بیاورد و جای نشست
بچربی و نرمی زبان کرده باز | بپرسید از رنج راه دراز
ز گفتن چو پرداخت آراسته خوان | پس از خوان چو شد شسته دست و دهان
بگفت آنچه باشد شما را بکار | بره در بسازم همه شاهوار
ز خرگاه و خیمه همه رنگ رنگ | ز دیبای و کالای چین و فرنگ
جز آن هرچه باشد پسنده برا | که بس باشد آن تا بنزدیک شاه
بیارم سراسر همه بیدریغ | همیونان شایسته و اسپ و تیغ
بگنج شما آرم از گنج خویش | پی شاه بشمارم آن گنج خویش
بهمره شما را دهم راهبر | که آسان توانید کردن گذار
رسانم بخوبی بفرخنده شاه | که شاید فزایدم پایگاه
بدین چاره و چاپلوسی و لوس | بنیرنگ و دستان فسون و فسوس
بگسترد سالوک خونخوار دام | فرستادگان را بخواند و کرد رام
فرستاده بیدرد و بدین کیمیا | نمودند ره دور بینی رها
بکشتی برفتند با فرهی | که سازند سامان کشتی تهی
بپرداختن بار بر دختنی | شمار شب و روز شد رفتنی
ده و یک ز چرخ سپهر برین | بزیر و ببالای کوی زمین
همه بار کشتی نموده فرود | بکشتی ببودند با نای و رود

آگاهی یافتن فرستادگان از مکر سالار گوادل و ستمگار

شدن ایشان

چو گشتند از کار پرداخته / فرود آمدن را شده ساخته
سر و تن بدیبا بیاراستند / بخشکی ز دریا شدن خواستند
نظربیک نامی کز ایران دیار / بهمراهشان بود در راه یار
وُشش بود با مهر و با رای و هوش / بیامد بکشتی چو فرخ سروش
دُرِ دُرج گفتار را باز کرد / بیاران سخن گفتن آغاز کرد
که سالار این شهر با مردمان / سگالند رای بد اندر نهان
ز کشتی چو آیید یکسر بشهر / نبینید جز زخم شمشیر بهر
سری را بتن سر نماند بجای / بغلطد چو گو زیر چوگان پای
جز این چار تن کس نمانند باز / پزشک و زن و کودک و نغمه‌ساز
ز کشتن رهد گرچه دانا پزشک / بگرید شب و روز خونین سرشک
کسی کز شما هست او پردگی / بگیرند و دارند در بردگی
چو بنده همان کودک بیگناه / بدارند در بندگی سال و ماه
نوازندگان گر نوازش بجان / بیابند مانند زار و نوان
جز این هر که باشد ز برنا و پیر / بزندان مرگ اندر افتد اسیر
چو بشنید رابرت شرلی سخن / ز غم شد چو سوزن بر و مو بتن
یکی نغز اندیشه آورد پیش / به بستر شد و ساخت بیمار خویش
بتن ناتوان گشت و زار و نژند / ز تیمار پهلو به بستر فکند
بر مهتر شهر زانپس پیام / فرستاد کای سرور نیکنام
بجانم ز تو هست چندان سپاس / که نارد شمردن شماره شناس
بدل بود کز بخت والای خویش / بسوده سر و دیده را پای خویش

بیایم به پیش تو را شادمان — بآسودگی برگشایم میان
ولی چرخ این چرخ وارونه کار — مرا کرد از ناتوانی نزار
چو فردا کشد سر خور از پشت کوه — من و هر که با من بود از گروه
چنانست امید از کردگار — به پیشیم زیبا رخ نامدار
بدل از تو دارم بدانسان امید — شود شام رنجم چو فردا سپید
بشهر اندرون هر که نامی بود — بگوهر بزرگ و گرامی بود
بود هر یکی سرور انجمن — سرافراز و گردنکش و رای زن
سر دوده و سوده بر چرخ ماه — ز راه بزرگی زدوده کلاه
همه را فرستی پذیره برم — بگردون گردان رسانی سرم
بکشتی چو آیند یکسر سران — بگیتی مرا پایه گردد گران
پسندید سالار بیهوده خوی — ز زیبت شهرها همه آرزوی
بدیبا سه زورق بیاراسته — چو بتخانهٔ چین پر از خواسته
بزرگان کشور ز برنا و پیر — روان کرد پنجاه مرد دلیر
مران هر سه زورق به بیهوده آب — رسیدند بی بیم نزد غراب
سراسر بکشتی فرود آمدند — درون به برون پر درود آمدند
یکی دیگری را کند چه براه — نباشد شگفت ار فتد خود بچاه
چو پخته نبودند خام آمدند — اسیر و گرفتار دام آمدند
همه را فرستادگان دست و پای — ببسته فکنده بزندان سرای
بنزدیک سالار زینسان پیام — نمودند کای دیو وارونه کام
بدون چون فرشته نهان همچو دیو — جفاجوی و بدکار و پر رنگ و ریو
بچهر پری زیبا را آراستی — نهانی همه بد بپا خواستی

کنون دیدهٔ تیره بگشای باز ‌‌‌‌ بجز چون بدا انچه دیدی براز
سر پهن سر سوی بد تافتی ‌‌‌‌ بپاداش بد چون چه بد یافتی
بود هرگرا رای و دانش بلند ‌‌‌‌ نجوید فرستادگان را گزند
نباشد بجز مردم خیره هش ‌‌‌‌ که باشد فرستاده را خیره کش
کسانت بر ما ببند اندرند ‌‌‌‌ سراپا ببند کمند اندرند
چو خواهی که گردند از بند رها ‌‌‌‌ ز ما انچه در شهر باشد نوا
نمودی بران تیز دندان آز ‌‌‌‌ بجواهی ببند دست کردن دراز
فرستی بر ما چنانچونکه هست ‌‌‌‌ ببند و بمهرش بیازیده دست
مر این بستگان را رهایی دهیم ‌‌‌‌ شکست ترا مومیایی دهیم
وگرنه یکی تن نگردد رها ‌‌‌‌ بتن سر نماند یکی را بجا
چو بد کردی ایمن مشو از بدی ‌‌‌‌ بدل کن ز دل دور گر بخردی
چو سالار شهر این سخن کرد گوش ‌‌‌‌ ز دانش تهی مغزش آمد بهوش
طرایف فرستاد یکسر ز شهر ‌‌‌‌ بکشتی و ماندش بکف باد بهر
ز زشتی نبیند وخت جز نام زشت ‌‌‌‌ کشد سر ز زشتی سرانجام زشت
سوی کشتی آمد طرایف چو باز ‌‌‌‌ ز بندی گشادند بند دراز
همه بندیان از رهائی ز بند ‌‌‌‌ بدادند بی بیم و دور از گزند
وز انجا فرستادگان همچو باد ‌‌‌‌ براندند کشتی بجان گشته شاد
ز مکران بدریای سند آمدند ‌‌‌‌ بدیول رسیدند و دم بر زدند

رسیدن فرستادگان بدیول و گرفتن قول و پیمان از مهراجا و فرود آمدن بخشکی

بده سند و دیول دران روزگار | ز بوم شه هند فرخ تبار
درانگه یکی هست دوی تیره رای | دران شوم جا بود فرمانروای
دل از کار زمکران چو بد پر زهول | ازان دیو مردم گرفتند قول
که دارد ز دزدی و ره گزند | تباهی ندارد بر ایشان پسند
ز بهمان چو شد آرمیده روان | فرستادگان گشته ایمن بجان
ز ماه نهم رفته شش روز و بیست | ز دربا بدیول گزیدند ایست ١٤١٣
پی ارمغان انچه همراه بود | بخشکی نمودند یکسر فرود
جزان هرچه شایسته باشد براه | فرود آوریدند انجا یگاه
ز مکران گسستند از مکر بند | بدیول فتادند اندر کمند
چو روز بد آید کسی را به پیش | ندارد به پرهیز بازش ز خویش
ببو کند و بهمان بهمان گسل | شده شاد و ز اندیشه آزاد دل
سرائی گزیدند بهر نشست | جهان چشم نیکی بر ایشان ببست
گروه پرتگال انجای نیز | ببوداگری کرده بازار تیز
فراوان ببودند انجا یگاه | همه دیو خویان وارونه راه
بر خساره از کین فکنده شکنج | فرستادگان را رساندند رنج
فزون زانکه آید بگفت و شمار | به بیچارگان تلخ بگذشت کار
ز بهمان که بد کرده ان زشت رای | نیاورد از صد یکی را بجای
پژوهش نکرد ایچ از کارشان | روا داشت تیمار و آزارشان
ندانم چرا رسید از پی کمیش | که آسان ز کف داد بیجان خویش
دو یار رخوده و یار دیگر فضول | که بد پیشه و داد مستی نمود
چنان کور و کر شد که دیده ز آز | که ناورد جان بستر جای

بنامه که بد داده خامه کشید / زنامردمی خط بنامه کشید
زبس رنج و تیمار و اندوه و درد / نمودند پدرود گیتی دو مرد
فرستادهٔ جمیس تامس بنام / بهیوخر امید نادیده کام
زیاران یکی راه یاری سپرد / زبس خورد اندوه تامس بمرد
گرفته ز جور زمانه کنار / بیکجا غنودند آن هر دو یار
برابرت شرلی جهان شد سیاه / که مردند یاران بروز تباه
ز سامان تهی کرده بنگاه را / کمر بسته با همرهان راه را
برون آمد از شهر بیدادگر / بشهر اندرون کس نبستش گذر
چو آمد بنزد کناره فراز / بماند اندر آنجای بیچاره باز
نیاورد ملاح زورق به پیش / بفرمود شرلی بیاران خویش
بسی چوب و تخته نمودند تل / ببستند زآنپس یکی نغز پل
نمودند آن پل بسته را / بهم تخته و چوب پیوسته را
نظر پیک و رابرت شرلی بهم / زخشکی نهادند بر پل قدم
که بینند در راه باشد چگون / بود سند یا هست کند و زبون
بناگه ز دیبول سواران جنگ / بسوی کناره رسیدند تنگ
شناور تنی چند رفته بآب / بخشکی کشیدند پل در شتاب
چو شرلی چنان دید با همرهان / به پیکار آمد چو شیر ژیان
زیاران او نیز یکی داد نام / سواری بکوله زد از رای خام
کشنده همان کشته شد گاه جنگ / زمین گشت از خون او لاله رنگ
دگر بیگناهان بانجام کار / گرفتار گشتند در گیر و دار
بخواری بدیبول بسپرده شد / ببستند سر و پا ببند دراز

بفرمانبران گفت دیول خدای | همه را بزندان نمودند جای
ز یزدان نترسیده آن بت پرست | بتاراج و یغما بیازید دست
گذشته ز پیمان خود بدسرشت | زبان داده خویش بریخ نوشت
کسیکو خدارا فروشد بسنگ | کجا نام را باز داند ز ننگ
چو بیراه رو بود نشناخت راه | بزندان نگهداشتشان چندگاه
وزان پس ز زندان گذر دادشان | سوی تته سند سر دادشان
نداد ایچ جز نامهٔ جیمس شاه | روان کرد بی زاد و توشه براه
بتته دران گه یکی نامور | بفرمان دهی بد فرازنده سر
زایران زمین بود آزاده خوی | چو رابرت شرلی بشد پیش اوی
مر اورا چو انزد مهمان نواز | ز هر گونه بخشید بسیار ساز
زن تامس انجای بنهاد بار | یکی کودک آورد چون نوبهار
ببردند هر دو پس از روز چند | دل همرهان گشت از غم نژند
برادر یکی داشت تامس ولیسر | بدش نام میکل بهیکل چو شیر
زمانه بر و نیز آمد بسر | ز دیده ببارید شرلی گهر
شدند تامس و تامسی هرکه بود | ز غم جامه کردند یاران کبود
بدل داشت شرلی بنیکو نه رای | شود تا سوی آگره رهگرای
به پیش جهانگیر فرخنده بخت | سپس زانکه بوسد ورا پای تخت
بایران رود نزد عباس شاه | کلاه بزرگی رساند بماه
چو از رهزنان بود بسته گذر | دو ماه اندر انجایگه برد سر

روانه شدن رابرت شرلی از تته سند بطرف آگره

وازانجا باصفهان

چو شد ساخته کاروانی بزرگ   زنته دران سروران سترگ
سوی آگره تیز بستند بار   برین گشت رابرت شرلی سوار
چو پیش جهانگیر فرخنده خوی   بیامد بمالید بر خاک روی
به یول ورا انچه بر سر گذشت   بشه سر بسر گفت آنسر گذشت
شهنشاه از مهر بگشاده چهر   چنین پاسخش داد از راه مهر
بمان تا بخوانم مران دیوسار   کنم پیش چشم تو چون دیو خوار
تهی سازمش سر ز باد غرور   نمایم ز جاه و ز درگاه دور
چو شرلی بایران دلش بند بود   بماندن ورا انجا نه خورسند بود
بگفتار شاهنشه راستان   ببودن نشد هیچ همداستان
ببخشید شاهش فراوان درم   دگر انچه بایست از بیش و کم
گرامی همی داشتش چند گاه   چو شد راه بر ساخته بهر راه
مراو را بره انچه بوده بکار   بجز آن طرایف همه شاهوار
ز گنجینهٔ خویش بخشید شاه   بسی راهبر داده از بهر راه
بدل خرّمی شاه آزاده خوی   روان کرد با ساز و با رنگ و بوی
گسی گشت با جفت خود شادمان   ز شادی رخان کرده چون ارغوان
بفرخندگی رفت تا قندهار   گرفته بهمراه فرخنده یار
وز انجا بسوی خراسان کشید   همه راه بیرنج و اسان کشید
بیامد روان گشته تا اصفهان   بجای بزرگان و تخت شهان
چو آمد بنزدیکی پیشگاه   بمالید رخساره بر تخت شاه
مران نامهٔ جهین شهنشاه پیش   زناصس سخن راند واز کار خویش

زمکران و دیول سخن گفت باز — وزان سختی و رنجهای دراز
برو بر بخشود شاه زمین — زبان کرده از مهر پر آفرین
ببخشید گنج زر و خواسته — سرائی ارم وش بیاراسته
در آنگاه از دشمنان شهریار — بنوی گرفته بده شهر لار
بهرموز و خارک بده پرتکیش — بیاورد و گر هم بفرمان خویش
ز ایران گرفته بیازوی زور — فکنده ز بیداد هر جای شور
دل شاه ز ایشان پر از کینه بود — ز آزارشان سنگ بر سینه بود
ز غم جای باده همی خورد خون — ز هر بندری خواست کردن برون
چو ایرانیان را بده پای جنگ — بدریا درون گاه پیکار لنگ
برابر شدن را نمیدید سود — که آتش همی دید در زیر دود
ز شرلی بدل گفت این کار سخت — گشاید همانا بیاری بخت
نشنبد فرو آتش کشته تیز — شود پرتکالی زبون زانگریز
بدین آرزو شاه فرخنده فر — بشرلی بر از مهر گسترده پر
گرامی همیداشتش سال و ماه — ز تاب زمانه بسایه نگاه
بانگریز سورت ازین داستان — نیاورد کس هیچگونه نشان
بجز این ندانسته بد کس خبر — کز انگلند کشتی شده ره سپر
سوی سند و مکران رسیده فراز — ابا دو فرستادهٔ سرفراز
بره گشته بد چشم ایشان سپید — کز انگلند آید غرابی پدید
بسورت رسانند ازان آگهی — ز اندیشه دلها نماید تهی

مشتعل شدن نایرهٔ فساد پرتکیشان و تعرض نمودن بجهازات

تجاره و مقرر شدن مقربخان از گجرات بجبا دله و محاربهٔ ایشان

گزارشگر این کهن داستان — سراید بدینگونه از باستان
چو شد یکسره کار انگریز راست — زسودا بدانسانکه در هند خواست
گشودش بهر مرز و هر بوم راه — فزودش همان پایگه پیش شاه
مر انگریز را مردم پرتگال — بدیدند در هند با خود همال
بدل تخم کین یکسره کاشتند — بدریا جهازات بگماشتند
درفتند با هندیان کرده باز — گرفتند زایشان فراوان جهاز
زسورت بمخا و جده دگر — نیارست کشتی نمودن گذر
ازان دیو مردم شده راه آب — چو رفتاران دیو مردم خراب
زاندازه گردن برافراختند — بهر بندر و شهر بشتاختند
ازان فتنه سازان گم کرده راه — بشد شاه آگاه در تخت گاه
بگجرات هم آگهی شد روان — که از پرتگیشان تبه شد جهان
خداوند آن کشور ارجمند — چو بشنید برابروان چین فگند
زکشور همه ارجمندان بخواند — شنیده سخن پیش ایشان براند
وزایشان سپهبد یکی برگزید — زفیروزیش بود در کف کلید
مقرب بدش نام و خانش خطاب — بهر مشکلی رای او فتح باب
سپاهی گزین کرد کاندر نبرد — بگردون گردان رسانند گرد
همه دشمن افگن بهنگام جنگ — بدشت و بدریا پلنگ و نهنگ
همه بدرهٔ سیم و زر باز کرد — سراسر سپه را ابر ساز کرد
یکی لشکر شد آراسته — زاسپ و سلیح و زر و خواسته

بفرمود تا لشکر رزمجوی | بیارند یکسر سوی رزم روی
ابا پرتگیشان نبرد آورند | سر سرکشان زیر گرد آورند
بدیو و دمن لشکر کینه خواه | بپیمود از احمد آباد راه
شب و روز زانپس که منزل برید | سپاه و سپهبد بسورت رسید

رفتن مستر وثین تن حسب الطلب مستر کرج از بندر سورت باگره

زلشکر بدینجا بدانم سخن | وزینجا دگرگونه رانم سخن
سراپا چو زین گفته جا لش کنم | بگفتار لشکر سگالش کنم
کرج آنکه تا آگره نزد شاه | زسورت ازین پیش بپیمود راه
در آنجا چو تنها و بی یار بود | ز تنهائی اندر دل افگار بود
زسورت وثین تن بر خویش خواند | وثین تن سوی آگره رخش راند
مه جون نو رو دیده بد نیمه راه | ز سال ده و چار شادان بگاه ۱۶۱۴
رسید او بنزد کرج شادمان | بیاسود و بگشود بار و میان
بدند از کشیشان بکیر آنجای | بخواری از آنجا شده رهگرای
چو از پرتگالی بشه آزار دید | دل مردمان زو پر آزار دید
بکشور بهمان دیده از وی ستم | گشاده بمردم در رنج و غم
نهاده برون پا ز آیین و راه | باندازه خود را ندارد نگاه
بفرمان ز خسرو پاک کیش | بفرمود هر جای باشد کشیش
بیارند هر گونه خواری بروی | برانند از خانه و شهر و کوی
کنشت و کلیسا ز بن برکنند | سراپا سراپا بآتش زنند
صلیب و چلیپا همه زیر پای | بیفگنده آرند خواری بجای

نماند یکتن کس از پرتکیش | نه کس از کشیشان همراه و کیش
براندند از شهر یکسر بدر | برهنه ز کفش و کله پا و سر
و ثین تن چو آن دید شد شادمان | ز شادی کله سود بر آسمان
که شد رانده دشمن ز درگاه شاه | بچاه او فتاد از بلندی جاه
مرنجان کسی را که از روزگار | نه بینی بجز رنج انجام کار
در خانهٔ کس بزفتی مکوب | چو کوبی زنندت بمشت و بچوب

آمدن جنرل نکولس دو نفتن ببندر سورت و استمداد مقربخان ازو در محاربهٔ پرتکیشان

ز انکلند آرم بسورت فراز | سر مارچ زانجای بسپرده آب
بزرگ و براز بار بوده چهار | برنگ و بزینت چو خرم بهار
کپیتانش جنرل نکولس بنام | قرائی بر آن دو نفتن شد تمام
بسوی سقوطره آمد ز راه | ز کشتی فرود آمد انجا بگاه
چو بهبود ه بد راه بسیار دور | گرفت انجه بودش بکشتی ضرور
پر آب و پر آذوقه چون شد جهاز | بشادی روان گشت زانجای باز
سوی بندر من آمد فراز | خود و چار کشتی ز راه دراز
بدمن چو آگاه شد پرتکیش | ز تشویر غم شد دلش ریش ریش
روان کرد دنبال او بهر ننگ | ده و چار کشتی پر از ساز جنگ
که در جنگ رسم پلنگ آورند | مران چار کشتی بچنگ آورند
بجستش اندرون چار و پس چار پنج | برفتند تا [illegible]
نبد تاب مردان چو با پرتکیش | پس اندر گرفتند انگریز پیش

بفرخندگی چون بباره رسید — بسو مالی از رنج ره آرمید
سنه ١٦١٢ع زماه دهم روز ده بود و دو — بینداخت لنگر بباره فرو
ز دشمن شب و روز آگاه ماند — وزو دست بدخواه کوتاه ماند
مقرب که با لشکر جنگجوی — نهاده بسورت ز گجرات روی
که از پرتگیشان به پیکار و کین — بدیو و دمن پاک سازد زمین
چو بشنید جنرل بیامد فرود — فرستاد پیشش فراوان درود
فرستاده خواجه نظر داشت نام — پس از آفرین گفت چون این پیام
که لشکرکش لشکر نامجوی — سوی پرتگیشان نهادست روی
مدد جوید از تو بدین داوری — بهمره بیائی کنی یاوری
شوی گر بدین کار همدست و یار — بیکره برآریم ز ایشان دمار
جهان رسته گردد ز دست بدان — شود پاک گیتی ز نابخردان
نپیچی ازین گفته گر سر رواست — چو این کارزار از برای شماست

پاسخ دادن جنرل نکولس دونتن بنظر بیگ و رفتن او پیش مقربخان و آمدن مقرب دیگر

چنین داد پاسخ فرستاده را — ز من گوی سالار آزاده را
دو چیز از شما هست بر ما گران — رسد ز آن بما بر فراوان زیان
بکاهد ز بیک ما به درخواسته — ز دیگر تن ما شود کاسته
نخست آنکه در جایگاه بهروچ — چو افتد گذرمان براه بهروچ
بسورت چنانچون نگیرند باج — نگیرند آنجا بدانگون خراج
ز بیداد در دل نیاورده بیم — فزون از سه و نیم گیرند سیم

دویم انکه ما را بکشتی و ناو — قدیه نمک سود باید زگاو
بهره همیشه برای خورشش — که تن را زخوردن بود پرورش
وچندان بها گرچه بدهیم زر — فروشنده ندهد چه ماده چه نر
سر آمد زگوینده چون هر دو راز — فرستاده پاسخ چنین داد باز
بشهر بهروچ اندرون باجگیر — زسالار ما نیست فرمان پذیر
اجاره بود فرضه انجا بگاه — کسی را بپیش وکمش نیست راه
کسی اندر انجا بگاه عشور — ندارد بجز مرد عشار زور
زنا دادن گاو دیگر سخن — چو گفتی زمن پاسخش گوش کن
در اینجا فراوان گروه هنود — رسانند سر کار را بهره سود
زر و سیم هر سال آیین ساو — پذیرفته بر خویش از بهر گاو
که از کشتنش باز داریم خویش — بکشتن بر و بد نیاریم پیش
نه کس را در اینکار باشیم یار — چه پنهان و پوشیده چه آشکار
خرنده نگیرد دو شهر و بده — مگر از پی بچه و زاد و زه
چو گفت سراینده آمد بسر — نیوشنده آراست گفت دگر
که ما را بشهر و دیار فرنگ — نه کینست با پرتکیان نه جنگ
شه انگریز و شه پرتکیش — بهم مهر ورزند مانند خویش
میان دو کشور جدا از رزم و کین — بود بسته و اسوده روی زمین
اگر ما گشائیم آن بسته راه — دهد مان بانکلند پاداش شاه
مگر بسته آید کمر پرتکیش — نباید به پیکار ما دست پیش
نسازیم در جنگ جستن درنگ — نمانیم چون بد دلان زیر ننگ
بهر دی گشائیم بند و را — ببندیم راه گریزند و را

فرستاده چون یافت پاسخ چنین — سوی لشکر آمد سپرده زمین
شنیده بسالار خود باز گفت — سراسر نمود آشکارا از نهفت
چو بشنید فرمود بردار گام — دگر ره زمن سوی او بر پیام
که از کام ما چون بپیچی تو سر — نیائی به بندی بیاری کمر
فتد گر با نگریز دشوار کار — دران که زما کس نگردد دشمن یار
تو گیری اگر دست افتاده پست — چو افتی ترا نیز گیرند دست
بسختی نباشی چو با دوستی دوست — چو بختت افتد کشد از تو پوست
جهان زاید و نیک بسیار هست — بویرانه گه گنج و گه مار هست
درخشنده اختر که از سر نوشت — ندارد نوشته بسر خوب و زشت
چو بالا رود باز آید بزیر — ز بالا بزیرش بود ناگزیر
ازین گفتگو خیره نگشود بند — بنزد نیوشنده ناید پسند

مسدود ساختن مقربخان ابواب تردد و معامله متوطنین سورت وغیره با انگریزان

مقرب که سالار بد بر سپاه — نمود ره مهر یکسر تباه
ستمبر هفده ز ماه دهم رفته سر — فزوده بران چنبر و زر دگر ۱۶۱۴
ز سوداگر و مردم پیشه کار — چه از شهر سورت چه دیگر دیار
بسو مالی اندر هر آنکس که بود — پی پیشکاری و سودا و سود
از آنجا همه را برون خواند — برفتند زانسانکه کیتی نماند
تنی چند از انگریزان شهر — گزین آگهی شان نبد هیچ بهر
از آنها یکی آلدورث گزین — که بود از گه پیش سورت نشین

سوی دژ دو تن کرده آهنگ و رای — نهادند بیرون ز بنگاه پای

بدروازهٔ شهر چون آمدند — ز شهر انبه گروهی مردم برون آمدند

بدانسان که خرمن گرد گرد ماه — گرفتندشان گرد و بستند راه

بکردار بد گردن افراختند — چو گرگان بسوی بره تاختند

بدل کرده زینگونه امید و رای — گرفته ز زندان نشایند جای

چو دید آلدو رشا انجمن دار و گیر — برآورد بانگی چو غرنده شیر

چنین گفت کای بسته بد را میان — ندانسته این سود و زیان

شما گر بلوزینه سیر آورید — که آشتی دار و گیر آورید

بسازیم ناچار با پور تکیش — بدخواه‌تان دوست گردیم و خویش

که بسته ایم همسر دو بکین — شود بر شما تنگ روی زمین

شود شهرتان چشمه باغ زاغ — نهد آشیان بوم در شهر و باغ

چو زین سخن نامور شد بسر — کشید فاش در شهر گفت دگر

چنان بد که دو مرد از پور تکیش — که بودند در پیش تکیشان کیش

یکی نامه از پیش خود ساختند — بشهر اندر آوازه انداختند

که سالار گوه سرافراز مرد — بنزدیک ما اینچنین نامه کرد

سپهبد که دارد سوی جنگ رو — بیاید بدین دشمن جنگجوی

نه پیچد گر از کینه جستن لگام — ز سوی پیشه چنین سوی کام

بانگیزه تا هست کردیم و یار — کشانیم بر روی در کارزار

ز خون دشت و دریا چو جیحون کنیم — کهن کشته را زنده بیرون کنیم

چو با کشتهٔ آلدو رشاه انجمن — همی با پدرکیان زهر تا بتن

مقرب چو بشنید بر تشنه گفت — ز خشم شده دل اندر برش الهفت

به نجولی و همسر آمد به پیش / کسی را فرستاد از پیش خویش
بنزدیکی آمد و رفت گزین / پر از لابه کای مرد با آفرین
مرا آگهی هست زین کار کرد / چو آگه شدم شد دلم پر ز درد
برفت و بیامد گشادست راه / به هر جا روی با دو ایزد پناه
فرستاد سوداگران را نوید / گشاینده راه فروش و خرید
ولیکن چنین است فرمان شاه / که ران کشتیها که از دور راه
گرامی تحایف پر از آب و رنگ / بسورت بیاید ز بوم فرنگ
نخستین بود آنچه زیبای گاه / خریده فرستند نزدیک شاه
کسان دگر زان سپس آنچه هست / برای خریدنش آزند دست
مقرب به دل زو یکی رای بد / گران ناروا ماند داد و فرستد
برون کرده تیغ سخن از نیام / سوی دو نفتن وار ز نیسان پیام
مدلتن بر کشتی بهسندیان / بباب السعدان آنچه کرده زبان
بباگر تباه دان زر و خواسته / سپاری شود کار آراسته
چو ما را شود دل از آن غم تهی / شما را شود کار با فرهی
چو بشنید بشنو زبد ارجمند / نگر و آن سخنها نگو یا پسند
ز نگار مدلتن چو دستش خضب / گروهی بد یا برا چه آمد به سر
نگهبان برد گوشه گوید همی / ره آز بپرود ده پو یه سی
ز اندیشه نامد یکی فزود / گشاده نشد راه سوداه سود

مراجعت کردن هستر کرج و هستر و فتن ... از آگره ببندر
سورت و ... [illegible]

خبر یافتن جنرل نکلسن دو تن از تهیهٔ ترکستان بجهت محاربه

دو تن ز انگریزان با آب و جاه — که بودند در لشکر و نزد شاه
یکی زان کرج بد و همین تن دگر — بسورت شده زانگروه رهسپر
بیاورده آن هر دو ابن السبیل — خریده بهمراه خود بار فیل
دگر ریسمان بود رشتهٔ نکوی — ز پشمینه چون موی بت خوبروی
بهر روبه نرخ آن جنس را — زر روی شماره دو در ده هزار
بکوتی سورت بد مانده چیز — ز نقدینه و جنس و انگ و پشیز
بهر جا که کوتی رود بر زبان — بتازی تو پت التجا رو بدان
تهی مانده گنجینهٔ آلدوریث — ز غم گشته پر سینهٔ آلدوریث
زر و مال رفته همه رایگان — بداده خداوند را این و آن
ول هر کسی آوریده بدست — که از زر توان جان آزاد و [illegible]
بکوتی دگر آنچه بایسته بود — بگو زر شب و روز شایسته بود
گران آدمی را بباشد گذر — شده خرج هر روزه بسیار زر
که رفت و آمد بیکدگر دیار — کرایه برانی که بردند بار
بدیشان کرایه بسی داد نیز — تهی گشت کوتی نماند هیچ چیز
بهمراهی دو تن آنچه بود — ز گنجی بیاورد چیزی فزود
ز سوی [illegible] بالای اشتر هم — که پیداست تا وان از و زر هم
دگر آنکه بد انگریزان بشهر — ندیده جز جنگ و پرخاش بهر
تو گویی که کل آن [illegible] — ز آسیب [illegible] شستش [illegible]
[illegible] — چه بار و چه [illegible] شد ز [illegible]

گرفتی بهانه بهر خورده چیز | گشادی در گفتگوی ستیز
بنزدیکی آمد ورش بزرگ | که بود او بگوتی سورت سترگ
دو ابرو گره کرده از کین و خشم | ز جوش جگر سرخ بنموده چشم
فرستاد پیغام زشت و تباه | که ای بیهده مرد گم کرده راه
از انگونه آمد طرایف بسی | کز انسان ندیدست چشم کسی
باآیین ندرانه و ارمغان | ز نزدیکی جمیس شاه جهان
برای جهانگیر فرخنده بخت | که نازد بدیدار او تاج و تخت
ز دو دیده کانم چه پوشی همی | دلم را با آتش چه جوشی همی
بیاورده بهای یکسر بمن | گشاده بنزدیکی انجمن
بخواهی سرت گر بود بار دوش | پذیرنده شو انچه گویم بهوش
جز این هرچه باشد ز هنجار دور | بود از ره داد بسیار دور
نکوهیده گفتار و کردار بد | که نبود پسندیده نزد خرد
ز بدخویی و زفتی آورد پیش | چو کژدم همی برد در کار نیش
نگه کرد زینگونه چون دو تن | بهر چیز میداشت زو جان و تن
ز کشتی نگشتی بخشکی فرود | ز بد خویشتن زانکه هشیار بود
بجز او دگر انگریزان همه | اگر از رمه بود و گر سر رمه
نبوده با آمد شدن بسته پا | چه در شهر سورت چه در روستا
دل دو تن بد زیک در دریش | که در دو دگر نیز آمدش پیش
نکوهیده یکی زشت و ناخوش خبر | بیامد گران گشت اشتیمه سر
که سالار آن کشور و مرز و بوم | دگرگونه زد رای بیداد و شوم
فرستاده سیم بیاورده سامان | بجز آبرو سیم دادن کنون نا پسند

چو بشنید شنونده زشت بخت ‌ ‌ ‌ که دشمن کشیده به پیکار رخت
ز بیم مقرب رخش بود زرد ‌ ‌ ‌ ز بیم دگر شد دلش پر ز درد
بدل گفت افتاد دشوار کار ‌ ‌ ‌ فتادم میان دو خونخوار مار
مقرب نکالم بدین داوری ‌ ‌ ‌ نخواهد نمودن کسی یاوری
پس و پیش دو دشمن بدسرشت ‌ ‌ ‌ بگیرند گرد و مرا کار زشت
ز اندیشه جان و دلش گشت ریش ‌ ‌ ‌ که آیا ز بدها چه آید به پیش
که ناگه ز بخشایش کردگار ‌ ‌ ‌ بر و کشت روز خزان نوبهار
تر و تازه شد کشت زار امید ‌ ‌ ‌ پر از خوشهٔ آرزو شد خوید
همای همایون بگسترد پر ‌ ‌ ‌ بیفزود انگریز را زیب و فر
ز سوی جهانگیر والا تبار ‌ ‌ ‌ بیامد بر آن نامهٔ استوار
که از گفته‌اش بست فرخ سرشت ‌ ‌ ‌ صفی بهر پیمان سوی انگلشت

وصول پیمان نامه مقرر تجارت و مضرت گرویدن انگریزان و روانه ساختن هدایا و ارمغان بطرف آگره و آمدن پیشکش به پایه و رفتن بیست زنجیر کوه گاوی مجاوله

چو آن نامهٔ نامی آمد فراز ‌ ‌ ‌ مقرب ز کردار بد ماند باز
از آن پس که بسیار خواری نمود ‌ ‌ ‌ بانگریز در دوستداری نمود
بنزدیکی خویشتن خواندشان ‌ ‌ ‌ بجای فراخور نشاندشان
سرانجام خلعت سرافراز کرد ‌ ‌ ‌ به ایشان در مهربانی باز کرد
کسانیکه بودند آماده کار ‌ ‌ ‌ ز هر سو بسوی آگره بسته بار
گرانمایه طرائف شهر و ارجمند ‌ ‌ ‌ که باشد بر شهریاران پسند

ببسته بآیین پر از برگ و ساز — برای جهانگیر گردن فراز
همه را بدرگاه خود بار داد — پی توشه راه دینار داد
روان کرد با خوبی و فرهی — بسی داد امیدهای بهی
که تا سر زمینی که زیر منست — بر آنکس که فرمان پذیر منست
بهر یک یکی نامه سازم بلند — که دارد شما را بره ارجمند
ز دزدان شما را بود پاسبان — بر خشنده روز و بتیره شبان
۱۸۱۲ ز روز نومبر چو شد یا و کاف — ره انگریزان شد از خار صاف
همیشه بود پیشه روزگار — گهی خار گه گل نهد در کنار
چو این کرده شد چند روز دگر — مقرب ببود اگران سر بسر
چنین داد فرمان برای دهوش — گشایند راه خرید و فروش
برفتند بازارگانان ز شهر — ببومالی و برگرفتند بهر
چو نه روز شد از دسمبر بسر — مقرب در دوستی زد دگر
گرامی یکی پور بودش نکوی — هشیوار و بیدار و آزرمجوی
روان کرد او را بر دو تن — ابا او یکی نامور انجمن
که رفته ببیند ورا شادمان — ز شادی چو گل تازه کرده رخان
چو بشنید آمد پذیره براه — گرفته بدست از تواضع کلاه
گرامی چو نزدیک باره رسید — همان دو تن بر کناره رسید
بدیدند شادان رخ یکدگر — گرفتند مر همدگر را ببر
بهم هر دو آن هدیه آراسته شد — نشستند و هی چند برخاسته شد
بر اینکار بگذشت چون روز چار — بیامد بدانسان [illegible] روزگار
[illegible] گشتی [illegible] — ببومالی آمد [illegible]

نگهداشته دو نتن جای خویش | نجنبید و نامد به پیکار پیش
چو بُد آشتی در میان دو شاه | همیداشت آزرم شاهان نگاه
نشاید چو پیمان شاهان شکست | به پیمان شکستن نیازید دست
دو دیده بره داشت گر پرتکیش | بجنگ و بکینه شود دست پیش
نباید نخستین چو دشمن بجنگ | وزانپس بکوشد پی نام و ننگ
بدانست اندیشه اش پرتکیش | نیامد بناورد و پیکار پیش
نکرد هیچ گونه درانجا درنگ | روان گشت ناکرده پیکار و جنگ
همیرفت تا نزد گهوگار رسید | بگردون ازو شور و غوغا رسید
ز کینه یکی آتشی برفروخت | بتیله صد و بیست انجا بسوخت
جز این نیز بودند چندین غراب | درانجای استاده بر روی آب
از انبارجیمی یکی بوده نیز | مدلتن ازو بود بگرفته چیز
بخمپاره و توپ آتش فشان | همه را بسوزاند آن بدنشان
وزانپس بیامد بخشکی فرود | ز گهوگاوهی چند غارت نمود
ز یغما و تاراج گهوگار رست | چو از چارسو بوده دیوار بست
چو نیمی ز ماه دژم برگذشت | بسورت خبر شد ازین سرگذشت
مقرب چو بشنید اندر زمان | دگر ره دلش بُرد این بدگمان
دو هم کیش و هم بوم اندر نهفت | بهم دل یکی کرده گشتند جفت
بهم رام گشته نکردند جنگ | بگهوگاریان کار کردند تنگ
ز خود یکسره دور کرده زیان | پسندیده رنج دل هندیان
ز دشمن چو آسوده شد دو تن | به پیا بیاراست زیبا بدن
ز کشتی بزورق بیامد فرود | ز دریا روان گشت و آمد برود

سپاهی بنزدیک سورت رسید | چو بندرگه سورت آمد پدید
همانجای لنگر بیفکند و ماند | بدینگونه اندیشه باخویش راند
که ماند بکشتی میان دو جا | یکی شهر سورت دگر روستا
بشهر ار شدن گرددش ناگزیر | بآسانی آید ززورق بزیر
بسومالی ار بایدش رفت زود | بر اندازد آنجای زورق چو دود
جهاندیده اندر میان میرود | که در پیش و پس بس زیان میرود
میانه گزینی است خیر الامور | نماند خردمند از خیر دور

مراجعت پرتگیشان از بندر گهوگا بسومالی و رسیدن مدد بدیشان از گووه و اندیشیدن شبخون و سوختن جهازات انگریزان و شکست لشکریشان

زگهوگا چو پرداخت آن بدرگان | سوی باره آمد از آنجا روان
هر آن کلبت و دوجنگی که بود | بباره فرستاد کپتن برود
ز سورت بباره بسی بیش گذر | برد اندر استادن بدگهر
بزرگ آنچه بود از جهازات جنگ | پر از آلت رزم و توپ و تفنگ
بباره نگهداشت بهر ستیز | بد اندر میان کشتی انگریز
پس و پیش بسته بر انگریز راه | ز دو اندر نشست و برای سپاه
بد شب شبیخون کرده رفتی بپیش | کز آتش کند جان انگریز ریش
بسوزد همه کشتی و بار اوی | کند همم آن گرم بازار اوی
ز نفط تیز آتش بیالود پیش | ز بالا بزیر آورد اخترش
شب آمد چو میداشت انگریز پاس | نیامد ز آتش بدو بد هراس

بشب اینچنین بود و در روز جنگ — زدندی گهی توپ گاهی تفنگ
بهر روز بد جنگ اندر میان — نه ز آسانکه کس را بدی زان زیان
دو روبه بدینگونه بردند سر — چو ماند از دو ز مهر دو روز دگر سنه ۱۶۱۴
بدینگونه چون دو تن کار دید — ره آمد و رفت دشوار دید
کس از باره نارست رفتن بشهر — هم از شهر تا باره بد بیم بهر
بره بود هر چند رنج دراز — بسو مالی آمد ز سورت فراز
سرآمد سخن از ده و چار سال — ده و پنجم آمد بفرخنده فال
ز سال ده و پنج و ماه نخست — ز دو نیمه چون رفت نیمه درست سنه ۱۶۱۵
ز گوده دگر کشتی ره نورد — پر از آلت جنگ و مرد نبرد
بیامد چهل داو و گلبت دگر — ز باره سوی رود کرده گذر
بدل تخم نامردمی کاشته — پی خوردنی آب برداشته
نماندند دو یم روز در رود آب — بباره فکندند لنگر شتاب
چو یکروز از آنجای بردند سر — یکی تازه سنگار آمد دگر
ده و یک دگر کشتی جنگجوی — ز گوده نهاده سوی باره روی
بیامد بپیوست با آن چهل — پدید از همه شاد کرده دل
شمار همه کشتی پرتگیش — جز از سه نیامد بهفتاد بیش
یکی بود زانها بزرگ و فراخ — بیاراسته چون یکی نغز کاخ
دو روبه در او توپ بودی سبی — بزرگ اندر آنها دو بوده سی
گلوله چهل رطل هنگام کار — در او جا گرفتی چو مهره ببار
نشسته در آن سرور پرتگیش — دگر سرورانرا نشانده به پیش
مر او را بده نام جبر و بنوی — ز گوده نهاده بپیکار روی

ابا او دو ره صد بد و شصت مرد   توانا و پر دل بگاه نبرد
ازان سی نفر سخت نامی بدند   بکشور بزرگ و گرامی بدند
دگر پنج کشتی که از جنس و بار   کشیدی و بردی زمن چلهزار
گذشته ازان نیز تا شست و پنج   اگر بار کشتی نبودیش رنج
در آنها بد توپ مردم شکار   ز ده و ده فزون و کم از ده و چار
بهر یک ازانها در رزم آزمای   که در رزم بر جای دارند پای
نبوده ز هشتاد و دو صد فزون   کم از یکصد و چل نبوده برون
دو کشتی دگر در گه نقل بار   کشیدی دو ده بار من ده هزار
بهر یک ازانها ده و پنجاه بود   کز آیین پیکار آگاه بود
نهاده دران توپ بود و هشت   به پیکار چون اژدهای پلشت
کشم گر سخن در شمار رو دراز   ز هر یک بمانم ز گفتار باز
همان به که این راه کوته کنم   بدان را بجای در چه کنم
شمار همه لشکر نابکار   گه دیدن سان بد شش هزار
دو باره هزار و دو صد دگر   ازان لشکر کینه جو نامور
همه دست پاشنده پرتگال   خداوند زور و زر و جاه و مال
همه پیل زور و همه شیر چنگ   ببر پنجه بشکسته چنگ پلنگ
دگر هندی و بنده زر خرید   جز ان عیسویان گشته جدید
ز نو عیسویان بگویم خبر   که دانند نیوشنده زان سربسر
بنیرو چو در هند شد پیشکش   بسی هندیان برد در کیش خویش
بهر دم جفا کرده و جور و ستم   ز دین کرده بیدین و باورد و هم
گروه پرتگالی بود و سپاه   همه زر بجوی و همه کینه خواه

دگر چند زورق خریده جدید   بکفشان به از کار کشتی کلید
بکشتی بود آنچه بایسته کار   در آن کار بودند شایسته کار
بهمراه آن لشکر بس سترگ   صد و چار و سی توپ بوده بزرگ
جزایر بد و توپ کوچک بسی   شمارش نه پیدا بود بر کسی
ابا دونتن بود کشتی چهار   شناور بدریا چو بط گاه کار
بهمراه او توپ هشتاد بود   که در جنگ دشمن بدان شاد بود
بُده خورد و کوچک نبوده دراز   بهر یک کشش زان همی داشت باز
بد اندیش با آنهمه ساز جنگ   چنان لشکر و ضرب توپ و تفنگ
برابر شده بهر پیکار و کین   گرفته بدو چار سویه کمین
بود سگ اگر پیش آهو چو شیر   چو آهو بود پیش شیر دلیر
بره بود گرگ را تیره چنگ   ولی کم ز بره است پیش پلنگ
بکهسار خنده زند کبک نر   گریزد چو شهباز گسترد پر
بود گر فریبنده روباه چیر   چه تاب آورد با هژبر دلیر

اندیشیدن دونتن باجوییش از کثرت لشکر پرتکیش و قایم ماندن در لشکرگاه سومالی و مصالحت خواستن منهزمان از مهتر گوده و اباء نمودن او

بهنگامه چون دونتن کار دید   سپاه بد اندیش بسیار دید
بدل کرد اندیشه کز جای خویش   گذارم و زاینجا نهم پای پیش
بصورت رود لشکر بسگال   کند شهر صورت همه پایمال
با آورد ساز و مقرب زبون   روان سازد از لشکرش جوی خون

دژ و باره شهر سازد تباه ترسد مقرب بگردد ز راه
چو بیند بگرداب افتاده رخت شد و بر خود و کشورش کار سخت
پذیرد ز دشمن سراسر سخن کند آنچه با وی بگوید بکن
ز انگریز یکتن نماند بجای بسورت نماند که بنهند پای
همه را بناکامی از شهر خویش براند بکام دل پرتکیش
وز آنپس که راند ز سورت بدر ببندد و بداندیش راه گذر
نیارد کسی آمدن پیش من که مرهم نهد بر دل ریش من
بگیرد سر آرد بر ایشان زمان رساند ز کینه بجانشان زیان
پس آن به که بر جای مانم چو کوه نیارد بسورت شدن این گروه
اگر جنگ پیش آید و کارزار بکوشم باتید پروردگار
به بینم کرا یار گردد سپهر بباد و چه پیش آرد از کین و مهر
بروی ز دشمن ستانم کلاه و یا از پی نام گردم تباه
وز آن پس که من خفته باشم بخاک روان رفته باشد بمینوی پاک
گرفتار گشتی و تاراج مال بچنگال به گوهر به سگال
و یا غرق گشته بدریای ژرف چنین ساز گشتی و بار شگرف
بیاران من آنچه آید به پیش مرا بد نه بیگانه گوید نه خویش
چو آیین یاری بسپارم بجای نکوهش نیابم بهر دو سرای
چو زینگونه زو رای باجان خویش ز جا پیسکه بد پای ننهاد پیش
ز کار مقرب شنو زین سپس ز بیمش گره در گلو شد نفس
بپرسید از لشکر پرتکیش بنزدیک خود میر بحری خویش
بخواند و فرستاد با او براه بزرگان لشکر سران سپاه

فرستاده سر چون سوی راه کرد | بها از پی نعل همراه کرد
برسم ضیافت فرستاد نیز | ز خورد و ز آشام هر گونه چیز
بجرّو منو داد زینسان پیام | نگهدار شمشیر کین در نیام
مرا با تو جز آشتی کار نیست | سر کینه و جنگ و پیکار نیست
تو هم دل بپرداز از کین و جنگ | مکن بر من و خویشتن کار تنگ
بداند هر آنکس که دارد خرد | پس پرده باشد بسی نیک و بد
نداند بجز کردگار بلند | که خواهد شدن خوار و که ارجمند
چو جرّو منو این سخن کرد گوش | بدل راند اندیشه نز راه هوش
که من با چنین لشکر نامور | بکشتی اگر نیز بستم گذر
هر آنگه که پرخاش و جنگ آورم | همه نام ایشان بننگ آورم
نبخشم رهائی یکی را بجان | کفنشان کنم سینهٔ ماهیان
وزان پس بسورت بسیچم بره | چو گرگ درنده میان بره
بر آنم کنم شهر و کشور تباه | سقرب بود بخش من کم زگاه
چو بد غرّه از زور بازوی خویش | گران دید سنگ ترازوی خویش
ندانست کز گردش روزگار | چه گردش به پیش آیدش روزگار
چو سرکه بود بهره کس را ز بخت | کجا شهد نوشد ز بازوی سخت
بپیچید از آشتی سر بتافت | چو کج بد نهادش سوی کج شتافت
بجز خویشتن را ندانست کس | فرستادگان را فرستاد پس

قصه اندر دانستن کیفیت باره و رفتن از انجا بسوطالی و بندر سورت

بشنو تا بگویم یکی آگهی | که وا گشتنش هست با فرّهی

جهاز بزرگی که آید ز راه / بصورت بود باره آشن جایگاه
ز باره بصورت بود راه دور / باید شدن هست زورق ضرور
چو باید تهی کرد کشتی ز بار / ز زورق بصورت رسد در کنار
ز باره اگر ناخدا جای خویش / گذارد که کشتی بیارد به پیش
چو نزدیکی رود تاپی فراز / بباید بماند همانجای باز
نباید بصورت از انجا گذر / که باشد برفتن فراوان خطر
ز تاپی بفرمان برتر خدای / خلیجی پر از آب گشته جدای
بسو مالی از رود کرده گذر / خود و بار کشتی شود ره سپر
بپهنا بود راه یکمیل و نیم / درازا بود هفت پیش حکیم
بود در میان از پس و پیش شاخ / ز پهنا که گفتم فراوان فراخ
مکلاست شاخابه اندر میان / چو لنگر کند کس نه بیند زیان
بود جای بی بیم و ترس و گزند / بکیوتل ریگ دارد بلند
که مد بماند نهان زیر آب / که جزر تابد برو آفتاب
چو منزلگه انگریزان همیش / بسو مالی از شهر بودست پیش
بدانجای پیوسته لنگرگهش / و زانجای بوده بصورت ز پیش
ابا دو نتن چار کشتی که بود / همانجای بد کرده لنگر فرود
و زانجا بصورت بود هفت میل / پر از پشته ریگ باشد سبیل
بتاپی درازا بس بود ریگ پر / شده پشته پشته چو پشت شتر
سه تیری جهاز و دو تیری دگر / نیارد وران رود کردن گذر
دو تیری گر از بار باشد تهی / توان بر ولیکن بود ابلهی
برد هر که دارد پر از بیم دل / مبادا که پایش بماند بگل

بود ناخدا اگر خردمند و اهل — برد کلبت و داو و بتیل سهل
چو گفتار از آگهی شد بسر — سخن گویم از کار مردان دگر

گستردن جنرل نکولس دو تن دام مخادعت و فرستادن مهتر برتکیشان نه کشتی بمجادلت و هزیمت یافتن برتکیش و سوختن هر نه کشتی بدست خویش

سنه ۱۸۱۵ ز ماه نخستین چو شد بیست روز — بدانگه که افروخت گیتی فروز
چو از خور کم گشت در جزر آب — دل دو تن شد پر از پیچ و تاب
که تا چند شاید در اینجا نشست — بچاره بداندیش باید شکست
بچاره بکوشید گر راه زور — شکستن چنان لشکری دیده دور
چو دشمن نشاید بنیرو شکست — بباید بچاره بیازید دست
بیاراست در دل چنین دستبرد — ازان چار کشتی که یک بود خورد
و راهوب بد نام در رهوار بود — چو تیر از کمان تیز رفتار بود
بفرمود تا زود لنگر کشند — همه چادر و بادبان بر کشند
روند تا دم رود از جای خویش — نگهدار آن جایگه پای خویش
نراند از آنجا بآب بزرگ — که تا رود دشمن غراب بزرگ
رسیدن تواند بدو گاه جنگ — نیارد زدن نیز توپ و تفنگ
بدانسان که فرمود برساختند — بفرمان بدانجایگه تاختند
بجنبید خود نیز با سر جهاز — به پشت نخستین چنین [illegible] باز
که گر کار افتد به پیکار و جنگ — گلوله بدشمن نشاند بی درنگ
پس [illegible] تا دیگر [illegible] — [illegible] پیش [illegible]

چو از دور فرمانده پرتکیش   ستاده یکی دید کشتی به پیش
سه دیگر بفرمان یکی هم‌وش   نهان ماند از دیده بدکنش
نه بر راستی بود چون کین او   ندید آن سه کشتی جهانبین او
چو دل کور باشد شود دیده کور   ره خانه نشناسد از راه کور
چو چون کشتی هوپ رزو بد نهان   بدل اندرون برد ترسان گمان
همانا که سه کشتی انگریز   شبانه به پیمود راه گریز
یکی را ز رفتن شده بسته پای   بماند و نیارست رفتن ز جای
بفرمود فرمانبران را که زود   سه کشتی برانند نزدیک رود
بجا مانده آن کشتی انگریز   که نارست پیمود راه گریز
بگیرند و مردم وران هرچه هست   بشمشیر سازند چون خاک پست
بفرمان رسیدند فرمانبران   گرفتند مر هوپ را درمیان
به پهلوی کشتی رسیده فراز   ببستندش از بندهای دراز
ببالاش رفتند با های و هوی   که رانند از خون انگریز جوی
بهوپ آنکه بد از در کارزار   به پیکار بسته کمر استوار
گذشته ز جان سخت کرد جنگ   نیارست بدخواه کردن درنگ
گریزان ز کشتی فرود آمدند   بکشتی خود چند دم بر زدند
دگرره باهنگ جنگ و نبرد   برفتند بالای کشتی چو گرد
بجنبید انگریز چون باد تیز   نبد گر دراچاره جز از گریز
سیم ره چو آهنگ کوشش نمود   گریزان شد از پیش آتش چو دود
ز سوی دگر شیردل هوتن   ز آتش دل توپ لشکرشکن
بتاپید و از تاب پر دود کرد   نمود ار صحرای نسرود کرد

ازان آتش و دود شد برق و میغ — گلوله به بدخواه بارید و تیغ
گلوله همه همچو تیر شهاب — پی رجم دیوان نموده شتاب
ز بس آتشین ژاله بارید ابر — هوا یکسره شد چو چرم هژبر
سپاه بد اندیش شد زیر دست — ز مردان زنان را در آمد شکست
ز آزرم و مردی تهی کرده رای — به کشتی خود بنهادند پای
هزیمت از آنجای آراستند — به کشتی گشادن همی خواستند
که بودند با هم پیوسته بند — به زنجیر و قلاب و خم کمند
ولی بس گلوله ببارید و تیغ — چو باران که بارد ز بارنده میغ
به کشتی گشادن نشد دسترس — نپرداخت از بیم جان کس به کس
یکی آتش تیز افروختند — سه کشتی بدان اندرون سوختند
که در دست دشمن نیفتد شکار — چنان کشتی و آلت کارزار
چو شد آتش تیز انگیخته — ببر خاک نامردمی ریخته
همه بادساران فتاده بآب — سوی لشکر خود گرفته شتاب
ز تن آلت کین فرو ریختند — چو ماهی شنا کرده بگریختند
دگر کشتی کوچک پر ز کیش — ز لشکر که خویش آمد به پیش
گریزندگان فتاده به آب — کسی کش به تن مانده بد زور و تاب
به کشتی ز دریاش برداشتند — تن مردان خوار بگذاشتند
فراوان از آن لشکر کینه جوی — به آتش نهاد از ره آب روی
برون زنده نامد بجز چند مرد — برهنه تن و لب پر از باد سرد
چو آن هر سه کشتی به آتش بسوخت — سبب اندرون تیز آتش فروخت
ولیکن نشد سوخته جز دو فیل — زبان شد کم و هوش هم در رحیل

بپیچید چند به اندیشه زود ‌ ‌ ‌ جدا شد ز آتش بزودی چو دود
روان گشت سوی مکانهای خویش ‌ ‌ ‌ نگهداشت آنجا که پای خویش
دل و تن شد چو خرم بهار ‌ ‌ ‌ که فیروز شد اندران گیرودار
چه دیار پس از سوختن شد فرو ‌ ‌ ‌ چو آن هر سه کشتی جبرو و مو
روان کرد دیگر چهار از جنگ ‌ ‌ ‌ بزرگ و پر از تیغ و توپ و تفنگ
روان گشته رفتند نزدیک غار ‌ ‌ ‌ نرفتند نزدیک ماندند دور
کلم رفته بند از برای خرام ‌ ‌ ‌ نیامد یکی زان گروه بکام

مصالحه خواستن جبرو و مو از شهرنگیان و استماع نمودن
شان عمایشان و آمدن امداد جبرو و مو از گروه و عذر
اندیشیدن جبرو بسوختن کشتی انگریز و ناکام شدن

چو جبرو و مو دید زینسان شکست ‌ ‌ ‌ ز پیش بسی خار در دیان نشست
روان گشت پر درد و جان پر ز بیم ‌ ‌ ‌ جگر شد پر از خون و دل شد دو نیم
بدل گفت زین خوار با چه سپاه ‌ ‌ ‌ پر از غم اندرون کار من شد تباه
عقرب به دو ارد من داغ و درد ‌ ‌ ‌ نه چیز است آمد که چه بایستی بسر
بسوزند کشته جبرو و راه ‌ ‌ ‌ که آرد سوی هند یو دشمن سپاه
کنونکه بمن چیره شد دشمن ‌ ‌ ‌ ولش شکسته چون دشمن پرفتن
زایزد ولیش انچه مصیبت نیافت ‌ ‌ ‌ چه پیدا انچه از همراهان بشتافت
بباید اگر با بداندیش من ‌ ‌ ‌ کند ریش تا این دل ریش من
زیکتن چو گشتم جنگی زنبوران ‌ ‌ ‌ ز دو تن ندانم شود کار چون
[illegible] با [illegible] ‌ ‌ ‌ از و آشتی جویم و تازه چهر

دلش را بپرداز از کین و جنگ گشاییم بند در راه دشوار و تنگ
بدین آرزو چند مرد دلیر که بودند هنگام گفتار چیر
فرستاد با پوزش و با نثار سپیدند و بردند لابه بکار
بپاسخ منقرب زبان باز کرد به پیشان سخن گفتن آغاز کرد
شنیدم ز مهتر سراسر پیام بسی گر بود آشتی رای و کام
ابا انگریزان بباید نخست دل از کینه و جنگ و پیکار شست
وزانپس مرا با تو پیکار نیست بجان هیچگون رنج و تیمار نیست
بجز این سوی آشتی نیست راه ز من یک تنم گر تو داری سپاه
مرا نیز لشکر بود بیشمار که کین هژبران دشمن شکار
ز پاسخ چو پرداخت خان دلیر ببخشش فرستادگان کرد سیر
روان کرد زیبا یکی ارمغان که از دیدنش تازه گشتی روان
سراسر برآورده از گنج خویش بگنجینه سرو دیبه یکیش
فرستادگان با شتابان و راز ز سورت برفتند نومید باز
بسو مالی انگه فرستاد زود منقرب نوندی بکردار دود
که انگریز را آنچه باشد بکار ز آلات کشتی و از کارزار
ز دادن بر ایشان نگیرند تنگ سپارند آماده و بی درنگ
ز سورت روان کرد چوب فل پی چوب با تختهای بغل
کز آسیب خواهد بسی سوخته و قل با بغل هر دو افروخته
شده آراسته چوب بار دگر برستش فرو ریخته بال و پر
سپس از چه رکی و شش روز و شب باسودگی تا نبردی طلب
ز دشمن و کشتی بود اندر [illegible] نشسته [illegible]

که ناگه بداندیش از راه کین / نتازد نسازد بر و بر کمین
چو دشمن شکستی مپندیش بیش / مبادا شود گرگ پیدا ز پیش
بداندیش از بارهٔ پیگاه و گاه / سوی خور رفتی بروز تباه
نمودی سپاهی شکر زود زور / چه سود از سپاهی نباشد چو زور
بلنگر که خویشش رفتی فراز / سوی کوه رود دیده بد کرده باز
که آید بیاری از آنجا سپاه / وز انجمن گشاید به پیکار راه
بجنگ آورد نام رفته ز دست / با نبوه بر شیر آرد شکست
گوزن گراز بند در مرغزار / هژبر دمان خواست کردن شکار
ندانست یک گله گور دلیر / نیارد شکردن یکی شیر نر
۱۶۱۵ سه روز از دو ویم ماه چون شد دلیر / نه گو کو و بیاید سپاه دگر
ده و دو بده با نیزه ده و چهار / خراسان بشبه همه راهوار
چو بار آمدش بهتر و بیش / یکی تازه هنگامه آورد پیش
جز از زشت تا پیچوان به سرشت / بدینگونه آوازه افگند زشت
که کشتی پلنگ و دو ازنظاره تیر / فرستم سوی خور مانند تیر
چو نزدیک گردد بد خواه من / کز گشته در جهان جاه من
فروزنده آتش کشتی بلند / گران دشمنان را رسد هم گزند
بسوزد همه کشتی د بار او / فسرده شود تیز بازار او
نمود آشکارا ز دل راز خویش / برون داد از پرده آواز خویش
چو برگفت این سخن دشمن را بگوش / فزون با پس پیدا شد بارای هوش
بهشتم چو آمد شماره ز ماه / به پیمود خورشید بینی ز راه
بداندیش فرمود کشتی چهار / کشید چادر و بادبان استوار

اگر آید بسو مالی از جای خویش / کند دو نتن را دل از ترس ریش
ازان چار کشتی دو بوده بزرگ / دگر دو بنو دست چندان سترگ
چو در خور هر چار کشتی رسید / سر انگریزان زراهش پدید
پذیره شد و جنگ را ساز کرد / زدن توپ و خمپاره آغاز کرد
چو دیدند از وی دلیری و زور / برفتند ناکام با بخت شور
بدل دونتن زد دگرگونه رای / تو گفتی که الهام بود از خدای
که پیکاه کردن چنین تاختن / بود از دغا مهره انداختن
سگالد بد اندیش بد روزگار / همانا بدل در دگرگونه کار
مرا دیده بند و بخواب فریب / بیارد ز بالا سرم در نشیب
شبانگه چو خورشید گردد نهان / سپاهی بگیرد سراسر جهان
زند آب دریا برآرد خروش / ز سوی شمال آورد باد جوش
دگر ره کند تاختن بی گمان / ز آتش رساند بمن بر زیان
نشاید چو نامرد در جنگ مرد / سپاهی کند آتش اندر نبرد
نشانی که راند از کمان گمان / بد اندیش را بشکسته بجان
چو خورشید زین لاجوردی سپهر / ز مردم نهان کرد رخشنده چهر
شه خاور از لشکر باختر / بینداخت شمشیر و زرین سپر
بد اندیش کرد و دگر ره کمین / کمر بسته و کرده آهنگ کین
بلنگر که خویش آتش فروخت / بران خار و خاشاک و هیمه بسوخت
هوادار شد آتش تند و تیز / بجایکه بد کشتی انگریز
برآمد شد کشتی دشمنان / گهی آشکارا شدی گه نهان
چه مرد و نتن کرد زینسان نگاه / بدانست آهسته در زیر گاه

دل از بیم و اندیشه پرداخته ‌ ‌ بجنگ و به پیکار شد ساخته
نگهداشت آنجا که بد پای خویش ‌ ‌ کز آن جستنی شب چه آید به پیش
چو یک نیمه بگذشت از تیره شب ‌ ‌ ددو دام بسته ز گفتار لب
پدید آمد از دور کشتی چهار ‌ ‌ از آن دو پر از آلت کارزار
دو کشتی کوچک برفتن چو تیر ‌ ‌ نموده پر از روغن نفط و قیر
چو این چار کشتی بیامد به پیش ‌ ‌ روان دو ازان گشته از جای خویش
بآیین ناورد و پیکار و جنگ ‌ ‌ بدشمن بینداخت توپ و تفنگ
دو کشتی جنگی گزیده گریز ‌ ‌ بلنگرگه خویشتن رفت تیز
زده آتش اندر دو کشتی دگر ‌ ‌ سوی انگریزان بدادند سر
بیکسو ز انگریز شد شد غراب ‌ ‌ ز آتش برستند اندر شتاب
پس و پیش هر چار آن دو کشتی رسید ‌ ‌ ز آتش زبانه بگردون کشید
سواران آن کشتی هر چه نام ‌ ‌ بروی نمودند کوشش تمام
برستند با کشتی و مال و جان ‌ ‌ ز آتش نشد یکسر سوزیان
دو وره بدمنش گرچه آتش فروخت ‌ ‌ بجز کشتی خویش کس را نسوخت
چه خوش گفت پیشینه آموزگار ‌ ‌ مکن بد که بد بینی از روزگار
چو خواهی بکس بر رسانی گزند ‌ ‌ شوی خویشتن خوار و نا ارجمند
بد و نیک گیتی ببند تو نیست ‌ ‌ بخواهد شد انچه پسند تو نیست
چه پوئی ره از دور رشک و بدی ‌ ‌ بپرهیز از بد اگر بخردی
ببدگوهران کی دهد پند سود ‌ ‌ بر بند ان گوهرش ده پند سود
دوگه پاره آتش بر آن روی آب ‌ ‌ بهر سو شدی باد اندر شتاب
برفتی و با باد باز آمدی ‌ ‌ ز بیمش دل اندر گداز آمدی

زانگاه

ز کشتی شده انگریزان فرود   کشیدند سوی کناره زرود
بانجام دو کشتی به سگال   چو جان و دلش سوخته تا شد زگال

لشکر فرستادن جنرل ملود دفعهٔ ثانی بسر کجاوله انگریزان ناکام برگشتن و مکرر مصالحت خواستن از مقرنجان و سر پیچیدن مقرنجان از صلح

دگر ره بد اندیش شوریده بخت   کمر بسته از بهر پیکار سخت
ز ماه دویم روز چون رفت ده   دل شب ز بنگاه بیهوده ره
غرابی که در جنگ آید بکار   دران نیمه شب شد روانه چهار
بهمره دو کشتی پی سوختن   پر از روغن و نفط افروختن
بیامد دوان تا بنزدیک خور   چو یک توپ رس ماند زانگریز دور
سوی بد منش شیر دل انگریز   چو باران گلوله فرو ریخت تیز
بترسید دشمن بتابید روی   برابر بدریا نشد آبجوی
همآورد را دیده بازوردست   گزیده بناکام راه شکست
دو کشتی اندر زره ستیز   پر افروخته آتش تند و تیز
سوی انگریزان زکین داده سر   بهنگه شد از رزمگه ره سپر
دو کشتی آتش چو دو لخت کوه   شده رود و دریا ز تابش ستوه
بجز اندرون گشت هر سو روان   ولیکن نشد زان کسی را زیان
چو آن چار کشتی به بیهوده راه   دو کشتی ز آتش نمود و تباه
دگر ره سگالیده بهر زیان   یکی تازه سنگار آمد دوان
همه بادبانها برافراختند   سوی کشتی دولتن تاختند

بپنجه کشتی ببسته چهار   وز آنها همه قیر و گوگرد بار
بینداخته چار کشتی به پیش   پس اندر چهار از ات جنگی خویش
به پیشان همی راند و آمد بجور   شب تیره و خفته ماهی و مور
به اندیشه بیدار و از راه آز   پسندیده بر خویشتن رنج دراز
بلنگرگه انگریزان رسید   بیامد بنزدیک و صف برکشید
به پیش رده داشت کشتی چهار   که بود اندرون قیر و گوگرد بار
برابر بیک کشتی انگریز   که هنگر به پیش نام و دررا تیز
نگهداشت آن چار آتش فشان   که آرد به هنگر از آنها زیان
گو شیردل دو تن سید نیک   گلوله روان کرده آمد بجنگ
چو باران ببارید زآهن تگرگ   ز تا ینکه بودند پوشیده ترک
ز مردان بترسیده اندر ستیز   دو کشتی شدند بهر گریز
ازان چار کشتی دو افروخته   دو دیگر بماندند ناسوخته
دو دیگر ازان رست از تابشان   که بگسسته کوتاه پایابشان
دو آتش زده زود بگریختند   ز غم اشک خونین فرو ریختند
گلوله پس اندر بباریده سخت   بگسسته کاهان برگشته بخت
دو کشتی ماهی سوخت بر روی آب   سهنگر رسیدند اندر شتاب
بجنبید هنگر از آنجا که بود   دو کشتی ز بار و کند کرد زود
چو هر چار کشتی بهم بسته بود   به زنجیر و قلاب پیوسته بود
گرفت آتش اندر دو یار دگر   همی سوخت تا خاک شد سر بسر
به اندیشه کیشی که روزگار   چه بر خویشتن دید وارونه کار
جهان داوری را ندید از خرد و فزون   دلش گشت پر درد و تیمار و خون

زباره روان کرد کشتی خویش — چو کوهی که آید روان کشتیش
چو جهر و نهو پیش بنهاد پای — بدل دو تن زد به پیکار رای
که دشمن سپه را بیارد فرود — بسورت روان سازد از راه رود
چو با من نتابد به هنگام جنگ — گمانم بسورت رود بی درنگ
ز کوتاه بینی ورای تباه — بدانجا کند تاختن با سپاه
گروه شکر خویش سازد روان — ز یاران جدا ماند و همرهان
بسازم بره تاختن بی درنگ — بگیرم بر او کار دشوار و تنگ
ز کشتی و جانش برآرم دمار — که بادش نیاید دگر کارزار
بدین آرزو کس فرستاد زود — ز لنگرگه خویش نزدیک رود
که آرد پس از چیز آگهی — گر از دشمنان جای گردد تهی
نتابد جهر و نهو دست زور — کند کام شیرین او تلخ و شور
بد اندیشش کام بد در دل نهان — بسورت فرستم اگر همرهان
نیابم چو تنها ولی یار و پشت — چو پیش آیدم رو بکار درشت
نه انگریز بی سورت شود کار تنگ — ز جای جهو آید برون بی درنگ
ز کشتی نیاورد لشکر فرود — روان کرد کشتی که لشکر برد
فرستاد نزد همبرت پیام — مرا با تو جز آشتی نیست کام
کنی گر ز سینه برون زنگ کین — کنم هر کجا آشتی آفرین
همبرت چنین داد پاسخ بدوی — اگر در روان آب کاست بجوی
گرت سینه سازی تهی از ستیز — گرائی سوی همبر با انگریز
مرا آشتی باشد اکنون درست — که با انگریزان بسازی نخست

نپذیرفتن آشتی جهر و نهو از باره و ایستادن او در دریا مصمم

شدن دونتن بمراجعت انگلند و آمدن مقربخان با متعلقان بملاقات دونتن

چو نومید شد سرور پر کیش — دلش گشت پر درد و تیمار و ریش
مقرب نپذرفت گفتار اوی — پراگنده شد رشتهٔ کار اوی
ز ماه دویم روز بد هشت و پنج — دل دوستان شاد و دشمن برنج سنه ۱۲۱۵
نگهداشت بر بارهٔ کشتی دو ده — بپیمود با دیگران خویش ره
خود و دیگران سوی دریا براند — همان بیست کشتی بباره بماند
بدریا باستاد آن بدکنش — ندانست کس کو چه دارد منش
چرا ایستاده بدریای ژرف — بدل در چه اندیشه دارد شگرف
وزین سو شده دونتن ساخته — دل از بیم دژخیم پرداخته
بهنگام بیکار با پرکیش — ز کشتی برون کرده بد بار خویش
بداد و ستد کرده بازار تیز — خریده ز هر گونه بسیار چیز
بانگلند چیزی که آید بکار — شده جهازات زان پر ز بار
همان توشه و زاد و آشام و خورد — که همراه بایست در راه برد
بیاورده بنهاده اندر جهاز — وزانپس بدل راند زینگونه راز
بدریا کنون موسم آمد بسر — بکشتی شده بسته راه گذر
وگر بد سگالان بیابند راه — سگالیدن رای زشت و تباه
بباره بیارند کردن درنگ — بصورت بیارند رفتن بجنگ
شود باره خونخواره چون اژدها — سگان هر که آید نیابد رها
خروشد چو تندر زبس بادشند — شود پای کشتی ز رفتار کند

نشاید مرا نیز کردن درنگ که بیگاه شد موسم و گاه تنگ
بنزد مقرب فرستاد کس که آماده ام راه را از نفس
بنیروی یزدان جان آفرین خدای زمین و زمان آفرین
همه اندیشه پرکنده و تار و مار با و بار از باره بر بست بار
بدستوری خان فرخنده خوی بانگلند دارم کنون رای و روی
مقرب ز بدخواه میداشت بیم ز رنج جدائی دلش شد دو نیم
فرستاد زینگونه بروی پیام پس از پانزده روز بردار گام
ز اندازه گفتار چون درگذشت فرود آمد از پانزده سوی هشت
وز آن پس مقرب چنین کرد رای بسومالی آید شده رهگرای
به بیدار چندی رخ دو تن چنان نام بردار لشکرشکن
فرستاد خرگاه و خیمه زپیش سپس زان ز سورت روان گشت خویش
ز زورق شد اندر کنار فرود جهان پر شد از نای هندی و رود
سرانگریزان با جاه و آب ز کشتی برزیر آمد اندر شتاب
بدل برده اندیشه زینسان بکار مبادا که مار آید از یار غار
مقرب بدل چو نمود این پسند چو تنها به چندر رساند گزند
بیاورد با همره صد و بیست مرد همه نزد شیران گاه نبرد
همه چابک و چست هنگام جنگ پرنده زده بر هوا از تفنگ
سنه ۱۰۱۵ ز ماه دو و یم روز بخش درچهار چو بگذشت آن سرور نامدار
خرامان بیامد بخرگاه خان دو همدم شگفته ز شادی رخان
گرفتند مر یکدگر را کنار بداوند هدیه به هم شاهوار
نشستند با هم زمانی دراز شنیدند و گفتند هر گونه راز

مقرب بفرمود سالار خوان
بگسترد خوان از پی میهمان

چو خوردند از جای برخاستند
تماشای کشتی بیاراستند

سپس زانکه هر چار کشتی بدید
پسندید و سر سوی سور کشید

دو روز دگر خان والاگهر
فرستاد والا و خود با پسر

برسم بزرگان گردن فراز
برفتند و دیدند و گشتند باز

سیم روز هر که نامی بشهر
ز دیدار انگریز برداشت بهر

ازان کشتی و آلت کارزار
فرو ماند دیدار هر دم نگار

روانه شدن دو کشتی بسمت انگلند و رسیدن کشتیها بجزیره و شکسته شدن یک جهاز و گذشتن از آنجا بگردیدن جنگ و معامله و لبریز شدن پیمانهٔ عمر او در جزیرهٔ ... شام

سنه ۱۶۱۵ سیم روز از ماه هنگام گاه
چو هر چار کشتی بپیمود راه

چو ده چو مرغان بر آورده پر
ولی از ... گذر

که تا که ... گزراه دور
بیامد بر انبوهش نزدیک ...

بسی ... و ... کشتی ...
بسی ... خاک او باد ... تنگ

بدریای کم آب جائی گزید
که انگریز تا رو بدانجا رسید

زنند ... که رود رایگان
بکشتی ... زبان

... انگریزان ...
که ترکیب زان کشتی ... کوه

چو هر چار کشتی بر آمد ز خور
... ستگار ... زد ...

چو دریا بر از موج و شد باد پیش
بیا رست ... آمد از جای خویش

فراوان ... گوشش بکار
چو شد لنگر ... آب ... هوا

چو روز سیم آمد به پنج — گزیده به اندیشه بر خویش رنج
دو سنگار باشد گر جنگجوی — بفرمود کاره سوی جنگ روی
روان گشت و بارست رفتن فراز — که از پیش بد باد و رفتن دراز
ششم روز چون گنبد لاجورد — بجای درم داد دینار زرد
سراسر جهان گشت از چار سوی — چو رخساره دشمنان زرد روی
بدل دو بتن گرد نیسان گمان — بزه افکند بهر دشمن کمان
چو از سورت و گوه افتاده دور — شود گر پذیره نشاید بزور
بدر با فتاده میان دو جای — شود چیره و گم کند دست و پای
پراگنده گردد همه کار اوی — بیکسو بیفتد زره خار اوی
زگردش پریشان بود لشکرش — سرد گر بگردد بگردد سرش
چو بنهاد این آرزو را به پیش — بگردید گردش کشتی خویش
بگردش برآورده از آب گرد — بیاران بگفت آنچه اندیشه کرد
وزان پس روان کرد کشتی چو باد — سوی دشمن بدکنش سر نهاد
جهازی که جنرو منو بد سوار — بپویید چو تیر از کمان راهوار
برابر شده تند در آب راند — میان دو یک تیر پرتاب ماند
دو توپی که بودش پی نام و ننگ — گلوله چهل رطل خوردی بسنگ
چنان خواست کان هر دو توپ بزرگ — زند تا رساند زیانی سترگ
بزرگان که بودند دمساز اوی — ببنکت و سید یار و همراز اوی
سگالیده با یکدگر در نهان — بگفتند او را شدند همزبان
پراگنده لشکر بود چار سوی — تو تنها نهاده به پیکار روی
زناگه بیازد ز دشمن چپار — شود کار ازار در کارزار

نیا هم با چار کشتی بجنگ / گشاده ره ما شود سخت تنگ
همه همرهان سخت افتاده دور / کسی سوی دریا کسی سوی خور
نیارند پیوست هنگام کار / چو روشن شود آتش گیرودار
شنید و پسندید و گرد اندر راه / بسوی بسائی از انجا پگاه
برفت از پس او همه لشکرش / بجنگ اندر آغشته گشته سرش
سر انگریزان بنام بلند / روان شد از آن رزمگه بیگزند
بسوی ملیبار آمد فراز / زنا و سیم مانده دو ثلث باز
روان کرد آن کشتی چوب نام / بانگلند و برداشت زانجای گام
بسوی سر انتیپ و بسپرد راه / چو شد نوزده روز از مارچ ماه
سر انتیپ سر کرده بگذشت زود / بجائی که بد خاکش آمد فرود
۱۶۶۵ ز شه ششم مه ز دو روز پیش / بیامد بره چیز نه ده به پیش
سرانجام انگلستان نام / ز کشتی بر انجای بگذارد گام
ور انجا برو زندگی شد بسر / کسی را ز مردن نباشد گذر
ز دشمن رها شد بپیری و زور / بیازو نشد رسته از بند گور
گذشته ز آکت ز بد روز بیش / که با خاک شد جفت آن شیرفش
برو همرهان انگلک غم با دریغ / فرو ریختند همچو باران ز میغ
بگیتی سرانجام جز خاک نیست / بنام ار بمیرد کسی باک نیست
کسی را که باشد سرانجام نیک / بماند پس از مرگ او نام نیک

روانه شدن کشتیها از بندر پورتسموث
آگره با پیستر اوورد با جمعی رفقایش دیگر

وزره

فرستم ز سورت کنون ارمغان | سوی آگره پیش شاه جهان
که از جمیس بهر جهانگیر شاه | ابا دو نفر آمده بُد براه
مقرب بخود بود کرده پسند | که راهبر و همتا رو و پیشگزند
چنانچون پذیرفته بُد مرد راد | سوار و پیاده بهمراه داد
یکی زانگریزان با آب و جاه | که با دو نفر بود همبوده راه
بسورت زانگلند کرده گذر | میان بزرگان بُده نامور
ببازارگانی برآورده کام | نهاده ورا نام اوذورد نام
بهمراه او آلدورث بزرگ | که بوده بکوتی سورت سترگ
روان گشته با همرهان دگر | که تا احمدآباد سازد گذر
بُد آنچه کالای آن بوم و مرز | بُد بیدار زیبا گرامی بارز
خریده بسورت بیارد فراز | وز آنجا فرستد بانگلند باز
گذار و بگجرات و دیگر دیار | ببازارگانی یکی مرد کار
ز سال ده و چار صد یازده | گذشته نمودند آهنگ ره سنه ۱۶۱۴
ز سورت ابا ارمغان کرده کوچ | رسیدند شادان بشهر بهروچ
سوار و پیاده که بُد راهبر | بدل کرده دادند آنجا دگر
دو منزل بریدند زانپس که راه | بر پیش اندر آمد یکی جایگاه
پر از آب و سبزه خمندیل نام | بر آن شارشان چون نهادند گام
بدل کرده زانجایگه راهبر | بداوندشان هیچ دیگر سر
از آنجا بگه چون برفتند پیش | برهزن شده راهبر یار و خویش
بشد لشکر دیگر آمد چو اختر برون | سر روز رخشنده آمد نگون
سوار آمد از دزد و پنجاه کس | میان کاروان وز دار پیش و پس

چو هاله گرفتند ز هر سوی ماه   ز هر سو بر ایشان گرفتند راه
ز جا جست او در دم با همرهان   چنانچون بنخچیر شیر ژیان
بشانه کشیدند یکسر تفنگ   ستادند آماده از بهر جنگ
رمیدند دزدان سراسر ز پیش   غنیمت شمرده رهائی خویش
چو دزدان گزیدند راه گریز   شده کاروان ایمن از جان و چیز
ز زنگ غمان دل زدوده شدند   روان گشته سوی برووده شدند

بد آنجا یکی مهتری نامجوی   بداوند شایسته چیزی بدوی
سگی بود همراه ایشان چو ببر   ز نیشش همیشه گریزان هژبر
ز انگلند آورده از بهر شاه   ز دیدار او خیره گشتی نگاه
تناور هیونی ببالا بلند   فروهشته موی و تنش چون کمند
ندیده چنان سگ بدیده کسی   هر آنکس که دیدی شگفتی بسی
نمودی بشب کار صد پاسبان   ندیدی کس از وی بدزدان زیان
نیازردی آنرا که بد ارجمند   بدزد و زیانکار زد بد گزند

چو بشنید آن مهتر سرفراز   ولش را بدیدن بیامد نیاز
بخواند و شگفتید گاه نظر   ندید و ندیده هرگز چنان جانور
گشاده بر و چنگهای دراز   بد آن سگ از شیر درنده باز
پسندیده آنشیر و پرخاشخوی   بانگریز از مهر بگشاده روی
روان کرد همراه ایشان صد سوار   که تا احمدآباد باشند یار
بگجرات زانجای گشته روان   بشادی گشادند یکسر میان
نمودند زانجا دو کس زانگریز   خود و کاروان راه پیموده تیز
یک اسمعیل نام و گرودر دگر   سوی سند و زانجا بایران گذر

بدین آرزو تا که عباس شاه — بگیرند فرمان و آیین و راه
که هر بندری کان ز ایران بود — بفرمان شاه دلیران بود
بیارند کشتی در آنجا فرود — گشایند بازار سودا و سود
ببازارگانی نشینند شاد — نیازد کسی دست بر کس گشاد
چو رابرت شرلی ازین پیش راه — بپیموده و رفته نزدیک شاه
گشاده به درگاه شه راه او — گذشته ز چرخ برین جاه او
بدیشان کند بیکران یاوری — بآسانی آید بر این داوری
بامداد او بسته امید سخت — بایران ز گجرات بردند رخت
سنه ۱۶۱۱ ز سال ده و شش چو شد ماه هشت — چو شش روز دیگر بدان برگذشت
برابرت شرلی رسیدند شاد — سپاس خداوند کردند یاد
چو آسوده گشتند از رنج راه — برفتند با او بنزدیک شاه
بدیدند زیبا رخ شهریار — چو نسرین و لاله بگاه بهار
در آنگاه شرلی بفرمان شاه — بجائی همی خواست پیمود راه
روان گشت و آن هر دو انجا بماند — بجائی که بایست رفتن براند
ز اوورد بشنو سپس نیز سخن — نماند نهان راز گشته کهن
سنه ۱۶۱۵ دو و یم روز از سال ده بود و پنج — روان شد ز گجرات بیدرد و رنج
بمانده باجمیر یکروزه راه — بده اندرون دید دیدار شاه
چو شه با سران دکن داشت کین — نوردیده سوی دکن بد زمین
برفتند یاران فرخنده بخت — فکندند آلدورث اندر آنجای رخت
خرید آنچه در دل بیامد پسند — نکالای پوشیدنی ارجمند
بگجرات بد کو بی پرتگیش — دران پرتکالی ز اندازه بیش

گشاده دکان خرید و فروش | چو گشته از راه هنجار و هوش
سپردند با هندیان راه بد | در ایشان فتادند مانند دد
چو دزدان کمین کرده بر رهگذار | فراوان ربودند مال و غراب
مقرب به آهنگ پیکار و کین | کمر بسته آمد چو شیر عرین
ز گجرات برکند و یکسر براند | کس از پرتگیشان در آنجا نماند
نبود الدورث اندر آنجایگاه | ز دشمن نبودش کسی سنگ راه
خریداد با آسانی آنچه بجواست | بیامد همه کارش آنجای راست

روانه شدن الدورث از گجرات و وقایع بین راه تا ورود او بسورت

چو ره پر ز دزدان دژخیم بود | بهر گام صد ترس و صد بیم بود
بداده بهمراه او راهبر | ز گجرات سالار آن بوم و بر
ز ماه نخستین شش و هفت روز | چو آمد بسر مرد سودا فروز سنه ۱۶۱۵
روان گشت و گردون ابا او جل | پر از بار بسته بران بار دل
شب و روز در پاس و دو دیده باز | بیامد سوی هندوی سرفراز
بدانجا یکی مهتری نامجوی | گشاده زبان و دل و تازه روی
ستایشگری را گشاده زبان | چنین گفت با نامور میهمان
که هر دو نبود آن نکوهیده رای | ز سورت نشانی نماندی بجای
نبودی اگر شیر دل دو تن | نماندی بسورت یکی مرد و زن
نخستین که آمد به پیکار چند | سه کشتی پر از آلت جنگ و توپ
بکوشید تا چوب آرد بچنگ | فرو ماند و نارست کردن درنگ

سه کشتی باتش برافروخته | چو بخت خود آن هرسه را سوخته
باب اوفتادند بهر گریز | سپه یکسره اندران رستخیز
بچستی انگریزیه گاه کین | بسی خواندند از مهر دل آفرین
چو آمد ستاینگر بیا بسر | ز خود را اهبر داد بهره دگر
روان گشته زانجای باکاروان | گشادند اندر بر و ده میان
چو ایزد کسی را کند نیکبخت | کند بر وی آسان همه کار سخت
ز دزدان چو ره بود یکسر تباه | ورانجا فزودند یاران راه
ازانجا بنه بسته کردند کوچ | که آیند سوی شهر بهروچ
بریدند چندی چو آن راه سخت | رهی پیش آمد دو رویه درخت
درختان پرخار و ره کرده تنگ | که دشوار بودی گذر بر پلنگ
کمین کرده دزدان شوریده سر | بپشت درختان سه ره صد نفر
همه راجپوتان بی نام و ننگ | سنان جگردوز هر یک بچنگ
پر از تیر ترکش بباز و کمان | برون تاختند از کمین ناگهان
چو با کاروان دزد پیوسته شد | بتیر و سنان چند کس خسته شد
نیامد بجان هیچکس را زیان | دو گردون ببردند از کاروان
بمردی و کوشش به پیکار و جنگ | گذشتند زانجای دشوار و تنگ
١٦١۵ ز ماه دویم روز بگذشته پنج | ز کالای گجرات اگنده گنج
بداد اردار بنده کرده پناه | بسورت غنودند از رنج راه
چو آمد بسورت فرود الدورث | بسوالی ازراه رود الدورث
ز سورت فرستاد کالای خویش | بیاورد بود آنچه از کم و بیش
کز انجا بکشتی نمایند بار | کند سوی انگلند کشتی گذار

مصالحت نمودن پرتکیشان با جهانگیرشاه

و ترقیم پیمان نامه بموجب دلخواه

چو جز و نمو رفت بگریخته   بسامی درون بال و پر ریخته
بخون دو دیده روان خامه کرد   بسالار دشمن یکی نامه کرد
درختیکه از کینه شد کاشته   بگردون گردان سر افراشته
ازان کشته ما را بود آنچه بهر   بتلخی همه چون کبست و زهر
فکند آن نهالیکه دادیم آب   بانگیزه سایه با آفتاب
دل آزرده شد زان جهانگیرشاه   ببابست در کشور خویش راه
یکی تیشه ز اندیشه دلپذیر   بباید کنون ساختن ناگزیر
که افتد ز پا آن درخت بلند   وگرنه رسد زان فراوان گزند
درختیکه غارت خلاند بجان   بود به بارزه بریده میان
بباید یکی چارهٔ ساختن   دل شاه از کینه پرداختن
چو نامه بسالار دشمن رسید   باندیشه سر در گریبان کشید
سگالید زانگونه اندر نهان   که آگه نشد زان کس اندر جهان
بگسترده از زر و از سیم دام   شبستان شه را زخود کرد رام
دلها در وجفت کیهان خدیو   بدست آورید بدستان و ریو
میانجی نموده بر شهریار   بیاراست غزانسا که سخوشتکار
دل شاه از کینهٔ پرتکیش   زدوده شد و مهر بگرفت بیش
به پرتکیشان برفتش زیاد   بگفت زنان داد پیمان بباد
چو بود شخص ولیعهد شاه جهان   سرافراز گردش میان جهان

بفرمان او شهر سورت سپرد — بشد صاف انگریزیه بازورد
فرستاد شهزادهٔ والاتبار — یکی خان که نامش بده ذوالفقار
مقرب چو بشنید از کار شاه — ز سورت بگجرات پیمود راه
بورزیده مهرش بجان آلدورث — بهمراه او شد روان آلدورث
بسورت چو آمد زره ذوالفقار — بسامان ندید هیچ انجای کار
پراگنده دهقان و کشور خراب — سر آب گشته سراسر سراب
نه در باجگه بود بر جای باج — ز صد ده زده یک نمانده خراج
تباهی اگرچه بد از پرتگیش — که شد شهر آسوده یکسر پریش
خود و پرتگیشان چو همراز بود — بر ایشان در مهر او باز بود
گذشت از ره راستی یکسره — گنه کرکرا بود گفت از بره
چنین گفت کین شورش و جنگ و کین — ز انگریز پرکنده شد بر زمین
بر و بوم آباد ویران از وست — رخ خرّمی پاک پنهان از وست
ابا پرتگیشان نمود آشتی — چنانکه ببد کینه پنداشتی
بهم انچنان دوست گشتند و رام — که از کار رفته نبردند نام
به پیمان ببستند نامه بهم — نیارند یاد از گذشته ستم
بانگریز هر دو ببوم و ببر — فرو بسته دارند راه گذر
بلندیز زانیز ندهند راه — نباید که در هند یابد پناه
چه او نیز می آمدی ماه و سال — خریدی و بردی ز هر گونه مال
ز دو سو بهر کس که باشد هنبد — بهم باز بدهند دور از گزند
بگیهان کجا چو آتش شد افروخته — جهاز رحیمی بشد سوخته
بهایش گنجینهٔ مام شاه — دهد پرتگیش فرهنده راه

دژ و باره سازد بهر جای در | بکشتی انگریز بندد گذر
اگر آید از دور بیهوده راه | بخمپاره و توپ سازد تباه
بیامد بدینگونه پیمان به بن | سپس زین دگرگونه بشنو سخن

روانه شدن سر تامس رو از انگلند بسفارت نزد جهانگیر شاه و رسیدن او بسورت

بدرگاه فرخ جهانگیر شاه | بُده انگریزان داننده راه
شب و روز با رای و تدبیر و هوش | بکار زمانه نهاده دو گوش
شنیده ز نیک و ز بد داستان | ز رفتار شاهنشه راستان
دگر آنچه دیدندی از چشم خویش | نبشته سراسر بجز کم و بیش
ازانجا بسورت فرستاده باز | بکونسل بُدی هرکه او سرفراز
روان کردی آن نامهٔ آگهی | سوی شهر انگلند با فرهی
بُدی هرکه در کمپنی نامور | بخواندی و آگه شدی سربسر
دران کمپنی هرکه انباز بود | بر و آشکارا همه راز بود
نبشته دران نامه از کار شاه | که گاهی سپید است و گاهی سیاه
چو سیب سپاهان بود بر دو رنگ | نه رومی روم و نه زنگی زنگ
ز کینه چو غنچه کند گاه چهر | گهی همچو گل بشکفاند بمهر
نشستند باهم سران رایزن | درست آمد این رای بر انجمن
فرستاده باید بنزدیک شاه | فرستیم داننده نیکخواه
که یار شهنشاه گردن فراز | ز دو رنگی آرد به یکرنگ باز
بجستند مردی پسندیده | بهرجا و هرکار سنجیده

خردمند و تامس روشن گروه نام | که زادن او را خردمند مام
روان گشت با نامهٔ جمجاه شاه | ابا چار کشتی به پیموده راه سنه ۱۲۱۵
ز سال ده و پنج رفته بسر | دو و ده چار مه روز هشتم دگر
بسوی مالی آمد ز راه دراز | فرستاده تامس ره و سرفراز
بسورت بد انگاه مستر ولیف | لقبدو بیا لا سهی چون الف
چو بشنید کامد فرستاده ز راه | پذیره شدش مهتر نیکخواه
دل و جان بدیدار او کرده شاد | رخ نامور سوی سورت نهاد
چو باز آمدن را بیامد برود | ابا او تنی چند آمد فرود
که بهر فرستاده یکی نغز جای | بزرگ و فراخ و گشاده سرای
بپسندد و زانپس که آید بسیت | فرستاده سازد در آنجا نشست
چو گشتند نزدیک با باجگاه | برایشان سر باجیان بست راه
همه را بکاوید کیس و بغل | که شاید ز راه فریب و دغل
بیاورده باشند همراه خویش | سبکسنگ چیزی که ارزد به بیش
نداده زر باج در باجگاه | نهان برندش بسورت ز راه
گمانش چو کج بود هستو یگان | نکوئی رها کرد شان بدگمان
ز کار فرستاده چون ذوالفقار | شد آگه که کین چه بنمود کار
بانگریزیه گرچه بد بیجبان | چه در آشکارا چه اندر نهان
ولی چون بهر کیش و آیین و دین | نباشد روا بر فرستاده کین
بسینه نهان داشته کین خویش | نجوئی و آزرم آمد به پیش
پذیره فرستاد چندین سران | ز سورت بزرگان و نام آوران
فرستاده بر چار کشتی بجور | بیاراسته همچو رخسار حور

چو باغ بهاران ز هر گونه رنگ | دران گلبن و گل ز توپ و تفنگ
بریده بزرگان چنان راه دور | بکشتی رسیدند با ساز و سور
فرستاده آماده شد همراه | که گیرد ز دریا بخشکی پناه

فرود آمدن سر تامس رو ببندر سورت و بدسلوکی نمودن ذوالفقار خان با او و روانه شدن او بطرف اجمیر حسب الطلب جهانگیر شاه

بزرگان چو نزد فرسته شدند | نهان دیو و پیدا فرشته شدند
فرسته زده توپ بهر سلام | ز کشتی فرو هشت انگاه گام
همه همسران نیز با او براه | چو فوج ستاره بهر سوی ماه
دگر صد ز مردان بکار جنگ | بیاورد همراه خود با تفنگ
ز ماه نهم روز گاه شمار | چو آمد شمرده شش اندر چهار
بآیین شایسته آمد فرود | دو دیده بدیدار سورت گشود
ز ره چون بیامد سوی باجگاه | برو نیز بستند آنجای راه
چو بد گفته با باجبان ذوالفقا | که باید فرستاده را کرد خوار
بیابد بکاوید رخت برش | تهی از بزرگی نمودن سرش
فراوان درین باره شد گفتگوی | بانجام شد رسته از جستجوی
گره کرده در سینه زین غم نفس | بمنزل بیامد خود و چار کس
دگر هم بیازرد او در انجا بیگاه | بکاویده دادند در شهر راه
پر از کینه بد سینهٔ ذوالفقار | نهانی همی نیش میزد چو مار
بیازرد مر فرستاده را | چو بندی همی داشت آزاده را
روا داشته رنج و آزار اوی | ندانست انداز بازار اوی

ز بس خام کاری بدل خام رای — چنان داور از اندیشهٔ خام جای
بداند فرستادهٔ ارجمند — مر ار رتبه و جاه نبود بلند
فرستادگانش نه پرمایه‌ام — چو بازارگانان فرو پایه‌ام
ندانست آن ناکس تیره رای — کسی را که بخشد بلندی خدای
ز بنده کجا او شود خوار و پست — کجا ارز گل خار یارد شکست
بخاک ار فتد گوهری تابناک — همان گوهر است ار بگیری ز خاک
چو بر داشتندش ز تیره زمین — در انگشتر شاه گردد نگین
برابر فرستاده با گوهر است — بهر جا بود جای او بر سر است
فکندش چو آن ناسزا زیر پای — فرستاده با خود چنین راند رای
فرستد یکی نامه تا پیشگاه — سوی انگریزان درگاه شاه
شود آشکارا بر شاه راز — که آمد فرسته ز راه دراز
بسورت شمار ستاره ز غم — ز دیده دو رخساره پر آب و نم
خدیو جهان تا چه پاسخ دهد — چه رای همایون فرخ نهد
وزان پس که پاسخ بیابد ز شاه — بنه سازد و سر نهد سوی راه
همانجا فرو گشت بدین آرزوی — نمود آن خرد پرور نیکخوی
بگجرات در الدورث سترگ — که بود او بکوتی سورت بزرگ
روانش ازین هیکل چار بند — روان شد بکیوان گسسته کمند
چو پیکر تهی گشت از جان پاک — تو خواهی شمر پیکرش خواه خاک
ز وی چون بدن بی تهی ماند جای — کریج گشت بر جای او کدخدای
چو مستر کریج شد بپایه بلند — بگجرات بد نیز آن ارجمند
در انگلند مهتر آن زمین — جز انکه بود در میان سرج کین

بزندان فرستاد و بنمود بیم — فراوان بچید او بگرفت سیم
شهنشه چو آگه شد از ذوالفقار — همه کار و کردار او داشت خوار
بفرمود فرمان چو باغ بهار — نبشتند و کرد از نگینش نگار
بیاید فرستاده پیش شاه — چو مهمان گرامی بدارد نگاه
چو ما را بسوی دگر هست رای — که آریم آنخاک را زیر پای
بلشکرگهش شاد سازد روان — پر از مهر و پرداد سازد روان
چو فرمان بیامد بر ذوالفقار — ز کرده پشیمان شد و شرمسار
۱۶۱۵ ز ماه دهم روز بد رفته سی — بفرمان شه شد فرسته کسی
ز سورت روان شد بشادی سوی — بدربان پور آمد از راه دور
بدانجای لشکرگه پور شاه — میانین سپهر بود و با فر و جاه
پدر خوانده پرویز او را بنام — بجنگ بداندیش بفشرده کام
بمیدان پیکار کرد او سوار — بهمراه شهزاده بد چل هزار
چو آمد فرسته در آنجا فرود — بدیدار شهزاده شادی نمود
بدید و بدادش ره آورد راه — از او شادمان گشت فرزند شاه
بر خویشتن خواند و بنواختش — بشایسته جایگاه بنشاختش
فرستاده چون مهر بسیار دید — گشاده همان راه گفتار دید
ستایش کنان شد بجوهش بپا — بگفت ای جهانجوی فرمانروا
در این شهر خواهم چو پیری اگر — بانگریز کرد و گشاده گذر
سرائی گزیده برای نشست — بیا دارگاهی بسازند دست
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

بفرمود کوتی لب از زند زود — بیایند بازارگانان فرود
دگر آنچه بایست فرزند شاه — فرستاده را داد و از بهر راه
فرستاده در آنجای رنجور گشت — تن او ز آسودگی دور گشت
باجمیر پیش شاه کشورگشای — چو آسوده فرستاده شد رهگرای
بتن زار و بیمار بد چند گاه — چو آسوده شد رسته بدیدار شاه

رفتن سر تامس رو بملاقات جهانگیر شاه و شاهزاده شاهجهان و شکایت کردن از سلوک ذوالفقار خان پیش شاهزاده و قول دادن شاهزاده او را

سنه ۱۰۱۶

بسال ده و شش ز شاه تخت — شماره بده روز چون شد درست
تنش چون سبک گشت از بار رنج — سر بندگانش گران شد ز گنج
طرایف بیاراست از بهر شاه — کزان خیره بر چرخ شد چشم ماه
نهاده پرستندگان را بسر — سراسر پر آذین شده رهگذر
روان گشته آمد بپرده سرای — که کشورخدا را در آن بود جای
بیامد چو در بارگاه بلند — دلش شادمان شد ز شاه بلند
جهاندار فرخنده گسترده چهر — فراوان بپرسیدش از راه مهر
ز پایه فزون پایگه ساختش — گذشته ز اندازه بنواختش
چو آن مهربانی فرستاده دید — امید دل خویش آماده دید
نداشت زین بیش چه آید به پیش — بیامد شده شادمان جای خویش
چو یکهفته زین داستان بد بروز — یکی نوربانی که بد دلفروز
بیاراسته بهر شاهجهان — خرامان بدیدار او شد روان

سپس زانکه داد ارمغان و درود	به پیشش زبان بهر شکوه گشود
گذشت آنچه بروی ز پیداد و داد	بصورت سراسر سخن کرد یاد
فرستاده را کس نکرده است خوار	مگر بنده ات پیش ذوالفقار
نه جامه بجا و نه بیده نی بار اوی	نه آنرا که باشد پرستار اوی
رها هر که او هست بازارگان	بجان آمده زو بروز و شبان
چو سورت سراسر بفرمان تست	جهان در نشیمن زیر پیمان تست
بنالم اگر من بنزدیک شاه	بود دور از داد و آیین و راه
روا باشد از داد خواهم بتو	چو او از تو باشد پناهم بتو
اگر بنده بیداد سازد و بس	از و بر خداوند نالند و بس
بباید اگر گرگ در گله راه	به پیش شبان گله گیرد پناه
چو بشنید شهزاده سرفراز	بنرمی چنین پاسخش داد باز
پر از هول نامه بدان زشت کیش	نویسم که باز آید از کار خویش
نمایم چنانچون ترا هست رای	بیارم ز من آنچه خواهی بجای
بزودی بسازم همه کار تو	سراسر کنم دور تیمار تو
فرستاده زین مژده شد شاد دل	ز بند غمان گشت آزاد دل

رفتن سرتامس رو دفعهٔ دویم بحضور شاه و اخلال نمودن امرای درگاه در کار او باغوای جبرونو

چو بر بیست افزوده شد روز چار	ز ماه نخستین نگاه شمار
سپاه و سپهبد همه پیش شاه	چو اختر کمربسته در پیش ماه
فرستاده دو دست کرده بکش	بپا در بر شاه خورشید فش

بگفتار مُصِر دهن باز کرد   رسید او بگجرات آغاز کرد

که سالار آنجا نه شیره گناه   ببیستر کرج روز کرده سیاه

نکرده ز یزدان و از شاه بیم   بزندان فرستاده بگرفته سیم

بگوشش سپهبد سخن کرد جای   بفرمود فرمانده پیشگرای

نبشته فرمان پر از ترس و بیم   بر آنکس که نزد او بگرفته سیم

هر آنچه گرفته دهد باز پس   بیازارد آنگه پدر از پی سپس

بدارد گرامی چو جان را بدن   گر آزرد جانش بر آید ز تن

دگر هر که در ره بود راه دار   نگیرد زر و سیم از خر و بار

ز آنگه ز هر جا و هر رهگذر   پشیزی نگیرد ز بار و ز خر

وزین پیش هرکس ز گاه دراز   گرفتست باید که بدهدش باز

چو آمد نبشته بدینسان بسر   فرستاده را شاه خورشید فر

بگفتا از این پس بجز کام تو   بره گر به پیدا و کس نام تو

نباید که از من بمانی براز   بگفتن بتو بر بود راه باز

مدار ایچ پیچش نهانی ز من   بکن آشکارا یکایک سخن

فرستاده زین گفت با در هوا   چنان گشت شادان که چون بینوا

بخواب اندر آید پس از رنج روز   شکم گرسنه دل پر از درد و سوز

نه در زیر بستر نه بالا دواج   به پیوند شد سرور تخت و تاج

به پیشش غلامان زرین کمر   زره بر زره با سپرهای زر

ز گستردنی وز پوشیدنی   ز خوردن و ز آشام و نوشیدنی

زر و گوهر و خواسته پیشگاه   جز آن هرچه آید بگیتی بکار

سراسر بود پیش او ساخته   ز دشواری و رنج پرداخته

بگلشن نشسته بود شادمان — ولی فارغ از دستبرد زمان
گشاده چو از خواب دیده ز خویش — چه چندی بگلخن تن زار خویش
جدا مانده از پادشاهی و ناز — ز تاب زمانه تنش در گداز
پریشان فرستاده از گفت شاه — ز دلخرمی سر بسودی بماه
شب و روز بودی به بیم و امید — که شاه شود شام کامش سپید
همی بود گفتار و کردار سفی — نشانی ز گفته پدیدار سفی
چو گفتار شاهان نباشد درست — نه ز امید باید ز جان دست شست
نگوید دگر گفت دارای تخت — نباید بگفتار چون کوه سخت
ز شاهان نزیبد سخن برگزاف — کز اختلاف زشت گفتار لاف
نبد شاه را اینچنین دستگاه — بگفتی و گشتی همانندم ز راه
دگر آنکه حیدر و محمود نهان — به درگاه شه هر که بود از مهان
ز زر داده پاشیده بستر و دام — همه را بسوی دام خود کرده رام
سراسر اسیر گرفته بدست — فرستاده را خواست دادن شکست
همه سروران یکدل و یکزبان — بجبر و بمو گشته همداستان
ستودند او را بر شهریار — نمودند کار فرستاده خوار
دگر ذوالفقار آنکه در روز و شب — نجائیدی از کین انگریز لب
نشستی بنزدیکی پور شاه — نباید با انگریزیه داد راه
اگر زاده پادشاه بزرگ — بسوزت رسد زان زیانی سترگ
دل پیکیان شود پر ز درد — ز کینه بگردون رسانند گرد
بسوزند کشتی بشویند راه — شود کار بازارگانان تباه

چرا آتش خفته باید فروخت ز بهر چراغی یکی شهر سوخت
گر انگیزه را افروزد چراغ دل کشوری زان شود پر ز داغ
فزاوان زیان را بکم مایه سود نباشد ز دانش برابر نمود
ازین چیره گفتار و رای تباه بگشت از فرستاده فرزند شاه
فرستاده تامس رومی فراز همی برد پی زانچه رفتی براز
سر شاه و شهزاده و سروران گران دید و از مهر دل برکران
بامروز و فردا سر آمد دو ماه نه شهزاده را دید بر ره نه شاه
چو غنچه خردمند دلتنگ گشت که ساز امیدش بد آهنگ گشت
گذشتش بدل تا رود پیش شاه بگوید شدم ساخته بهر راه
کنون آمدم تا بانجام کار چه پاسخ بفرمایدم شهریار

رفتن فرستاده بحضور شاه بطلب آخرین جواب و منجر شدن مفاوضه بمکالمه و اختتام آن بتلقین وزیر صایب تدبیر بمصالحه

فرستاده را رای چون شد درست که باید پسین پاسخ از شاه جست
بدانست باید ورا کام چیست بنیک و بدش گفت انجام چیست
بهر مرز و بومی که دارد بدست و هر جایگه از برای نشست
سپارد ز بهر فروشش و خرید در کاخ بسته شده را کلید
و یا بسته دارد در کام و ناز ازین دو کدامین به بیند جواز
ز سال دو و شش دو مه رفته بود گذشته از آن نیز دو هفته بود سنه ۱۲۱۲
بدیوان شه آمد از جای خویش بگفت آنچه بد رانده بارای خویش

چو بشنید پاسخ جهاندار باز ‌ ‌ ‌ چو امد و شاهنشه سرفراز
چنانچون رساند بمن پیش پیش ‌ ‌ ‌ بهر سال گوهر ز اندازه بیش
چه خواهید دادن باج خواسته ‌ ‌ ‌ گرامی گهرهای آراسته
همان جامهٔ نابریده فرنگ ‌ ‌ ‌ چو گل در بهاران پر از زیب و رنگ
دگر اسپ شایستهٔ کارزار ‌ ‌ ‌ که آسان کشیدن تواند سوار
بتندی چو آتش بپوید چو باد ‌ ‌ ‌ بهنگام آرام خاکی نهاد
بهنگام نرمی بود همچو آب ‌ ‌ ‌ بجوید درنگ از بجویی شتاب
میان لاغر و فربهش هر دو ران ‌ ‌ ‌ سمش سنگ خارا دمش خیزران
بانگلند باشد دراز و وزاد ‌ ‌ ‌ چو بیننده پیند کند زه بیاد
بپاسخ فرستاده لب برگشاد ‌ ‌ ‌ چنین گفت کای شاه فرخ نهاد
ز آتش که در کاسه دیدم بچشم ‌ ‌ ‌ ز من گر فرشتت آید بخشم
بکاسه گر این آتش هیچ نشست ‌ ‌ ‌ بجوییم تو ناریم کردن نشست
هوا ابر و باران و تندر سترد ‌ ‌ ‌ اگر نان بتندیم بینیم درد
جز از رنج و درد از تو بهره نیست ‌ ‌ ‌ نبودن کسی را ز ما زهره نیست
...ن نیاریم آسوده گام ‌ ‌ ‌ که ازیم در بوته چون سیم خام
نهست از این کشور لگدراز ‌ ‌ ‌ سر خویش گیریم و راه دراز
از این گفته آشفته گردید شاه ‌ ‌ ‌ نموده بتندی بر او بر نگاه
بگفت از که دیدید تیمار و درد ‌ ‌ ‌ وزیده کجا بر شما باد سرد
گر ایشان گزافه برانی سخن ‌ ‌ ‌ بنزد من و نامور انجمن
فرستاده گفت ایشه دادورست ‌ ‌ ‌ سخن یکسره هست بیکم و کاست
ولیکن نگوییم چو رنجد دلت ‌ ‌ ‌ که با خرمی باد آب و گلت

ز شاهنشهان هیچ تیمار نیست — هم از بندگانش بدل خار نیست
من از رنج و دوری که دیدم براه — ز شاه جهان کوست فرزند شاه
بپرسم بخواهم ز روی پاسخش — سخن بشنوم از لب فرخش
هنوزش سخن بود اندر دهان — همی خواست آوردنش بر زبان
که از بندگانش بدیدم ستم — بسورت بمن رفت هرگونه غم
سخن تا بانجام نشنیده شاه — برآشفت بر پور زیبای گاه
چو آشفت راه سخن بسته گشت — دگرگونه گفتار پیوسته گشت
سخن رفت از نامهٔ جمیس شاه — ز خواهش که میخواست در هند راه
که بازارگانان بدین بوم و بر — بیایند ایمن بجان و بزر
ورانگه مقرب ز گجرات راه — بهمپوده بد تا بدرگاه شاه
ز دل مهر انگریز داده بباد — بخوبی ز جبر و نمو کرد یاد
بانگریز هنر گزاینده گشت — سوی پرتگیشان گراینده گشت
بگفتش فرستاده چندین منال — بخیره مکن تیره آب زلال
ره ناسپردن پژوهش مکن — فرو هیدگان را نکوهش مکن
ز سورت فراموش کردی مگر — که از بیم بودی بخود بسته در
نبودی اگر شیر دل دونتن — تن تو ندیدی بجز خون کفن
سرت همچو گو زخم چوگان پای — بخوردی و از جای رفتی بجای
چو مارا بجز دوستی نیست کام — سوی دشمنی از چه پیچی لگام
رهِ مهر با ما اگر بسپرید — چو آید سپرده از آن نگذرید
بدارید پیمان خود استوار — بهر دم دگرگون نسازید کار
دو شاهی یکی گردد از راه مهر — شود هر دو کشور چو گل تازه چهر

دگر خود سوی دشمنی هست رای ‏ من اینک بوم ایستاده بپای

بترسم ز مرگ و ز تیمار و رنج ‏ که مینوست جاوید و گیتی سپنج

بآزار من گر بود کام دل ‏ برانید بر من بآرام دل

ز مرگ و ز کشتن مرا نیست باک ‏ که از خاکم و رفت باید بخاک

بانگند چون من بود صد هزار ‏ از ان صد هزاران یکی کم شمار

مرا از شما هیچ اندیشه نیست ‏ بگاه سخن بد دلی پیشه نیست

چرا راستی داشت باید نهفت ‏ نه مردست کو گاه گفتن نگفت

سخن راست گفتن نباشد گناه ‏ نسنجم شما را بیک پر کاه

شنیده این سخن چون خردمند شاه ‏ بدانست کو بد بآیین و راه

نگردد بگرد گزافه بسی ‏ نراند سخن را بیافه بسی

بفرمود برگو ترا چیست رای ‏ بگفتن خرد کن بخود رهنمای

بر شاه دستور با رای و هوش ‏ ستاده نهاده بگفتار گوش

نمیرد چه بیش و چه کم هیچ زم ‏ سراسر چو بشنید از بیش و کم

گمان برد شاید دگرباره باز ‏ شود رشته گفتگوها دراز

بشه گفت باید فرسته سخن ‏ نگارد بقرطاس سر تا بن

شنیده نماند کسی را بیاد ‏ رود گفته او سراپا بباد

ز دستور دانا پسندید شاه ‏ بگفتار رهبر بسنجید راه

فرستاده را نیز آمد پسند ‏ نه فرمود دانشور ارجمند

بگفت آنچه در دل مرا هست کام ‏ ز خامه بنامه نویسم تمام

بیارم سپارم بدیوان شاه ‏ نه پیچم سر از داد و آیین و راه

اگر شاه را هم نباشد گران ‏ بآیین شایسته خسروان

یکی نامه گوید بفغفور دبیر | نگارد بمشک سیه بر حریر
چه جوید جهانجوی از چین شاه | نویسد نویسندهٔ نیکخواه
فرازد بگردون سر این رهی | دهد بنده را نامهٔ فرهی
دل شاه خوشنود شد زان سخن | بر این گفته گفتار آمد به بن
چو شاه جهان بود رنجه بجان | ز مرد فرستاده اندر نهان
ازان گه که شورید بر روی پدر | دلش بود پر داغ و پر خون جگر
ازین گفتگو گشت پر درد و دود | پدر شد چو خورسند چاره نبود
چو نامه بکار فرسته شکست | بخائید از آن دهان پشت دست
بیامد فرستادهٔ ارجمند | بدل دور را آنچه آمد پسند
کزان بهرهٔ خویش میدید سود | بشیرین زعنبر نگارش نمود
نبشت اندران راه داد و ستد | ببازارگانی چنانچون سزد
بصورت بره آنچه بیداد و داد | برفت اندران یکسره کرد یاد
کزین پس بانگریز آن راه بر | کسی هیچگه هیچ جا نسپرد

تفصیل رقوماتی که سر تامس رو بجهة اجرای مهمات تجارت قلمی نموده

چو آمد ببنگاه از پیش شاه | فرستاده دلشاد و بدگو تباه
بجویش روان گشته آب امید | شده شام تاریک بام سپید
ازان پس که دیده بسی گرم و سرد | بکام دلش گشته بر چرخ گرد
به پیمان یکی نامهٔ دلپسند | نبشت آن پسندیدهٔ ارجمند
چو از خامه وان خامه آزاد کرد | نخست این ستوده سخن یاد کرد

بباید همیشه میان دو شاه / نگردد ره دوستداری تباه
بگفت ار بیاموز همراه و کیش / نگردند از داد و پیمان خویش
دویم آن کز انگلند بازارگان / بهند اندر آید گشاید دکان
هرجا و بندر که گیرد پناه / مران بندر و جا بود آن شاه
نباید که سالار آن سرزمین / چه در آشکارا چه اندر کمین
برو بسپرد راه رنج و گزند / به بیداد تازد بر و برهمند
سیم آن کز انگریز هر گه جهاز / بیاید به بندر ز راه دراز
در انجا بود هر که او کدخدا / بگوید منادی برآرد ندا
بکوی و ببرزن بگردد سه بار / چنانچون بگیرند هنگام کار
ببازارگان و دگر پیشه ور / ز بار و ز کشتی رساند خبر
بگوید ببود اگشادست راه / بفرمان و فرگفت فرخنده شاه
چهارم سخن آنکه در باجگاه / نبندد فرو کس با انگریز راه
نکاود کسی رخت اندر برش / پر از زر بود گر ز پا تا سرش
در همچنین آنکه هر ارمغان / بود ویژهٔ پادشاه جهان
ز انگلند باشد فرستاده جمیس / برای شهنشاه آزاده جمیس
نباید گشاید سرش هیچ کس / گشایندش جهانگیر و بس
ششم آن کز انگریز کالا و بار / رسد چون بنزدیکی باجدار
فزون از شب و روز در باجگاه / نمی بایدش داشت هرگز نگاه
بکوتی فرستند زده مهر خویش / وز آنپس رسانند روز نگشته بیش
سپارد ره راستی بی ستم / زر باج گیرد بجز بیش و کم
بهفتم چنین گفت آن هوش تیز / بود هر کجا کوتی انگریز

در آنجا بود هر که فرمانروا　　بباید همه داو آرد بجا
خرد چون ز انگریز هر گونه چیز　　ندارد روا زور بر انگریز
بنرخی که ارزد ده هر خواسته　　نسازد دلیری از آن کاسته
وگر آنچه او را بود دلپسند　　نباید برد نام شاه بلند
که میخواهم این چیز از بهر شاه　　خریده فرستم سوی پیشگاه
باین چاره آسان بیارد بدست　　بکالای بالاده نرخ پست
بهشتم ترنم چو آغاز کرد　　نو آیین ترانه چنین ساز کرد
بهر کس فروشیم ما چیز خویش　　بچون و چرا کس نیاید به پیش
نگیرد ره ما بگاه فروش　　نبندد ایدر از خار راه فروش
و یا گر ز جایی بجای دگر　　فرستیم بر ما نبندد گذر
بکالای خود بوده فرمانروا　　بریم و بیاریم از جا بجا
زنانی که یکره گرفتند باج　　دگرره نخواهد از آن کس خراج
بگاه خروج و بگاه دخول　　بهر شهر و بندر نگیرند پول
چه خوش گفت سعدی شیرین سخن　　که حلوا چو یکبار خوردند بس
نه هر آن که هندی اگر انگریز　　ببازارگانی خرد مال و چیز
ازو کس نخواهد درآمد عشور　　چو آن بار گردد روانه بدور
بدانگه بدستور و آیین و کیش　　بباید گرفتن بجز کم و بیش
دهم چون بجای دگر رفت مال　　اگر بخشه بندست وگر در جوال
در آنجا نباید کس از باجدار　　گشاید دگر باره آن بسته بار
به چندین سپاه نباید پسند　　نباید زند دست بر مهر و بند
ده و یک چنین راند آن پاکرای　　کس از ما بر گذار نهی کرد جای

نباید پس از مرگ او گنجلال — زمانش شمارند از پیتیال

ده و دو بود آنچه از خوردنی — بکشتی پی زاد ره بردنی

نباید از آن کس بگیرد عشور — که این شیوه از مردمی هست دور

چو ور سیزده پایه بنهاد گام — نشست اینچنین بخرد شادکام

کسی کو بر ما بود پیشکار — فرنگی بود گر بود زین دیار

رود هر کجا از پی کار خویش — ز بومی نیازد کس او را بپیش

ز نجانند او را بگفتار بد — نکوهد مر او را بچوب و لگد

سخن راند زاینگونه از چار ده — اگر کس سپارد به بیداد ره

رسانند پرستار ما را زیان — بر نجانند از دست و پا و زبان

چنانست کان گربز تیره رای — با آن بدی او رسیده بجای

شهنشه باید دهد داد ما — نگیرد پس گوش فریاد ما

ده و پنجم آنکه ز ما هر غراب — غرابی به بندر روانه بر آب

برو ره ببندد و بود گر ز دوست — که با دوستداران نکوئی نکوست

بود گر با دشمن آن زشت راه — برو راه بستن نباشد گناه

نگیریم گر کشتی و بار اوی — نباید خورد شاه تیمار اوی

دگر هر کس از انگریزان به هند — همه کار گوئی بر آند به هند

بباید بمانند و مهتران — مر او را بود جاه و پایه گران

بود چون بزرگان گردون فراز — بچشم بزرگیش بینند باز

بگفت ده و شش چنین برد راه — طرایف بود آنچه دلخواه شاه

بخواهد خریدن گراز انگریز — بلورینه سامان و پشمینه چیز

همیشش بنرخی که نبود گران — نگیریم بر خویشتن هم زیان

میانه گزینیم گاه فروش که باشد میانه گزینی ز هوش
چو از هفت و ده کرد گفتار سر بگفتا بباید که غنّار زر
سه و نیم از صد بگیرد همیش نگیرد از آن هیچ افزون و بیش
یکی فرضه چون داده باشیم باج دگر جا نگیرند از ما خراج
سوی هشت و ده چون بیامد سخن چنین نغز گفتار افکند بن
اگر خود سری از رشت شاه ببندد کمر بهر پیکار شاه
بیاری ببندیم بر خویش تیغ سر و زر نباشد ز خسرو دریغ
سوی نوزده چون ابیاره رسید سپس زان سخن را کناره رسید
بانجام گفتا اگر پیشکش ز امروز نگذشته شهشاه بیش
پسندیده این نامه پیمان کند زبان و دل و جان گروگان کند
گزین پس بما نیز در راه بد نه با هندیان نیز باشد چو ود
بسیچیم ما نیز با او بمهر بدو شاد داریم دیدار و چهر
وگر سر برین گفته نارد فرود برانیم از خون او جوی رود
ببیدان کین گر بخواهیم کام نهیم و بپیچیم با وی لگام
بباید که شاه هنرستان نشود با بداندیش همداستان
ازانپس که این نامه آمد بین نبشته در آن نوزده بد سخن
ز ماه سیم مهر گیتی فروز رساننده شماره شش و بیست روز سنه ۱۲۱۵
بباید بدرگاه و کرد آفرین سپرد آن نبشته بشاه زمین

گفتار در مراجعت جنرل منوار سپاهی بگووه و لشکر فرستادن

بجنگ جهازات انگریزی که با سرتاس رو آمده در خور سو مالی

بودند و تفرقهٔ لشکر بحدوث طوفان

کنون باز گویم ز خسرو نوی — ز باره چو در جنگ برگاشت روی
بسوی بسائی پر از رنج و درد — بیامد شکسته دل و روی زرد
از انجا که شد بگوه و روان — بیا سوی ازکینه آن بدگمان
دگر ره بیاراست بهر نبرد — یکی تازه سنگار کشتی و مرد
فزون بود بر بیست کشتی چهار — نموده پر از آلت گیر و دار
گزیده بسالاری دار و گیر — یکی از سران نام او ر و فریر
سنه ۱۰۴۱ دهم ماه از سال ده بود و پنج — بر آرام بگزیده هشیار و رنج
بباره روان کرد بهر نبرد — گران بار کشتی برانگیخت گرد
که همره فرستاده جیش شاه — بیاورد زانجا [illegible] سپه در راه
ز سورت فرستد چه بربست بار — با جمیع [illegible] [illegible]
سران چار کشتی چه خود رخت برد — بهستر کیپتان دلاور سپهر
چه دشمن بنزدیک دمن رسید — بره هر چه از کشتی باشند دید
همه را گرفته بر ایشان — دو کشتی ز خود داد این بدگمان
که باشند با هندیان راهبر — جهره [illegible] گذر
بکمبایت آن بار کشتها درست — رسانند تا بوده در راه سست
وز انجا که نیز کشتی و بار — بیارند هشیار بوده بکار
برفت و باد صبا داد گزند — بره کس نیامد بر انها پسند
وز انپس ز دمن روان گشت زود — بباره بیاورد لشکر فرود
کلیسنک سرافراز شد ساخته — دل از بیم در جنگ پرداخته
نجنبیده از جای بسته بد راه — که دشمن نخستین شود کینه خواه

چو او پیش دستی کند در نبرد　　بر انگیزد از روی به پیکار گرد
چو بشنید تیره درون ذو الفقار　　که سنگار بر باره افکند بار
دو روز ورق شده شاد آن پیر زشت　　بیاراست زیبا چو باغ بهشت
ز کالای هندو ز دیبای چین　　خز و اطلس و پرنیان گزین
پر از گل چو کشمیر گاه بهار　　بسی شال نرخ آور بوته دار
نهانی فرستاد روباه پیر　　بهدیه بنزد یکی رودفریر
چنین اخت آوازه در آشکار　　که مهمان فکندست بر باره بار
نوازش مهمان چه باشد پسند　　فرستم خورش هر آن ارجمند
بچاره نهانی همی بید کار　　کز انگیزه شاید برآید دمار
بسالار لشکر چو شد نو زبان　　بدیده پسندید و شد شادمان
ستوده بزرگان لشکر بخواند　　ستائیشگنان پیش خود برنشاند
بدیدارشان ارمغان باز کرد　　فراوان ستودنش آغاز کرد
سپس زانکه بستود و کرد آفرین　　بپذرفت جز طاقه شالی گزین
بسی آفرین بر فرستنده باد　　نمود و فرستاده را باز داد
بفرمود کین هدیه و ارمغان　　رسیده یکایک بمن بازدان
فرستاده برگشت و آن کینه جوی　　سوی دیو و گهوگها پاورد روی
رسیده بدانجای لشکر نمود　　بدریا ز سنگار سنگر نمود
چو ماه دزمبر بیامد بسر　　ز کمبایت آمد شده ره سپر
دو کشتی و با خویشتن بس غراب　　فراوان بیاورد چمبوده آب
گران پیش پیران بسیار سال　　ندیده بیکجای کشتی و مال
بناگه بیامد یکی تند باد　　ببر کندن بیخ عادی نهاد

چنان سخت تنگ‌ها شد تار و مار — به دریا فرو رفت کشتی چهار
بجز یکنفر زنده نامد برون — شد آن چار کشتی به دریا نگون
دگر بارکش‌ها که از غرق رست — و قلشان فتح کشت و شکان شکست
نه چادر بجا ماند و نی ریسمان — فراوان بسامان بماند زیان
بپاشید سامان جنگ و نبرد — دل کینه‌جو گشت پر رنج و درد
چو شب روز روشن بر و شد سیاه — بناکام برگشت اندر زمگاه
همیشه شکسته دل و روی زرد — فشانده به تارک ز ادبار گرد
ز امید نومید شد ذوالفقار — بر و تار خر گشت چون شیر مار
کیلینک دلاور شد شاد دل — ز اندیشهٔ جنگ آزاد دل
چو ایزد کسی را کند نیکبخت — بر و سازد آسان همه کار سخت
سرا نرا که داور کند ارجمند — نه چند بداندیش او جز گزند
گزیند کسی را که یزدان پاک — ز دشمن نباشد بر و هیچ باک

روانه شدن مستر کیلینک بسمت طیبار و رسیدن بکلی کوت
و امداد جستن راجه آنجا از و در جنگ پر تکیش و استحکام
دادن عهود دوستی و بانجام نرسانیدن

چو بر باره طوفان و آن باد خواست — به دشمن که افتاد و برد و شتر راست
همان موسم باره آمد بسر — ببایست رفتن از آنجا بدر
ز سال ده و شش و ده یم ماه بود — ز دشمن سراسر تهی راه بود ۱۶۱۶
کیلینک سرافراز بر دو شاه کام — بهر چار کشتی سپرده لگام
بسوی طیبار شد سرفراز — همه راه با کام و آرام و ناز

سراسر چو ماه دویم شد بسر | بکشتی دشمن فشاوسش گذر
بروی و پیکار از پرتکیش | گرفت و از آنجایگه راه پیش
بیامد سیم روز از مارچ ماه | بشهر کلیکوت بسپرده راه
ور انگه بُده رای آمرزه بوم | به پیکار با پرتکیشان شوم
بد اندیش را خواست کردن تباه | بسوی کنانور برده سپاه
بدانسته بد جنگ پیشینه سال | که بُد دونتن کرده با بدسگال
چو بشنید کامد کیلینک دلیر | ازین مژده شد نوجوان مرد پیر
ببالید بر خویش و شد شادمان | بکام دل خویش و دیده جهان
به پیشش فرستاد دستور خویش | بیاریگری خواند اورا به پیش
کیلینک سرافراز لشکر پناه | چو بشنید پیغام بسپرد راه
بره کشتی دیگر از پرتکیش | بدید و گرفت و روان شد بپیش
چو شهر کنانور آمد پدید | بر رای رفتن جهان رای دید
ببایید گرفتن کس از وی گرو | وز آنپس فرود آمدن از گرو
نواچون بیامد نبد پیش رای | پذیره شدندش همه خویش رای
فزون رای زاندازه بنواختش | چو مردم بدو دیده بنشاختش
بدانسانکه پیکر پرستند شمن | پرستش نمودش دران انجمن
وز آنپس بخواهش زبان باز کرد | هویدا بر او آنچه بُد راز کرد
مرا دشمنی هست با پرتکیش | کمر بسته دارم بجنگش همیش
نخواهم که با او گرایم بمهر | به بیداری و خواب بینمش چهر
بزور و بنیروی یزدان پاک | پی او بخواهم بریدن زخاک
بهمراه من گر تو بندی کمر | نگاری ز پیکار بدخواه سر

به پیمان یکی نامهٔ استوار — نویسیم و هر دو بباشیم یار
نویسنده را گفته آمد پسند — بجود سود دید و بدشمن گزند
دبیر خردمند روشن نهاد — ز عنبر چنین بر سمن کرد یاد
هر آنگه که از اختر فرهی — ز دشمن کناتور گردد تهی
چو آید دژ و باره یکسر بدست — کند انگریزان در آنجا نشست
بگیرد کناتور نیمی براه — بدارند انگریز بهر سپاه
زمینی باندازهٔ یک سرای — که صد کس تواند در آن کرد جای
بود ویژه رای در شهر و بس — نگیرد فزونتر از آن هیچکس
دگر چون کناتور آید بجنگ — بکوچی برانیم از بهر جنگ
چو از دشمنش گردد آن بوم پاک — پریشد ز باد فنا همچو خاک
بود زان انگریز آن بوم و بر — دژ و باره و شهر و ده سربسر
سیم ره بنامه چنین نقش بست — بتاراج چیزی که آید بدست
دو بهره نمائیم بخشنده چون — بجوئیم از بهرهٔ خود فزون
چهارم چنین راند انجام کار — ز انگریز آید چو کشتی و بار
ببوم من او را گشاده ست راه — نجوید کسی باج در باجگاه
نباید مر این گفته‌ها اشتخوار — بداریم پیمان خود استوار
چو پیمان بدینگونه آمد بپای — کپیتنک دلاور شده رهگرای
ز یاران خود چار کس برگزید — که داند راه فروش و خرید
دگر یک هنرمند در کار توپ — کزو میشدی گرم بازار توپ
براجه سپرد و روان شد به پیش — شده رفته از مارچ ده روز بیش
از آن چار کشتی که همراه داشت — بانگلند رفتن یکی برگماشت

دو کشتی سوی شهر آچی روان | منو و آن هنرپرور کاردان
چهارم به بنتام شد ره سپر | بگاه جدا گشتن از هم دگر
دو کشتی دگر باره از پرتگیش | گرفتند و بردند همراه خویش
کیلینک دلاور بآرام دل | براند به دشمن همه کام دل
چو رفتا زکنانور با فرّهی | دل رای از مردمی شد تهی
یکسو بنهاده گفتار خویش | بدان پنج کس بد بیامد به پیش
همه گفته ناگفته انگاشته | خس آز در دیده انباشته
گذشته ز اندازه آن زشت رای | سوی رنج و آزار شد رهگرای
گرفته ز نامردمی کار تنگ | بداده ز کف نام و بگرفته ننگ
بآیین هدیه فراوان گهر | از آن پنج تن خواست آن خیره سر
چو کژدم نیش زبان داده رنج | چو مار سیه گشته جویای گنج
بخواهش دهن چون دره کرده باز | شده تیز دندان چو زنگی ز آز
مران پنج کس را دل آمد بتنگ | نبد جای گفتار و یارای جنگ
چو بربسته دیدند دست ستیز | گشودند بر خویش راه گریز
ستیزه چو سر آورد زیر سنگ | گریز بهنگام بهتر ز جنگ
فرو رفته از آب دیده بگل | زیاران جدا مانده و تنگدل
بکشتی نشستند با جان ریش | گرفتند راه کلی کوت پیش
ز دریا بخشکی نهادند پای | گزیدند بهر نشستن سرای
از آن پنج یاران زیک یار بد | همانا که سر زد یکی کار بد
کزان بد بپا بود چار دگر | به پنج او فتادند بار دگر
چو یک تن شود پخش در انجمن | بپالاید آن انجمن تن بتن

گرفتار اندوه گشتند و غم	بجز چوب دیدند هر گون ستم
سران کلکوت از آب خشم	ببستند از مهر یکباره چشم
بدشنام و تندی نمودند نرم	نه آزرمشان ماند بر جا نه شرم
ز هر رنج و تیمار کاید بگفت	بر ایشان برفت آشکار و نهفت
نشد کار کوتی بسی سالیان	بکوشش در آن مرز و کشور روان
گزارش چو زین داستان شد بن	ز تامس رو آرم دگر ره سخن

بازگشت بکر سر تامس رو بدرگاه جهانگیرشاه و دادن فرستادهٔ جرّه و نمود جذب قلوب شاه و سپاه و اخلال شاهزاده سلطان خرّم مصروف شاه جهان و آصفجاه در اجرای کار سر تامس رو

پیش شاهنشاه

فرستاده تامس رو مستمند	بدرگاه شه بود مانده نژند
سپس زانکه نامه نبشت و سپرد	ازو کس نپرسید و نی نام برد
بخواند آن نبشته دگر هیچ کس	نویسنده بیچاره دانست و بس
ز زیری شدش چهرهٔ ارغوان	چو گل هر دو رخساره شد زعفران
همه روز در خوردن خون گذشت	ندانم شب بینوا چون گذشت
برو بود شوریده گر پور شاه	تبه تر از آن گشت دستور شاه
بخواری او هر دو بسته کمر	ز کینه بدلها گشادند در
بیازرده او را بگفتار بد	نموده بنیکی سزا کار بد
چه در آشکارا چه اندر نهان	برسوائی او ببسته میان

همان نیز نزد جهانگیر شاه / بروبش بگفتند گفت شباه
شهنشاه نشنیده انگاشتی / بدیدی و دیده فرو داشتی
فرو ماند بیچاره در کار خویش / فرو ماندگی دیگر آمد به پیش
شنیدم یکی ترک بدخوی بود / ز اندازه بیرون جفاجوی بود
ز بدخوئی خویش پیوسته مست / بمیخانه آمد پی شیری بدست
نهاده بر پیر باده فروش / ازو خواست داروی بدخواه هوش
بتندی برو پیر برداشت بانگ / چه مایه تو را باده بدهم بدانگ
بگفتش مرا بوی از باده بس / چو لب تر کنم بین مرا از نفس
ببوئی سیه مستی من ببین / بمستی زبردستی من ببین
بهانه می و در میانه منم / خبر گشته آواره چون از تنم
نه من مستی از می پرستی کنم / بیک قطره صد رنگ مستی کنم
بدینسان جهاندار و دستور او / جهانجوی شاهجهان پور اوی
نخورده می لعل پر تکال / چو میخواره بوده مستی سگال
کرانه گزیده ز راه وفا / سخن گفته از مهر و کرده جفا
ندانسته آزرم گفتار خویش / نموده گل و خار آورده پیش
چو گشتند مست از می پر کشیش / گذشتند از راه و اندازه بیش
گشادم سر حقه بسته راز / که دور از گفتن سخن شد دراز
چنان بد که چتر و لوی پلید / فرستاده چرب گو برگزید
چو روبه بدستان فروهشته دام / رمیده دلان را بخود کرده رام
سپرده گرامی طرایف بدوی / ز رشکش پژمرده ناهید روی
گرانمایه گوهر که بر چرخ مهر / ازان روشنائی همی برد بهر

بدیدی گران گوهران ماهتاب — سراسر تنش گشتی از شرم آب
جز آن هرچه باشد پسند شهان — همه گرد کرده ز گرد جهان
فرستاد یکسر بدرگاه شاه — فرستاده چون باد بسپرد راه
شد و هرکه بر درگهش راه داشت — بنامش یکی هدیه همراه داشت
بویژه به دستور شاه جهان — فراوان بداد از همه ارمغان
یکباره آن هر دو رفته ز راه — بانگریزیه دل نموده تباه
بگوش جهاندار گردن فراز — رساندند هر دو بدینگونه راز
گذشته ز سورت بدریا کنار — بدریا که کشتی نماید گذار
سراسر بود در کف پرتگیش — بدریا خبر ور نماهست بیش
گر از ما دل او شود پر زکین — نه دنیا بجا ماند خواهد نه دین
در این بوم باید گر انگریز راه — شود روز بازارگانی سیاه
فتد رخنه در کار سوداگران — بدوم سبک کار گردد گران
بمخا و جده بکشتی دو بار — شود بیگمان بسته راه گذار
بمطحا و یثرب شود راه بند — بحجاج و زوار آید گزند
رود بهره هر دو گیتی ز دست — بجنگ ار در آید از ایشان شکست
چو راهی بده داشت گفتارشان — نزده ره هی شد سر بارشان
بدین دم شناسی دمیده ز دم — دم شاه بستند از بیش و کم
دگر مهتران نیز زین دمدمه — گرفته سوی پرتگیشان همه
زبان چون به کیش دیدند دین — بدو گرده ز انگریزیه پر ز چین
بدل تخم کینه همی کاشتند — فرستاده را خوار میداشتند
فرستاده زامید شسته دو دست — دل از آرزو نابسنگره گشت

ز خم خم امید بربسته دید ‌ ‌ ‌ تهی ساغر و شیشه بشکسته دید
سبو پر ز دُرد و کدو پُر ز لای ‌ ‌ ‌ ره خمکده پی سپر زیر پای
بامروز و فردا بشد ماه شش ‌ ‌ ‌ که شد اندکی جان ناشاد خوش
ز بُرهانپورش بیامد نوند ‌ ‌ ‌ بدستش یکی نامهٔ ارجمند
ز سوی مهابت که آنجا بگاه ‌ ‌ ‌ بجائی نهادی بسر بر کلاه
نبشته دران نغز نامه دبیر ‌ ‌ ‌ سخنهای شایستهٔ دلپذیر
بماند بشهر بهروچ انگریز ‌ ‌ ‌ بیارد فروشد ز هر گونه چیز
بگوئی خود و شاد و ساز و نشست ‌ ‌ ‌ نشاید بر او کس به بیداد دست
ز کالا دهد باج در باجگاه ‌ ‌ ‌ سه و نیم از صد بسال و بماه
درم چون ز باج آید اندر شمار ‌ ‌ ‌ بهر سال باید ده و دو هزار
ببخشند و زان هرچه آید فزون ‌ ‌ ‌ ز انگریز گیرند چند و چون
فرستاده خوشنود شد زین سخن ‌ ‌ ‌ چنین کرد اندیشه با خویشتن
مهابت نهالی پر از شاخ هست ‌ ‌ ‌ همان بیخ شه نیز گستاخ هست
هرانچ او پسندید آیین و راه ‌ ‌ ‌ گمانم پسندیده شاه
در بسته را باز آید کلید ‌ ‌ ‌ گشاید سرای فروش و خرید
ز تا رکمان زه نخورده کمان ‌ ‌ ‌ زدن تیر چون خواستی بر نشان
ندانست چاره نیاید بکار ‌ ‌ ‌ بود تیر شست و نشان استوار
چو شه را بکس بر بود سر گران ‌ ‌ ‌ گشاید کجا کارش از دیگران
چو دریای قلزم در آید بجوش ‌ ‌ ‌ ز خورآبه هرگز نگردد خموش

ذکر در رخصتن ایلچی پادشاه و مکالمت کردن سر تامس رو با آصفخان

مهابت برو گر چه ورزید مهر / بکینه همی گشت گردان سپهر
فرستاده را هیچ نگشاد کار / خرش لنگ و افتاده در راه
نه دستوری رفتن او را ز شاه / نه در بودنش هیچگون روی و راه
شده ساتگین امیدش نگون / دلش گشته چون ساتگین پر ز خون
ز سال ده و شش بشد ماه هشت / دو روز دگر نیز بر وی گذشت سنه ۱۰۱۶
یکی جشن برپا بیاراست شاه / که از رشک آن تیره شد مهر و ماه
در آن روز آن در شاهنشهی / جدا از صدف گشته با فرهی
نهفر خجستگی زاده از پاک نام / پدر گشته از زادنش شادکام
پیش پسر شه این سران سپاه / کشیده چو اختر ز ده هشتم ماه
گرفته بکف گوهر شاهوار / بتاج شهنشاه کرده نثار
زمین گشته از گونه گون گوهران / فزاینده رشک دریا و کان
ز بس عنبر و عود و مشک تتار / زمین عنبرین شد هوا مشکبار
فرستاده با جان ناشاد خویش / دل از ناامیدی شده ریش ریش
بدرگه بیامد بجشن شاه و شاه / به پیش آمدش آصف شه براه
بگفتش که نه ماه آمد بسر / نیامد نهال امیدم ببر
بمانم اگر زنده فردا بگاه / بیایم بر شهریار سپاه
بپرسم ازو پاسخ خویش باز / که شد بودن من در اینجا دراز
شنیده و نرمی زبان برگشاد / بنه جهیده انچه کردی تو یاد
بود یکسره راست گفتار تو / ولی ماند در پرده زان کار تو
چه دل بسته بد شاه در کار خویش / نپرداخت با تو ز تیمار خویش
بسامان این جشن بشد روزگار / فراوان بماند سست ناکرده کار

نه نهفا

نه تنها تویی مانده پیروزوار | چو تو چند بسیار ازین رهگذر
سرآمد کنون جشن کیخسروی | بباید کهن کار از سر نوی
کهن گشته کار ترا نو کنم | تهی گشت امیدت از خو کنم
هر آنچه نمودی تو در نامه یاد | بجز یک سخن سر بسر هست داد
تو گفتی اگر کس پرستار ما | بیازارد آن هست آزار ما
رود گر بیابد کس از زور و جور | رسد خویشتن پیش شاه آمد از جور
که داوری خود کند یاوری | بباید یکی پس پسر داوری
چو سورت بفرمان فرزند اوست | کجا خواهد این گفته را داشت جفت
مگر پور او هست بیدادگر | که بی هیچ از داد او خیره سر
وگر بشنود این سخن شاهزاد | که جان تو از داد او نیست شاد
بیازرد دلش تاب و آید ستم | شود از تو ناشادمان و دژم
بشورد ازین خام گفتار تو | شکست اندر آرد به بازار تو
جهاندار و شهزاده ارجمند | نخواهند هرگز نمودن پسند
فرستنده دستور بشنید راز | چنین کرد کوتاه گفت دراز
نویسم دگر نامه از نو کنون | نمایم سخن آنچه گفتی برون
خدیو خردمند با آفرین | بیاراید آنرا بمهر و نگین
برفتن دگرره بدستم لگام | دهد تا روم من بناکام و کام
هر آنچه بدارد و شد به الاغ | پسندید بیچاره انجام و لاغ
بپاسخ چنین گفت دستور باز | بمهر جهاندار نبود نیاز
ز شهزاده فرمان یکی استوار | بگیرم بدانسان که آید بکار
سپارم بتو کان ترا هست بس | ز شهزاده امیدت برآید بکس

فرستاده چون هیچ چاره ندید — بگفتار زان بیش یاره ندید
بیامد پر از خشم بجای نشست — بزیر زنخ برده زاندیشه دست
که آیا سپس زین چه آید به پیش — رگ جان دگرگون خراشد به نیش

رفتن فرستاده پیش فرزند ارشاد منشی شکر الله و شنیدن سخنان خاطرخواه

چو از جشن آمد بسر هشت روز — فرستاده با جان پر درد و سوز
به فرهنگکده آمد و جست راه — بنزد بزرگ دبیران شاه
دبیری که در پیش او تیر چرخ — ز دانش بیندوختی بهر و برخ
خردمند و شکر اللهش نام بود — ز دانش بفرزانگی رام بود
نبرده بجز راستی بر زبان — نیالوده از یاوه کس دهان
بدو داستان راند از کار خویش — وزو جست درمان تیمار خویش
شنیده خردپرور نیکخوی — بنیکی چنین داد پاسخ بدوی
بسازم چنانچون ترا هست رای — بیارم سخن آنچه گویم بجای
ز دریای غم آرمت بر کران — نمانم بگرداب چون دیگران
ترا اختر فرخنده شد راهبر — که از هر گروهی بجوییم گذر
بمن آنچه فرموده فرزند شاه — بگویم ندارم بدل در نگاه
بگوید فرستاده نیک رای — همانچه بگوید ز کیهان خدای
گر از من بگو آید ندارم دریغ — خورد آرزو پیش برآرم ز تیغ
کنون هر چه در دل ترا هست کام — بمن گو نهفتن بپیچان لگام
شنیده نگالم فرستاده یاد — نگالم که کردی ز شهزاده شاد

بکشتی بدروازهٔ هر کسی … در مردمی بسته دیدی بسی
بشهزاده گیری اگر تو پناه … بتو بر گشاده شود بسته راه
شود یکسره کار دلخواه تو … نیفتد ز کس خار در راه تو
بسورت شود کار تو استوار … مخور غم چو او گردت دوستدار
نیوشنده بشنید و شد شادمان … بگوینده گفتا که آباد مان
ز روی تو شادم شده ناامید … ز تو تازه پژمرده گشت امید
چنانچون نمودی مرا شاد دل … ز بند غمت باد آزاد دل
چو از آفرین گشت پرداخته … بدیدار شهزاده شد ساخته
دو دیده بدیدار پر نور کرد … چو دیدش ز دل زنگ غم دور کرد
سپس زین همه پیچ آید او را به پیش … بیارم دگر جا بگفتار خویش

روانه شدن چهار جهاز از انگلند بسورت و دوچار شدن باکشتی جنگی پرکیش در راه و وقوع جنگ و کشته شدن جوزف کپتان جهازات و نصب شدن چپل بجای او

ز سال ده و شش دو صد رفته بود … فزون از نسیم ماه و دو هفته بود … سنه ۱۲۱۶
سوی هند و بنتام بنمود ساز … ز انگلند آبی ببند شش جهاز
از آن دو به بنتام و سورت چهار … روان گشت هر شش پر از برگ و بار
دلیر یکه سالار آن چار بود … پسندیده و سخت هشیار بود
بجنگی پلنگ و بدریا نهنگ … همه ساله جویای ناورد و جنگ
بهر کار شایسته جوزف بنام … بدریا نوردی و مردی تمام
از آن چار کشتی یکی بد کلوب … رسنده بدشمن چو گوله ز توپ

دو و یم چمیس سیم یونیکال بود | زچادر گشاده پر و بال بود
پسین چارلس بود بر روی آب | پرنده چو بر باد پرّان عقاب
چو نزد فرنگیک آمد ز راه | سپیده دمیده فرو رفته ماه
پدید آمد از دور کشتی بزرگ | گروهی درو پر تکالی چو گرگ
بکشتی نبد هیچ جز ساز جنگ | سپه یکسره همچو شیر و پلنگ
درو ناخدا بد یکی شیر مرد | رساندی بگردون ز شمشیر گرد
دلیر و توانا و پرخاشجوی | نهاده منی سیز بد نام اوی
کلوپ رونده کیتان چو باد | روان کرد و سر سوی دشمن نهاد
همی رفت تا سوی دشمن رسید | چو تندر یکی نعره بر کشید
ز سالار کشتی بپرسید نام | کجا رفت خواهی و راهت کدام
بپاسخ منی سیز واردن نهاد | به بیهوده گفتن زبان برگشاد
برافروخت آتش همانند توپ | گلوله بزد پنج سوی کلوپ
ز یکسوی کشتی نموده گذار | بر دل رفت کرده دگر سو فگار
بزد آنکه بد ناخدا در کلوپ | بکشتی دشمن ده و هشت توپ
از آنها نیامد یکی کارگر | ز بیکار پیچید ناچار سر
چو از دور جرزف بدینگونه دید | سپاران خود کار وارونه دید
نشد مانده از روز یکپاس بیش | روان کرده کشتی بیامد به پیش
چو آمد بنزدیک آواز داد | که ای تیره بختان گشته نژاد
بدین کشتی آنکس که او مهتر است | جز او سر بسر مرد اکهتر است
بباید بیاید بر من فراز | دهد پاسخ آنچه پرسمش باز
چرا جنگ آراسته با کلوپ | بیازرده پهلوی او را بتوپ

بپاسخ به اندیشه لب باز کرد — بهانه بدینگونه آغاز کرد
که زورق ندارم بهمراه خویش — نیارم برون شد ز بنگاه خویش
روان کرد از پیش خود نامور — خرامنده زورق چو طاوس نر
منیسیر نامد ز کشتی فرود — بکس از معلم روانه نمود
چنین داد پیغام کز شاه خویش — چو گشتم جدا راه بگرفته پیش
زبان داده ام گر بسر گرز و تیغ — ببارد چو باران ز بارنده میغ
ز کشتی خود پای ننهم برون — ز بالا سر نام نارم نگون
بگفت تو پیمان نشاید شکست — مگر آسمان سازدم زیردست
چو بیچاره گردم ازان چاره نیست — کسی را بمن جای پیغاره نیست
بدینسان چو آواز آمد بگوش — ز مروی بدل اندر آورده جوش
چو پیکان زبان و سر خامه کرد — جگردوز زینسان بدو نامه کرد
من و هر که با من درین راه هست — گشائیم با تو به پیکار دست
بکوشیم و بینیم گردان سپهر — چه آرد به پیش اندر از کین و مهر
ز ما سر بسر گر برآید دمار — تو آنگه تن خویش زنده شمار
وگرنه نمایم تورا دستگیر — بیارم ز بالای کشتی بزیر
بدریا نهان گر شوی چون نهنگ — بشست آرمت بیگمان و درنگ
کنی گر بگردون چو اختر نشست — ز بالا بزیر آرمت خوار و پست
منیسیر برخواند وازکبر و باد — نخستینه گفتار خود کرد یاد
چو جوزف شنید این سخن گشت تیز — سر فتنه خفته را گفت خیز
نشسته چو در چارلس بود خویش — به پیکار دشمن بیفکند پیش
دو اسپه بنزدیکی مرگ تفت — بآهنگ ده دیگر جان داد و رفت

سر آمد بر و روزگار نبرد / بیاسود از کوشش و رنج و درد
بکشتی فروتر از و مرد بود / که شایسته جنگ و ناورد بود
بجایش شد و داشت بر پای جنگ / بدشمن همی راند توپ و تفنگ
بکوشید تا گشت خورشید زرد / بیکسو بیامد ز جای نبرد
سر آن سه کشتی بر خویش خواند / بایشان ز پیکار گفتار راند
پپل نام ور چیمس بد ناخدا / نمودند بر خویشتن کدخدا
ورا بود چون مایه چوز نی / شد ارزانیش پایه چوز نی
چو شب شد همی تیز آتش فروخت / و دیده بهر چار کشتی بدوخت
همی داشت در کشتی خویش پاس / مبادا کش آید ز دشمن هراس
نخفتند از بیم هر دو گروه / چو خورشید بنمود از تیغ کوه
گذشته ز انگشت یکنیمه بود / چه اندیشش را دل ز غم تفته بود
جهاز خود اندر کناره کشید / پپل را سوی دام چاره کشید
چو کشتی او ویژه جنگ بود / ز آب کم اندر سبک سنگ بود
سر آن چار کشتی گرانبار بود / کناره گزیدنش دشوار بود
پپل ماند بر جای خود استوار / بدانست اندیشه نابکار
که از چاره خواهد کشیدن بدام / نه پیچید سوی کناره لگام
سه بهره چو از روز آمد بسر / همی تیز آمد بدریا دگر
فرو رفت رخشنده خور زیر آب / فرو هشته شد لاجوردی نقاب
بمانند دوش آن تیره بخت / پی روشنی آتش افروخت سخت
ز اختر کسی را که بهبود نیست / ز اخگر ورا سود جز دود نیست
چو خورشید روز کسی شد سیاه / ز آتش که روشن نگردد بماه

جنگ کردن پیل با منی سیر و زخمی شدن او و پایان رسیدن عمر کشتی منی سیر

چو با تیغ افراخت خورشید سر | بینداخت تاریکی شب سپر
تهی گشت از مهر جاسوس سپهر | بیکره ز دل دور شد پاس مهر
دو رویه یکبیه بیاراسته شد | کمربسته از جای برخواسته شد
بدشمن چو بد تیز چار اسپس | پیل آمد از پیش در چار اس
بلشکر بفرمود جنگ آورند | ره شیر و رسم پلنگ آورند
بباید گزین چار کشتی بجنگ | نماید پس یکدگر راه تنگ
یکی چون ز دشمن بگیرد نبرد | سه باید که آسوده باشد ز درد
نخستین چو ماند ز پیکار باز | بیاید دوم جنگ را کرده ساز
دوم نیز گر ماند از کارزار | بدشمن کند سیومین گیرودار
سیوم گر فرو ماند گاه نبرد | چهارم بیند گام در دار و برد
بدینگونه آسوده جنگ آورند | سر دشمنان زیر سنگ آورند
بگفت نخستین روان گشت پیش | بیاورد کشتی بیفکند پیش
دو سالار پر دل بتوپ و تفنگ | نمودند با هم گرو سخت جنگ
گلوله روان گشته همچون تگرگ | بکوشش یلان داده جانها بمرگ
شده پهلوی هر دو کشتی فگار | گذشته دمی چند از کارزار
ز سوی منی سیر گردن فراز | گلوله بتوپ پیل شد روباز
چو از توپ او شد گلوله رها | بیامد بتوپ پیل گرد جا
ز آسیب آن توپ شد ریزریز | برآمد ز خشم پیل رستخیز

بیک چشم بنموده یگریزه جای | بیفتاد چشمش ز سر سوی پای
دگر ریزه بر چانه آمد بزور | بدانسان کزو گشت آرام دور
سیوم پاره بنشست بر ران اوی | بشد تاب و توش از تن و جان اوی
جز او سه کس دیگر از توپ بار | بیفتاد از پا و شد زخمدار
پیل چون بدان زخم از کار رفت | وزو زور مردی و پیکار رفت
معلم یکی بود گرد و دلیر | بجای پیل رفت چون نره شیر
به پیوست جنگی که تا آن زمان | کس از جنگجویان نداده نشان
جهان بر بد اندیش بنمود تار | برآورد از کشتی او دمار
مران هر سه کشتی که بد یار او | بجنگ اندرون گشته غمخوار او
بیاری گرفته ره از چار سوی | نهاده برزم و به پیکار روی
گرفته بد اندیش را در میان | شد از دود باروت تیره جهان
ببارید آتش بدریای آب | دل ماهیان گرد یکسر کباب
بجنگ اندرون رفت یکپاس روز | شد از راستی بخت بدخواه کوز
بد اندیش را بسته شد پا و دست | دو قلعهای کشتیش هر سه شکست
دو از پیچ افتاده یک از کمر | همی سیر نشناخته پا و سر
به بیچارگی برد کشتی برون | ز میدان کینه دلی پر ز خون
بشد تا به نزد کناره فراز | زده با دل خویش زینگونه راز
ببندد بکشتی ز نو هر سه تیر | بیاید بمیدان دگر ره دلیر
بمردی گشاید در کارزار | کند دشمن خویش را خوار و زار
ندانست کز گردش چرخ پیر | کمانش رود نیز از کف چو تیر
وز جستوی انگریز فرخنده خوی | روان کرد زورق به نزدیک اوی

گزیده یکی مرد کاناک نام　　درفشی که دادی ز غفلت پیام
فرستاد تا او بآرام دل　　کند آنچه باشد ورا کام دل
نماید ز کشتی شکسته درست　　کند استوار آنچه گردیده سست
بپا سازد از نو و قلهای خویش　　بتخته ببندد لغلهای ریش
وزان پس که کشتی شود ساخته　　همه بادبانها برافراخته
اگر باشدش رای پیکار و جنگ　　بباید بکین خواستن بیدرنگ
وگر آشتی باشدش آرزوی　　نماید چو گل تازه بنموده روی
چو یاران یکدل بباید به پیش　　گرامی نماید بدیدار خویش
سوی انگریزان خرامد بمهر　　بماند گشاده دل و تازه چهر
منی سیر بایست چند گزند　　ورا آشتی ایچ نامد پسند
بکوشید کاناک تا او براه　　بباید نیفتد نگون سر بچاه
فراوان بکوشش بفرزانگی　　مگر باز آید ز دیوانگی
نپذرفت و پاسخ چنین داد باز　　چو شد کار کشتی سراسر بساز
وزان پس مرا نیست جز رای جنگ　　بمیرم ازان به که مانم بننگ
پی زندگی نام ننگم مباد　　نگردم ز آیین مردی و داد
بجنگ ار بگیرید بیچاره نیست　　که با خواهش ایزدی چاره نیست
اگر گاه پیکار و هنگام جنگ　　شما را بمن بر شود تیز چنگ
بدارید مم آنکه گرامی نه خوار　　ندانم که چونست انجام کار
چو کاناک بشنید گفتار اوی　　بلنگرگه خویش بنهاد روی
شبانگه که شد تار و تیره هوا　　بفرمان داوار فرمانروا
بشد یکسره بخت بدخواه کند　　بناگه برآمد یکی باد تند

جهازی سه گم کرده بخت ... نیاورده تاب اندران باد سخت
بهر سو چو اسب گسسته مهار ... برفتی نه بر آرزوی سوار
بناگه بپایید میان دو سنگ ... ز پیچیدن رفتار شد نیز لنگ
در انجا فرو ماند چون خر بگل ... بر اندیشه این کاران شد بدل
که کشتی همین جا نخواهد شکست ... خود و همرهان شد بزورق نشست
بهره فراوان سبکبار بود ... همین گوهر و زر بخروار بود
بیاورد باخویشتن یکسره زود ... چه چون زدیده روان کرده رود
بکشتی برافروخت آتش چو کوه ... که شد کوه و دریا ز تابش ستوه
بسوی کناره روان گشت خویش ... جزیره یکی آمد او را به پیش
پر از دام و دد آنکه بیش از شمار ... پر از دیو مردم نمود و کنام
بدانجا فرود آمد آن مستمند ... رسیدش ازان دیو مردم گزند
برو آنچه بگذشت رنج و دراز ... نگویم بنام ز گفتار باز
گذشته ز اندازه تلخی چشید ... بانجام خود را بلکه وه کشید
چو آتش بکشتی زد و خود برافکند ... سران جهاز کشتی بدانجا بماند
خود و بند انجای روزی دو رنگ ... که شان چپ زند چیزی بچنگ
ازان سوخته کشتی بد سکال ... نگه شان چه فضل کجب نقد و مال
تهی ماند دست امید از نوا ... برافراشته بادبان بر هوا
ز ماه بهمن روز بر پنج و بیست ... بیاره نه گفتار کرده الست سنه ۱۶۱
رسیدند کرده دل از غم تهی ... بسورت بفیروزی و فرهی
بسورت بدانکس که گوی جدا ... ببندد شاو زین جز و ه ...
که دشمن پراکنده و گرده شست ... رسیدند هر جا کشتی درست

زانگلند بر وی یکی نامه بود نگارش چنین رفته از خامه بود
که کوشش فراوان بسیار و بجای با یران نماید کسان رهگرای
بدستوری شاه آن بوم و بر ببازند کوتی بهر جای در
گشاده ببازارگانی سرای بدارند بازار سود اسپای
بکوشش چو جوید کسی کام دل بیاید بانجام آرام دل

اگاه شدن تامس رو از ورود مراکب اربعه بسورت و خبر دادن بجهانگیر شاه

فرستاده تامس رو سرفراز با جمیر بودن برا و شد دراز
همان به که او را روانه کنم دل غمکنش شادمانه کنم
بدان سان که دلگین بارای و فر همن گفت گویم ترا سر بسر
سپس زانکه سی روز آمد بسر بتامس رو آمد ز سورت خبر
کز انگلند کشتی بیامد چهار بسو مالی اندر سفکلند بار
بسویش همان نامه از جمیس شاه رسید و ز شادی رخش شد چو ماه
بدان نامهٔ شاه برده نماز ببر برد و بوسید و بمنود باز
بخواند و بنزد جهانگیر شاه بیامد بمالید رخ پیش گاه
درودش رسانید از شاه جمیس شنید و شد و شاد ز اندازه بیش
بدل برده از آن زنیان گمان که شاید نو آیین یکی یوزبان
فرستاده باشد پر از آب و رنگ سزا ناجو از دیار فرنگ
بپرسش لب شکرین باز کرد بپرسیدن از جمیس آغاز کرد
که چونست آن نامور شهریار برو بر چه سان بگذرد روزگار

زتیمار گیتی بود شاد دل | ز رنج و ز خشم است آزاد دل
ندارد غم از گردش چرخ پیر | ز گردون ندارد و بلوزینه سیر
چو از پرسشش همین پرداخت شاه | بپرسید دیگر چه آمد ز راه
بیاید اگر گوهر شاهوار | گران بست شاید با فر نگار
دگر مخمل پر بهای فرنگ | بود گر پر از گل و گر ساده رنگ
بدرگه بیارید یکسر فراز | که ما را بدین هر دو باشد نیاز
دگر اسپ کان گفته بودیم پیش | که خواهد دل ما ز هر چیز بیش
نیامد و زان شد دل ما بغم | بگویم بگنجور کارد درم
سپارد شمرده تورا صد هزار | فزون گر بخواهی فزاید شمار
فرستی مران خواسته بیدرنگ | زهندوستان سوی بوم فرنگ
بدانسان که گفتم نگاور گزین | جوان و ندیده بجز بار زین
خریده سوی ما فرستند باز | بتن پیل پیکر ببالا دراز
فرسته بپاسخ زبان برگشاد | بگفت ای شهنشاه فرخ نژاد
طرایف بجز بارهٔ راهرو | بود از پی شاه اندر گرو
یکی نامه باید کنون شهریار | بسورت فرستد سوی ذوالفقار
ز کشتی طرایف چو آید بزیر | نباید گشاید ورا باجگیر
ز رباج نگرفته و بسپرند | فرستند بر شهریار بلند
همان نیز از دزد و آسیب راه | شب و روز پیوسته دارد نگاه
ششم شد بفرمود فرزند را | سر افراز شاخ برومند را
یکی نغز نامه چو زیبا نگار | نگارد بسورت سوی ذوالفقار
بدانسانکه گوید فرستاده مرد | بیاید بگفتار او کار کرد

طرایف زهر گون ندیده گزند / رسد تا بدین بارگاه بلند
نشستند و آمد بدرگاه شاه / هر آن هدیه تا دیده آسیب راه
ز دیداران خسروی ارمغان / دل خسرو هند شد شادمان
فراوان ستوده فرستاده را / زعزم کرد آزاده آزاده را
شود آری از سیم و زر استوار / هر آن رخنه کافتد بدیوار کار
برآرندهٔ آرزو ها زر است / کلید همه بخت بسته زر است
فرستاده راشه اگر رنج داد / چو زر دیده بر سر گنج داد

فرمان دادن جهانگیر شاه بسر تامس رو بجهة کوتی ساختن در بندر سورت

سپس زانکه تامس رو ستمند / باجمیر گردید و زار و نژند
شب نا امیدیش آمد بسر / بنیکی بر و کرد اختر گذر
جهانگیر فرخنده آمد براه / بینداخت از مهر بر وی نگاه
یکی نامه فرمود پر مهر و داد / نموده دران ور بدینگونه یاد
کزین پس چنین است فرمان ما / بسورت بود هر که فرمان روا
بانگریز باید که جای نشیم / سپارد بجز رنج و آزار و بیم
کند نیکوئی از ره بخردی / نیارد بدل در بسیچ بدی
نراند کسی تا سیچگونه ستم / بسود اندر و کس نیارد درم
نباید که با آز خویشی کند / بر و بر به پیداد و چیشی کند
گذشته ز رسم و ز آیین داد / از و یک پشیزه بگیرد زیاد
جز این آنچه باید بحکمهای نغز / که شاید بشاهان پیدار مغز

نبشت و فرستاده را خواند پیش | نوازش نموده ز اندازه بیش
سپرد آن کلید در گنج و کام | فرستاده ز اجمیر برداشت گام
بسورت بیامد شده شاد دل | ز هر گونه تیمار آزاد دل
همه کار کوتی نموده درست | سوی خاک ایران کمر کرد چست
بعباسی آمد ز کشتی فرود | خداوند را داد از جان درود
سوی اصفهان پیش عباس شاه | بیامد فرستاده پیموده راه
کم و بیش کاری که بد ناگزیر | نمود و روان گشت ز انجا چو تیر
بشایستگی کار بایسته ساز | نمود و بسوی وطن راند باز
بسورت کنون کار کوتی شنو | کهن گشته سازم بگفتار نو
چو شد کار انگریز پرساخته | ز خس راه سودا بپرداخته
روا گشت بازار داد و ستد | بدیشان نیارست کس کرد بد
ز انگلند هر سال کشتی دو بار | سوی شهر سورت شدی رهسپار

ذکر وفات جیمس پادشاه انگلند و جلوس تخت نشین چارلس و انتقال جهانگیر شاه و خلافت شاهجهان و سبب ساخته شدن کوتی انگریزان در بنگاله باسهل دستجهی

سنه ۱۶۲۵ چو بر غین و خا بیست افزود پنج | تن جیمس پژمرد ز آزار و رنج
شکست اندر آمد بسرو سهی | سر آمد بر و روز فرماندهی
جهاندار شد چارلس بتخت | نو آیین یکی شاخ شاهی برست
بر و بار ز آن شاخ بد داد و دین | سراسر جهان داشت با آفرین
دو سال دگر چون برین شد بسر | سر پادشاهان با رای و هنر

شهنه

شهنشاه فرخ جهانگیر شاه | دلش سیر آمد ز تخت و کلاه
چو بسپرد راهی که بُد ناگزیر | بشاه جهان داد تاج و سریر
چو تاج کیانی بسر بر نهاد | بیاراست تخت بزرگی بداد
خرد بُد روان ورا رهنمای | بفرزانگی داشت شاهی بپای
ز شاهیش چون سالیان برگذشت | دلش پر ز غم و رنج و تیمار گشت
بپرده یکی دختری داشت شاه | خرامنده سروی بمانند ماه
بمهرش پری گشته از دل بری | رسیدش بگه چشم زخم از پری
از و دور شد خواب و آرام و خورد | تن نازنین را به بستر سپرد
بپژمرد آن شاخ شاهنشهی | رخ ارغوانیش شد چون بهی
پزشکان که بودند نزدیک شاه | بداروی دردش ببردند راه
بدرمان آن درد بشتافتند | بجستند بسیار و کم یافتند
فرو ماند دست پزشکان ز کار | تهی گشت دارو که بدشان ببار
ازین غم ببارید خسرو سرشک | ز هر کشوری خواند دانا پزشک
فراز آمد از بخردان انجمن | نشستند با هم همه رایزن
نیامد بکف گوهری از صدف | نشانه نیامد یکی بر هدف
جهاندار را دل ز تیمار ریش | ز تیمار بیمار بیمار خویش
سراسر ز کار جهان رفته دل | شب و روز میبود آشفته دل
همی جست چاره ز کار آگهان | یکی گفت ناگه بشاه جهان
که در کوه سورت ای شهریار | پزشکی فرنگیست دانای کار
بکار پزشکی مسیحا دم است | بدانش همانا بگیتی کم است
خردمند و دانا و باتن بنام | بکامش کز و خسته شود شادکام

چو بشنید او راز سورت بخواند
ببالین بیمار بردو نشاند

بزرفی نگه کرد و بشناخت درد
دوا داد و رنجور را چاره کرد

چو شد کوته آن رنج گشته دراز
تن آسان و خرم شد آن سرو ناز

ز بستر خرامیدن آغاز کرد
بخندید و لب شکرین باز کرد

جگر گوشه را دید شه شاد دل
ز بند غمان گشت آزاد دل

ز باشن شده شادمان شهریار
پس از مهر و دادش فراوان نثار

توانگر نمودش بسیم و بزر
بگوهر بیاموده پا تا بسر

از آن پس یکی نغز فرمان نوشت
بخوبی چو طوبی بباغ بهشت

که در هند باشن بهر بوم و بر
ببازارگانی نماید گذر

خرد انچه خواهد فروشد همان
چنین است فرمان شاه جهان

کند انچه باشد ورا دلپذیر
پشیزی نگیرد ازو باجگیر

بود او بدرگاه ما ارجمند
ازو گشت فرزند ما بی گزند

بدانا سپرد آن گرانمایه شاه
روان گشت و بنهاد سر سوی راه

ببنگاله شد با دلی پرامید
که کالا نماید بد انجا خرید

بسورت بیارد برای فروش
فراوان برد سود از راه هوش

چو در بوم بنگاله بنهاد پای
بر آن بوم بد آنکه فرمانروای

پری چهره دخترستان اوی
که بوده گرامی تر از جان اوی

چو دو نرگس خویشش بیمار بود
دل مرزبان زان به تیمار بود

ز کردار باشن بدرگاه شاه
شنیده بد آن مهتر نیکخواه

بخواند آن گرانمایه را پیش خویش
نمود آشکارا نهان رنج خویش

ز رنج پری چهره ماه روی
ز خوناب دل راند بر روی جوی

چنین بود فرمان برتر خدای ‌ ‌ که باید به بنگاله انگریز جای

بسود او ز سعد او بنگاله کام ‌ ‌ وز انجمن براند بنگاله کام

بجز کوشش و رنج بی گفتگوی ‌ ‌ نگر تا بر آن جهان آرزوی

بیز دگر چه این داستان بشنوی ‌ ‌ باندیشه در رای خود بنگری

کننده خداوند کسی جز خدای ‌ ‌ پرستش مر او را پاری بجای

چو آنگه شد از رنج آن ره نورد ‌ ‌ دوا کرد و کم گشت آزار و درد

همی گرز تب درد [illegible] کاسته ‌ ‌ چو ماه دو هفته شد آراسته

ز دانا دل مرزبان شاد شد ‌ ‌ که گفتا که چو دریا و کان راد شد

ببخشید چندان مر او را گهر ‌ ‌ که شد خوار در چشم او سیم و زر

ز بخشش چو پرداخت آن سرفراز ‌ ‌ خود و باش آنگه چنین راند راز

کسی کز شما هست بازارگان ‌ ‌ گر آید به هند او شود شادمان

بجوئی نیایم بر ایشان نگاه ‌ ‌ گذارند با کام دل سال و ماه

تن شما در اینجا چه سود و چه بهر ‌ ‌ طرایف بیارند و کالا برند

اگر با خود از گوهر آرند گنج ‌ ‌ ز من نی کس آید درساند رنج

چو شاه این سخنها ز گوینده راند ‌ ‌ در آرند و با گنج و [illegible] باز

[illegible] آمد بگفت ‌ ‌ نینداخته شان بر [illegible]

شنیده و بنگاله [illegible] ‌ ‌ بگوئی خداوند فرخ سرشت

که این پس ز انگلند کشتی‌ها ‌ ‌ اگر سوی بنگاله سازد گذار

بنیروی یزدان و بازوی رای ‌ ‌ بجوئی بهم کار آرم بجای

شود ساخته کار او [illegible] ‌ ‌ نباید کسی را بجز رنج [illegible]

چو سالار کوتی بدانست راز ‌ ‌ بانگلند چون خسته [illegible] باز

سنه ۱۲۴۰ چو شد ششصد و چل فزون بر هزار — دو کشتی به بنگاله شد پُر ز بار
بینداخت لنگر بفرخنده بخت — ز شادی بخشکی کشیدند رخت
سران دو کشتی و باتن همان — بدیدند دیدار هم شادمان
چو آسوده گشتند از رنج راه — برفتند نزدیک بنگاله شاه
ز خوبی و آزرم سالار شهر — فراوان بدیدند از مهر بهر
فزونتر ز اندازه بنواختشان — هر آنچه بایست آن ساختشان
پی کوتی و جای داد و ستد — بدانسانکه از مرد مهمان سزد
یکی بندری داد هوگلی بنام — برفته بدانجای با آرزو کام
سران دو کشتی نهادند رخت — ببودند شادان و دل نیکبخت

ذکر کوتی ساختن پرتکیشان در بندر هوگلی و تهیهٔ تسخیر آن نمودن با بعض تمهیدات

سراینده دلکش با هوش و رای — بدین داستان شد چنین رهنمای
از آنگه که انگریز فرخ تبار — بهوگلی بیاورد کشتی و بار
در آنجایگه کوتی پرتکیش — همانا که بوده بصد سال پیش
نشسته در آنجا بآرام دل — بسوداگری رانده کام دل
ببازارگانی بگسترده دام — نهانی هم اندیشه بد بوده کام
چنانچون نخستین بهر بوم و بر — بسودای خویش بگشاد در
وز آن پس که چندی در آنجا بماند — بجز نامهٔ بدسگالی نخواند
سپرده ره ریو و دستان و بند — رساننده بر بومیان را گزند
نموده دژ و باره را استوار — در آنجا شده خویش فرمان گذار

بهو گلی چو مر خویش را راست کرد — بدانجا بکینه آن خواست کرد
چو در دست او شد بدریا کنار — دژ و باره و بندر بیشمار
گزیده بسی کشتی از بهر جنگ — پر از مرد جنگی و توپ و تفنگ
ببرزه در آنجای آن خیره رای — همی خواست راز دل آرد بجای
نخستین کنیسه بسی ساخته — هیاکل در آنجای بنشاخته
ز بیدانشی برده بت را نماز — خداوند دانسته و چاره ساز
هر آن سر که باشد ز دانش تهی — پرستد تراشیده بت ز ابلهی
مرآنرا که خود دیو انباز و یار — نداند جدا کرده از کردگار
سزای پرستش خداوند و بس — نشاید بجز او پرستش بکس
بدینجا بگه ای خردمند راد — ز دانش دری چند خواهم گشاد
شنیدم ز دانا که از رای و هوش — بگویم بمن باید داشت گوش
سپس زانکه عیسی فرخنده خوی — ز گیتی بمینو بیاورد روی
بگیتی پراگنده شد دین اوی — سران و بزرگان آیین اوی
گرفتند هر یک بدلخواه خویش — جداگانه آیین جداگانه کیش
ره خویش هر یک بدانسته راست — شمرده ره دیگران کج و کاست
همه راه ایزد بداده ز دست — سرانجام گشتند پیکر پرست
سر آمد برین بر بسی روزگار — خردمند کسی را که آموزگار
بدانست کز پیکر بیروان — نه سودی توان یافتن نی زیان
پرستش نشاید بچوب و بسنگ — پرستیدن چوب و سنگست ننگ
دل از مهر پیکر بپرداختند — کنشت و کنیسه تهی ساختند
بتان را نمودند پر از خاک پست — فزودند پرستشگه داد گر

نخستین از آنها بود انگریز که افکند در جان بت رستخیز
بلندیز شد نیز همداستان ز راه کج آمد سوی راستان
جز این دو گروهی که شد اهل رای سر بت فکنده نگون زیر پای
خداوند را برده از جان نماز ز راه تباهی بماندند باز
نشد هر که را دانش و هوشیار بر آن ناستوده بماند استوار
از آن گمرهان وان یکی پرتگیش که نگذشت و نگذاشت آیین پیش
چو این آگهی شد سراسر بسر نیوشنده شو تا بگویم دگر
بهر مرز و بوم از گه باستان زنند از فرنگی چو کس داستان
نداند نیوشنده جز این دگر کله پوش هر جا بود سر بسر
گروها گروه مسیحاپرست در آن بوم و بر هر کجا هر که هست
فرنگیست و آن بوم باشد فرنگ نگو چه چنین مرد با هوش و هنگ
فرانسیس باشد فرنگی و بس فرنگی نباشد جز او هیچ کس
همان بوم او هست نامش فرنگ پر آشوب و بیداد و پیکار و جنگ
یوروپ نام دارد دگر بوم و بر یوروپین بود مردمش سر بسر
سیوم آگهی ای خردمند راد چو به چین و ختا پا نزوده شد زیاد هوگلی
بهوگلی بلندیز کوتی نمود فراوان بلند و خجست از مایه سود
برای پرستیدن دادگر پرستشگهی ساخت با زیب و فر

آگاه شدن شاهجهان از اندیشه پرتگیشان
در تسخیر هوگلی و مستاصل نمودن ایشان را

بگویم کنون باز از پرتگیش بهوگلی چه آمد مر او را به پیش

سپس زانکه زان دشمن چو خون | برانم برانم ز بهوگلی برون
شش و سی چو افزود بر غین و خا | بپنداشت بیرون ز اندازه پا ۱۲۴۳ع
چو با خویشتن دید مردان جنگ | همان تیغ و شمشیر و توپ و تفنگ
نهان آنچه بودش نمود آشکار | باسان همی خواست گیر و شکار
سر دام پوشیده را باز کرد | به بهوگلی دزد و باره آغاز کرد
برین بد که چون دز شود استوار | بسیچ نهانی کند آشکار
یکی خان جهنگاله بد مرزبان | باندیشه پیر و بتن نوجوان
خردمند و فرزانه قاسم بنام | دلش آگه از راز گیتی چو جام
بدانست اندیشهٔ پرنگیش | بسنگ خرد بست رخنه ز پیش
بشاه جهان نامه بنوشت زود | نموده بدینسان سپس از درود
به بهوگلی درون مردم پرتگال | گشایند ز اندازهٔ خویش بال
فراوان از ایشان شده انجمن | همه نره دیوان شمشیرزن
سگالندهٔ رای زشت و تباه | برون سو سفید و درون سو سیاه
چو خر درگه باده مستی کنند | بجای خدا بت پرستی کنند
از ایدها گذشته کنون آن گروه | پی باره و دز فگنده چو کوه
گر این پایه رخنه گردد بلند | بکشور رسد بیگمان زان گزند
رهی را چه فرمان دهد شهریار | نشاید گرفتن چنین کار خوار
جهانبان بر آشفت زین آگهی | یکی نغز فرمان شاهنشهی
نبشت و فرستاد زینسان پیام | بمردی و گردی بگردان لگام
چنان کن که یکتن نماند بجای | سر سرکشان را بنه زیر پای
یکی تابناک آتشی برفروز | بت و خانهٔ بت همه را بسوز

جز چو کلی بهر جا گریزان تیره رای | همی از نهیبشان بپرداز جای
چو فرمان چنین یافت آن نامجوی | سوی رزم و پیکار بنهاد روی
نژاده سواران رزم آزمای | باهن نهان گشته سر تا بپای
همه بپاورد از بهر جنگ | ندیده ره و راه چو کوه و درنگ
همه کلی بپابد شده ساخته | نیاسوده و روز و شب تاخته
دل بدمنش شد ازین آگهی | ز آرام و شادی و رامش تهی
برابر شد از بهر رزم و نبرد | رسیده بگردون گردنده گرد
گذشته ز جان بهر ناموس و ننگ | نمودند با بهرگر سخت جنگ
سرانجام آمد زبون پرگیس | که بس بد پسندید و بد دید خویش
بسی کشته افتاد در رزمگاه | ابر زندگان روز گشته سیاه
رها شد هر آنکس ز چنگال مرگ | برهنه سر و پا نه ساز و نه برگ
سراسر گرفتار شد چون شکار | شمار اسیران بده سه هزار
که و مه زن و مرد و برنا و پیر | همان کودک لب نشسته ز شیر
بجولی ز خانه کشیده بکوی | توان از تن و رنگ رفته ز روی
ببردند و بد آنکه زیبای شاه | فرستاد بهر گو نیکخواه
پری چهره ریدک چو تابنده هور | بجولی همه تن چو رخشان بلور
بتان بدیدار و چهره چو ماه | لب پرنهاده ز عنبر کلاه
تنادر جوانان چو یک لخت کوه | که از جنگشان کوه گشتی ستوه
جهاندار چون دید آن بردگان | نه بردند که از نازپروردگان
دلش گشت خرم چو باغ بهار | ببخشید بر ویژگان شهریار
بهرکس از آن بهره فرمود شاه | بکام دل خود بکرده نگاه

چنین گفت دانای فرخنده رای — ازانگه که مردم بیامد بپای
میان یوروپین و هندی بنبرد — نخست این بود پیش ازین کس نکرد

انتقال جزیرهٔ ممبی از پرتگیشان بدوم چارلس پادشاه انگریزان و بخشیدن او بکمپنی

دو و شصت بر ششصد و یکهزار — بانگلند چارلس بد شهریار — سنه ۱۶۶۲
بپیوستگی خسرو پرتگیش — بدو داد دختر باآیین و کیش
بهندوستان داشت بندر بسی — بدانگاه و چون او نبوده کسی
بانگریز پیوسته شد چون بخون — ز فرمان خود کرد ممبی برون
بداماد بسپرد و کرد آفرین — که باد اخجسته بتو این زمین
بانگریز اینجای فرخنده گشت — بهندوستان نام او زنده گشت
چو شش سال بگذشت چارلس شاه — سوی مهر و بخشش بپیموده راه
دو لب کرده خندان بشادی چهر — ببخشید مرکمپنی را بمهر

ذکر اجرای شغل تجارت انگریزان در بندر هوگلی با بعض وقایع متفرقه

بهوگلی چو بگشود انگریز راه — بفرخندگی اندر آنجا یگاه
بفرمان سالار آن بوم و مرز — که انگریز را زو بیفزود ارز
سراهای زیبا و ایوان و کاخ — یکی نغز کوثی بزرگ و فراخ
بپا راست هر یک چو خرم بهار — که گردون برو کرد گوهر نثار
نگهداشت سی کس ز مردان جنگ — ز هندی نژادان با نام و ننگ

که باشند هر جا بهنگام کار   به نیک و به بد روز و شب دستیار
بجز بی بسر شد همه کار اوی   بشد تیز هر روز بازار اوی
ز انگلند هر سال کشتی و بار   بیامد طرایف در و بیشمار
کسی را با نگریز آزار نی   ز انگریز هم بر کسی بار نی
بر او بسته شد بسی سالیان   که نامد بر و هیچگونه زیان
۱۲۸۵ چو بر ششصد و الف هشتاد و پنج   بیفزود و افزود تیمار و رنج
بگاه برادرکش پر فریب   که بد ننگ او رنگ او رنگ زیب
یکی خان بنگاله بد سرفراز   بسوهان بسائیده دندان آز
چو آن آز ور بد نژاده ز نام   مر او را پدر خوانده جعفر بنام
ره راستی یکسره کرده خوار   به بیداد کوشیده آن دیوسار
ز انگریز بهر جاب چانک بنام   بهوگلی همی راند فرمان و کام
بهوگلی نشسته بآرام دل   که بگیرد بر او تلخ شد کام دل
جفا جوی بیدادگر مرزبان   روا داشت بر وی بسی این زیان
ز پیمان گذشته فزون خواست باج   از وجست ز اندازه بیرون خراج
بفرجام آمی خواستگیر و دشو   زده یک ز صد ده به بیداد و زور
دگر ز انگریزان که از شهر خویش   ببنگاله رفتند از بهر خویش
که با کمپنی شان نبد هیچ کار   ز انگلند از بهر خود بسته بار
نموده مر آن مرزبان را پناه   بسودا بجو برگشادند راه
فراوان زیان رفت بر کمپنی   از آن کار نابخردان دنی
سیم ز انگریزان که از دیرباز   ببودند با چانک سرفراز
همه کارداران سر کار اوی   که بودند در کار یا یار اوی

ز خودکامی و رای زشت و تباه — جدائی گزیدند زان بیگناه
سری چند گم کرده هنجار خویش — ندانسته نیک و بد کار خویش
بدرگاه سالار آمرز و بوم — برفتند با بخت تاریک و شوم
زنابخردی آن نکوهیده رای — همه را بنزدیک خود داد جای
بدیشان دل خود نه خورسند کرد — که داد و ستد هم همه بند کرد
ز چانک فراوان بده سیم و زر — بنزدیکی مردم پیشه ور
ندادش از آنها کسی هیچ چیز — بباد زیان رفت بسیار چیز
چو چانک چنان دید بازار خویش — پراگندگی دید در کار خویش
سوی مرزبان رفت و زو دادخواست — ازو داد زان رفته بیداد خواست
ندانست تا زو چه آید به پیش — نکو باشدش بر دل و جان ریش
فراوان سخن گفت آن ارجمند — زنا ارجمندی نکرد آن پسند
شنیدم که لنگی بره دراز — برفت و ز رفتن فرو ماند باز
بدل آرزو کرد بهر ستور — سواری پدیدار آمد ز دور
بزیر اندرش تیز تک مادیان — یکی بچه اندر پی او روان
ز رفتن شده خسته رفته ز کار — چو نزد یکی لنگ آمد سوار
فرود آمد و کرّه را دست و پای — ببست و بگردن برش داد جای
ستور آرزو کرد آن مستمند — که در ره نگردد ز رفتن نژند
چو دانست گردد ستور ستور — دران چول پر غول بسیار دور
بر ینگونه بد چانک سرفراز — بدل خواست بر بد ز گرم و گداز
ازو سیم و زر خواست سالار شهر — فراوان بدادش ز آزار بهر
چو نامد بکف اندرش خواسته — ز شرم و ز آزرم بر خواسته

بزندان فرستاد و گردش نژند | بزنجیر کرده سراپا ببند
بچوب آن تن پروریده بناز | بجست آن بد اندیش بیراه و ساز
بجائیکه زمانه بشد تنگ و تار | بزندان غم ماند بی غمگسار
ندانم که چون گشت زان اژدها | بفرمان داور بچون رها
گذشته خبر بر بانگلند باز | نبشت و فرستاد آن سرفراز
بکوتی سورت همین کار بود | برانگریزیه جور و تیمار بود
بکوتی جدا وند سورت همان | رسیدی ز سالار سورت زیان
بانگلند او نیز با آه و درد | بخوناب دیده یکی نامه کرد
گذشته دران سر بسر کرد یاد | ز سختی و تیمار و بیداد و داد

رسیدن هر دو نامه در انگلند بارباب کمپنی و روانه شدن جهازات جنگ

بگویم بانگلند نامه رسید | که نیشی ز هر نوک خامه رسید
سران و بزرگان شده انجمن | که بودند در کمپنی رایزن
بخواندند و گشتند دل پر ز غم | ازانگونه بیداد و چندین ستم
بانجام اندیشها شد درست | نشاید گرفتن چنین کار سست
نباشد ز مردی و نام آوری | خموشی گزیدن درین داوری
ببایدنمودن چنان دستبرد | که در هند مارا نخوانند خورد
بهو گلی و سورت جهازات جنگ | روان کرد باید پی نام و ننگ
همان نوجوانان رزم آزمای | که در رزم چون کوه دارند پای
بدستور آن ز کس غیر شاه | چو نارد نگهداشت فوج و سپاه

بانگلند جز شهریار جهان	ندارد سپه هیچ کس از مهان
اگر هست دستور دیگر پور شاه	بنیارد کسی داشت لشکر نگاه
دران گه دو سیم چمس برگاه بود	بتخت بزرگی زخشش ماه بود
هرانکس که در کمپنی بود یار	برفته بنزد یکی شهریار
برو آشکارا نمودند راز	سر شهریاران گردن فراز
بپاسخ بفرمود ششصد ز مرد	که باشند شایسته اندر نبرد
فرستند با ساز و کشتی جنگ	بهوگلی نباید نمودن درنگ
بسورت همان کشتی کارزار	فرستند چند انکه باید بکار
چو دستوری شاه آمد بدست	ندیده ره و هیچگونه نشست
دو سنگار کشتی و مردان کار	نمودند آماده گیر و دار
یکی سوی هوگلی بسورت دگر	روان گشت و چون باد شد ره سپر
سراینده داستان کهن	سراید ز سورت بدینسان سخن
ز کشتی که آمد بسورت شمار	بجستم نشد هیچگون آشکار
چو سنگار آمد بسورت فراز	بشد کار کوتاه سورت دراز
پر از بار کشتی فراوان براه	گرفتار کرده بروز تباه
بهمراه آورده لنگر فکند	ببارهٔ ز سنگار سنگر فکند
بد انجا بسی کشتی و بس غراب	پر از بار استاده بر روی آب
همه را گرفته نمودند بند	چو در چنگ گرگ او فتد گوسپند
نه یارای پیکار و نی تاب جنگ	نه ره سوی رفتن نه جای درنگ
چو آهو گرفتار چنگال شیر	شده کشتی و بار برنا و پیر
بهر دم زیان روپیه یک کرور	رسید و بجا بها در افتاد شور

ز سوداگر و مردم پیشه ور | بزانوی غم یکسره برده سر
نشستند بیکار و دل پر ز درد | ز دیده روان کرده خوناب زرد
تو گفتی یکی آتش تند و تیز | بسورت بیفتاد و شد رستخیز
که و مه زن و مرد و برنا و پیر | بگردون رسانیده از غم نفیر
ببازارگانی چو آمد شکست | بفرضه پشیزی نیامد بدست
باورنگزیب آمد این آگهی | که سورت شد از سیم و از زر تهی
رسید و ز انگریز چمپر زیان | ندارد کسی تابش از هندیان
ازین آگهی شد دلش پر ز غم | که بر زیردستان رسید این ستم
همانش ز فرضه نیامد خراج | بر و خار شد پرنیانی دواج
بسورت یکی را ز کارآگهان | فرستاد تا باز جوید نهان
که چیند مر این تخم پرخاش و کین | که پرکند بیجا بروی زمین
که آزرده جان و دل انگریز | که کرد آتش سور را تند و تیز
سپس زانکه آرد درستی بجا | گز آمد رسالار سورت گنا
ورا بازدارد ازان کار بد | که تخم بدی آورد بار بد
نکوشد به بیداد و جور و ستم | ندارد دل انگریزان بغم
چو این مایه گفتار سورت بین | رسانند مرزجوکلی بر انجمن

نامه فرستادن اصحاب کمپنی بجوب چانک
و اعلام نمودن او را از فرستادن لشکر

ازان پیش کاید جهان ز آتش جنگ | بهوگلی نکرده بره بر درنگ
بچانک یکی نامه از انجمن | بیامد سراسر پر اندرز و پند

بنهادم

نشسته دران بود فرسنج پیر	بدان پرهنر مرد با رای و ویر
گزین سو حبازات رزم آزمای	که در رزم چون کوه دارند پای
روان گشت با لشکر جنگجوی	که از جنگ فیلان نه پیچند روی
همه کوه پیکر همه پیلتن	همه شیر مردان دشمن شکن
کز ایشان یکی مرد هنگام کار	ز صد مرد هندی برآرد دمار
چو این نامه آید بسویت فراز	بخوان و بدل در بهمید ار راز
نشاید که کوئی بکس راز خویش	مکن آشکارا بانباز خویش
بهنگاله هرکس ز ما انجمن	پراگنده باشد همه تن بتن
بهر شهر هر جا که باشد نجوان	بهوگلی بنزدیکی خود نشان
دگر هر چه هر جا بود خواسته	همان نقره کالای آراسته
گرانمایه چیز یکه آید بکار	بهر جا بود پیش خود اندر آر
بگوگلی هوگلی همه گرد کن	چو جان دار در تن نهان این سخن
چو آید حبازات نزدیک تو	شود روشن آن جان تاریک تو
بیاری یزدان و فرخنده بخت	بکشتی خود و همرهان برده رخت
دهی را که خوانند چیتا بنام	ز هوگلی بدانجای بگذار گام
ز هوگلی بود تا بدانجا پگاه	همانا دو پنجاه فرسنگ راه
در انجای فرخنده کوتی و کاخ	چنانچون بباید بزرگ و فراخ
بسازو بارام بی ترس و بیم	خود و همرهان کن درانجا نشیم
ببازارگانی گشاده دکان	برافروز چون گل ز شادی رخان
چو نامه بنزدیک چانک فراز	بیامد تن مرده شد زنده باز
پراگنده کار از هر سو بخواند	اباخواسته کس بجائی نماند

به لار بنگاله شد آگهی		کز انگریزیه گشت کشور تهی
ز هر شهر پرداخته جا و سرای		بهوگلی سراسر گرفتند جای
چو بشنید سیداد گر مرزبان		بدل اندرون برد بیشان گمان
که آبی بود پیشگان زیرگاه		به بیجا نه بیهوده باشند راه
چه دارند آیا بدل آرزوی		که یکسر بهوگلی نهادند روی
بنودش خرد رهبر و رهنمای		سراسیمه شد آن نکوهیده رای
نداسته آغاز و انجام کار		بهوگلی روان کرد سیصد سوار
که از چار سو بیکسر بند راه		یکی تن از آن مردم بیگناه
نیارد ز کوتی برون کرد سر		بکوی و بیرزن نسازد گذر
بکوتی بدارند چون بندیان		به تیمار و آزار و رنج و زیان
بیامد بفرمان ز هر سو سپاه		بر آن ستمندان گرفتند راه
چو انگشتری گرد گشته نگین		میان اندرون کرده کوتی نگین
فرو ماند چارنک در این داوری		همی جست از دادگر یاوری
خردمند را سخت افتد چو کار		پناهد بدادار پروردگار
ندارد رها نیکنهاد و سرشت		گهی بهمن آرد گه اردیبهشت
چو بیچاره را گشت دشوار کار		شدش چاره گر اختر و بخت یار

رسیدن جهازات و لشکر به بندر هیجلی و آگهی فرستادن بجوب چارنک و طلبیدن او لشکر را به بندر هوگلی و مقابله کردن با سپاه بنگاله و ظفر یافتن

کنون از جهازات جنگی شنو		کهن گشته کردار بشنو ز نو

ز انگلند چون شد روانه جهاز	که آید بهوگلی ز راه دراز
بهشتاد و چون شش بیفزود سال	هم از سر آمد بفرخنده فال ۱۸۰۶ع
بدریای بنگاله آمد ز راه	جهاندار را کرده پشت و پناه
بهوگلی ز دریا نباشد گذر	بدریا یکی رود پیوسته سر
جهازی بهوگلی نیاید فرود	اگر لنگر و راه در آب رود
بود آب آن در گوارندگی	بسی بهتر از چشمهٔ زندگی
بزرگ و فراخست و گنگا بنام	چو لنگر از آنجای بگذارد گام
شد موسم و باد بد تند و تیز	بدریا نمودار شد رستخیز
بیفگنده لنگر ز مردان کین	زمین گشت دریا و دریا زمین
ز طوفان جهازات شد تار و مار	فرو شد شه روم در زنگبار
شکست و فرو شد یکی ز آن غراب	چو ماهی که پنهان شود زیر آب
دو کشتی نیارست رفتن برود	هم آنجا بناچار لنگر نمود
جز این سه که در رود ناکام و کام	بسختی و سستی نهادند گام
بهوگلی یکی ز آن نیامد فراز	ز طوفان شده لنگ و ره بد دراز
فراوان زیان دیده از تندباد	بهوگلی رسیدند و گشتند شاد
از آنجا بهوگلی بود میل شصت	گزیده بناچار بهر نشست
فکندند لنگر بدانجا پگاه	چو آسوده گشتند از رنج راه
سوی چینو اچانک مستمند	بمژده بیامد از آنجا نوند
بزورق روان گشته از روی آب	بهوگلی رسیده چو پران عقاب
بشادی رسانید زینسان پیام	که ای پرخرد مهتر نیکنام
ز بهر تو پیموده راه دراز	بدینجای با لشکر و ساز

رسیدیم و از باد و طوفان بجست | کشیدن به پیش تو ناریم رخت
تو و همرهان ای فرو هیده رای | ز هوگلی نزدیک تا ساز جای
همان هرچه کالا بود ارجمند | بیاور بهمراه خود بی گزند
وزان پس بچینیم تا آسمان | چه راز آشکارا کند از نهان
چنین داد پاسخ فرستاده را | هشیوار بیدار آزاده را
که دشمن ز هر سوی ره کرده بند | بگو تا چه چاره بسازد گزند
بدیوار کوتی نمودیم پناه | من و زیر دستان بروز تباه
نشسته پر از ترس و تیمار و بیم | روان ها پر از خشم و گشته دو نیم
نه ما کس بیارد بجنبد ز جای | نه کس آید ایدر کشی زیر پای
شما یکسره دل نهاده بجنگ | برزم و به پیکار آزیده چنگ
بهوگلی بتازید و جنگ آورید | جهان بر بد اندیش تنگ آورید
ز بدخواه بر دل مدارید باک | که با کوه همسر نگردد مغاک
فرستاده برگشت مانند باد | شنیده ز رهبان همه کرد یاد
چو بشنید سالار لشکر پناه | ز پیپلی روان گشت و شد بر دو راه
سراسر سپه را بزورق نشاند | چو باد دمان سوی هوگلی براند
پسندیده روزگار نبرد | سپه چارصد بود و با شصت مرد
ز بنگالیان کس نه آگاه بود | که از بهرشان مرگ در راه بود
نه اندیشه در دل نه در جان هراس | نه در شب طلایه نه در روز پاس
سپاه و سپهبد بآرام دل | نرانده بجز آگهی کام دل
که ناگاه آن لشکر جنگجوی | پر از کین به پیکار بنهاده روی
بهوگلی بیامد پر از ساز جنگ | روان گشت ژاله ز ابر تفنگ

ز غرّیدن توپ در دشت کین | بدرّید گوش زمان و زمین
گلوله فرو ریخت همچون تگرگ | گذر کرد از جوشن و خود و ترگ
بنگالیان روز گشته سیاه | بسی خسته و کشته آمد سپاه
رهاگشتگان با دلی پر ز درد | گریزان و رخسارها گشته زرد
برفتند یکسر ز هوگلی برون | ز دیده روان کرده همچون خون
سپه بد فراوان و مردی نبود | چو مردی نباشد ز لشکر چه سود
ز دانا بود این سخن یادگار | یکی مرد جنگی به از صد هزار
چو بر کام جانک جهان گشت باز | رها شد ز تیمار و رنج دراز
بکوبی همه انگریزان بکام | نشستند با رامش و رود و جام

مصالحت نمودن نواب بندر هوگلی با جوب جانک و روانه نمودن جوب جانک جمیع اقمشه و امتعهٔ کوتی بندر هیجلی در جهازات و لشکر فرستادن جعفر خان دویم باره

چو نواب هوگلی چنان کار دید | با نگریزیه جنگ دشوار دید
بدل اندرون زد بهنگوه رای | چو اندر ستیزه مرا نیست پای
همان به ره آشتی بسپرم | مگر باز ماند بتن بر سرم
به بیچارگی تن بخواری نهاد | نبد زور آغاز زاری نهاد
که شاید جز همی دوستان شوند | کند این انگه رساند گزند
بگرگک آشنائی فرستاد کس | بجانک که ای مهتر دادرس
مرا آشتی بهتر آید ز جنگ | جهاز اچه داریم بر خویش تنگ
بدانست جانک که آن کینه جوی | بمهر از ره ترس بنهاده روی

بنیرو اگر بودیش دسترس ... زنا زنده نگذاشتی هیچ کس
بپاسخ فرستاد زینسان پیام ... کز امروز شمشیر شد در نیام
ترا گر سوی آشتی هست رای ... بنیکی خرد باشدت رهنمای
باندیشه داشت چابک درست ... که این آشتی را بود پایه سست
دگر ره ز دو لشکر رزمساز ... چو آید نماید در رزم باز
چو لشکر بیاید بپیمان خویش ... نماند نیاید بخون دست پیش
بگوئی گرامایه چیزی که بود ... بکشتی سراسر فرستاد زود
بهیجلی روان کرد آن کاردان ... نماند ایچ جز خویش با همرهان
بسالار بنگاله شد آگهی ... که شد تیره و آشوب [illegible] تهی
بیامد ز انگلند فوج و سپاه ... [illegible] لشکر تباه
ز بنگالیان روز برگشته شد ... فراوان [illegible] اندر روان کشته شد
شنید و برآشفت و چندی سوار ... روان کرد شایسته گیر و دار
دگر ره دو لشکر به پیکار روی ... نهادند و از خون روان گشت جوی
ز خون شد جگر خون زمین سر بسر ... ز کشته شده پشته در هر گذر
شکست اندر آمد ببنگالیان ... چو روبه گریزان ز شیر ژیان
برفتند ناکام و برگشته روز ... دگر ره چو نخچیر از پیش یوز
چو سالار بنگاله بشنید باز ... که فیروز شد چابک سرفراز
ز هر سو فرستاد چندی سپاه ... که از گرد پوشیده شد مهر و ماه
باندیشه شد چابک پرخرد ... چو جنگی نباشم بود کار بد
چو مور و ملخ گر بگیرند راه ... مرا با چنین خوار ما چه سپاه
همانا نمانند یکتن بجای ... سر ما شود گوی چوگان پای

درین مرز بی ارز بیهم و باک | تن با فتاده بتاریک خاک
بکوبند یکسر بسُم ستور | ندیده کفن دور مانده ز گور
زخون گر گذشته بجان رهیدها | بداوند دارند چون خاک خوار
ببازارگانی ببستند راه | شود روز بازارگانی سیاه
ز هوگلی بباید بریدن امید | نشاید بدینجا بگه آرمید

توجه جوب چانک از بندر هوگلی بطرف بندر هیجلی و تعاقب کردن لشکر بنگاله

چو چانک بدل راند این آرزوی | سوی بندر هیجلی آورد روی
ز هر ماه و روز بده پانزده | ز هوگلی برون رفت خود با سپه — سنه ۱۶۸۶
برفتن یکی نغز چاره گزید | بکشتی نرفته کناره گزید
گرفته کناره چو شد او روان | بدنبال او لشکر بدگمان
همیشه که شاید مر او را ابر | بچاره توان کرد زار و تباه
دو لشکر بدینگونه دل پر ز درد | برنج و به تیمار شد ره نورد
سفر ده شب اختر و روز کام | بنزده ز خواب و ز آرام نام
بند هیچکس را نبد دسترس | یکی پیش میرفت و دیگر ز پس
نشد رنجه در راه کس از سپاه | بر دم زبان شد فراوان براه
بیاگنده انبارهای برنج | در آنزه بهر جای بد گنج گنج
همان بود انبارها از نمک | بسه زاند چانک همه یک بیک
بهر جا رسید آتشی بر فروخت | تر و خشک مردم همه پاک سوخت
دو مشهر زیادا از انهم بود جنگ | ببند در میان گشته آهوی لنگ

بگیتی هر آنکس که بیچاره تر — دل او به تیغ ستم پاره تر
گر از راستی نگذرد هوشمند — ز چانک چنین بد ندارد گزند
ستمکاره گر دلش ریش کرد — در آن چه گنه مرد درویش کرد
توانا که بر ناتوان کرد زور — نخواید بآرام در خاک گور
بگیتی هر آنکس کم آزارتر — بمینو روانش سبکبارتر
چنان راه کوتاه در چار ماه — بهیجلی رسیدند هر دو سپاه
همانا زتکمیل هر روز کم — نوردیده باشند با درد و غم
بچارم مه از سال هشتاد و هفت — چو نزدیک یک نیمه از ماه رفت سنه ۶۸۷
بیاسود بیچاره چانک ز راه — خود و لشکر و ویژگان سپاه
چو چانک بدانجای آمد فرود — بداندیش را شادمانی فزود
بدانست بی تیغ و شمشیر تیز — هویدا بدشمن شود رستخیز
چه خاکش نبد با کسی سازگار — چو آتش هوا آب بد ناگوار
ز بیگانه مردم در آن بوم خاک — هر آنکس برفتی بگشتی هلاک
چه بدخواه را دید زنده بگور — بیامد بنزدیک استاد دور
نفرسوده در رزم تیغ و سنان — بیاسوده از رنج دست و عنان
نشسته بر آواز میداشت گوش — که از مرگ چانک برآید خروش
همان از سپاهش در آن تیره خاک — برآید بناکام گرد هلاک
نه دور و زانجایگه شد نشست — بانگیزه مرگ بگشاد دست
سراسر سپه رنجه و خسته شد — نبردن از آن خستگی رسته شد
سه باره صد از لشکر نامجوی — بدروازه مرگ بنهاد روی
دگر ماندگان بوده از رنج سست — بجز صد نفر کس نبد تندرست

چو چانگ چنان دید شد پر ز درد | دلش خون و لب خشک و رخساره زرد
برنجید از گردش روزگار | بشد بر تنش هر بن موی خار
چو مهره بششدر فرو ماند سخت | که شد ششدر او گشاده ز بخت
ز ایزد نباید شدن نا امید | ببخشد یکی بسته در صد کلید
چو چانگ فرو مانده و خسته شد | امید رهائی برو بسته شد
نگر تا بفرمان پروردگار | چه سان شد گشاده برو بسته کار

آگاه شدن اورنگ زیب از ماجرای ناظم بنگاله با انگریزان و فرمان فرستادن بجهه خوشنود نمودن ایشان و تکلیف کردن ناظم جوب چانک را مراجعت بهوگلی

ز بیداد سالار بنگ و بهار | که بر انگریزان نمود آشکار
برایشان روا داشت تیمار و غم | ز اندازه بنمود بیرون ستم
بیاید بپاداش جنگی جهاز | ز انگلند با لشکر رزم ساز
ز جنگ و ز پیکار و آویختن | دو ره لشکر بنگ بگریختن
گذشته سراپا ز بیداد و داد | نگارندهٔ نامه در نامه یاد
نمود و سوی شاه اورنگ زیب | که هندوستان بردار اورنگ زیب
فرستاد و بر خواند کشور خدای | ز سالار بنگالهٔ تیره رای
برآشفت و فرمان فرستاد زود | ز پشت خر اهرمن آفرود
بشیران چه هیچی چو شیریت نیست | دلیری مکن چون دلیریت نیست
بپوشان رخ خویش چون روی زن | بود به ز ریش تو گیسوی زن
که گفت تا بن سستی و رای خام | بزن آبگینه بسنگ رخام

زلانه چو زنبور کردی پرش   ندانی تنت ریش گرد و هنیش
ترا با همه لشکر و خواسته   همان کشور و بوم آراسته
همانا که لشکر بود صد هزار   به پیش تو هنگام و گاه شمار
زیکشت لشکر بلغزید پای   زکین شو سوی آشتی رهگرای
چو با انگریزان نتابی بزور   مکن جوی شیرین پر از آب شور
از ایشان یکایک بپرداز رنج   مشو بیهده خار گل مار گنج
دلی را که آورد باید بدست   بسنگ جفا آن نشاید شکست
ببین تا چه خواهند افکند بن   چنان کن که گویند با تو سخن
سپس زین منه دل بآزارشان   رها کن بدیشان خرد بارشان
چو فرمان بدینگونه آمد ز شاه   سپهدار بر راه آمد براه
فرستاد نزدیک چانگ پیام   سوی مهر از خشم بردار گام
بدینگونه فرموده کیهان خدیو   فرشته گزینیم بر جای دیو
ازین پس نه بینی ز ما هیچ غم   نباید بتو هیچگونه ستم
نداسته در زیر این دانه دام   تو با خرمی سوی هوگلی خرام
ز رفته مکن جان و دل را نژند   که آینده هرگز نه بینی گزند
بکوتی روا کن همه کار خویش   تو دانی و کالا و بازار خویش
بهوگلی بند جا چو بهر جهاز   که گر شد شکسته بسازند باز
وگر رخنه آید بکشتی پدید   کزان رخنه نارد بدریا چمید
ویا شد گشاده زهم درز و بند   بکشتی رسد زاب دریا گزند
درونش شود هر زمان پر ز آب   شود زان دل ناخدا چون کباب
در انجا چو شایسته جایی بود   که آن رخنه‌ها بست شاید نمود

وهی بود نامش الیبار بود | که شایستهٔ اینچنین کار بود
ز دریا و هوگلی میانه براه | بجانک سپرد آن سپهدار شاه
که جائی بسازد چنانچون سزاست | کند کار کشتی بدانجای راست
همان نیز انبار از بهر بار | بسازد در آنجا چو آید بکار
نگیرد درین کار کس راه اوی | نماید بود آنچه دلخواه اوی
سه هشتم از سال هشتاد و هفت | ز نیمه فزون چو یکروز رفت سنه ۱۰۸۷
بد نیکونه پیمان سپهدار ننگ | ز دلها زدودن همیخواست زنگ
ز گوینده بشنید جانک پیام | شنید و رمیده دلش گشته رام
ره رستگاریش آمد پدید | در بسته را گشت پیدا کلید
فرستاده را گفت سالار جنگ | که با بیگناهان بدل داشت جنگ
کنام چنانست کز بیم شاه | ز بیراهه رفتن بیاید براه
وگرنه بدل داشت کز تیغ تیز | برارد ز ما انجمن رستخیز
کنون هم بیابد اگر دسترس | نماند که ماند ز ما زنده کس
ز سعدی بود اینسخن فاش | چو دشمن خراشیدی ایمن مباش
بدانگه که بی کین و بی جنگ داشت | فراخای گیتی بما تنگ دشت
کنون کی گراید دل او بمهر | که از درد دارد پر آژنگ چهر
سپس زین بهوگلی مرا جای نیست | که گفتار سالار را پای نیست
چو مرغی رها گشت یکره ز دام | دگر چون گذارد سوی دام گام
بهوگلی بمن رفت صد گون گزند | مرا داد یزدان رهائی ز بند
ز مرغی نیم کم بهوش و برای | سوی مرگ آیم دگر ره بپای
مگر انکه سالار این مرز و بوم | گذشته ز بیدادی و رای شوم

گذارد که این کشتی و ساز جنگ — همان سرب و باروت و توپ و تفنگ
بهوگلی بیارم همه با سپاه — بیایم بجز بیم بیهوده راه
وگرنه بدانجا مرا کار نیست — که جان و تن و خواسته خوار نیست
فرستاده برگشت مانند باد — شنیده لبالار خود کرد یاد
چو بشنید گفتار آن ارجمند — پسندش نیامد ز بیم گزند
که شاید بخیزد دگر گرد کین — سرش ز آسمان آورد بر زمین
هر آنکس که این داستان بشنود — به بیهوده گوئی بمن بگرود
که فرمانده بوم بنگ و بهار — چو اختر سپاهش برون از شمار
ز سوداگری با چنان کم سپاه — چه کم ملک بسپرد و کم از خاک راه
هر آنکه بدل بیم دارد ازو — روا نیز به وی ستم وارد ازو
من آنچه بشنیدم از راستان — به پیوسته ام اندرین داستان
مرا جز سوی راستی نیست روی — نه مرد گزافم نه افسانه گوی

رفتن جوب چانک بالیسار و از آنجا بسوتانتی و غارت کردن اموال کمپنی جعفرخان سست پیمان و انعطاف جوب چانک از سوتانتی بطرف بالاسور

چو چانک بجز یاوران دید رای — کز هجلی بهوگلی شود رهگرای
نه سالار بنگاله را بد پسند — که با مهربان آید آن ارجمند
سپس زانکه گفتار را شد دراز — بسوی بالیسار شد سرفراز
در آنجا فرود و فروکش سپاه — بشرقی بپیکرد و هر سو نگاه
که جائی گزیده بیارد بدست — در آنجا کشتی توان رخنه بست

وگر بشکند باز گردد درست / نماید کم ار چه بسیار جست

دهی بود سوتانی نام اوی / سزاوار و شایسته کام اوی

که با کلکته سخت نزدیک بود / سکّان و لنگرگهش نیک بود

دهی کوچک و مردمش بینوا / همه خانه از خس نبوده بپا

ز ده کلبه افزون نبوده شمار / چو گور ستمکارگان تنگ و تار

چو سوتانی کلکته شهر بود / تهی دیگش از آتش و روزن ز دود

کنون گر ببیند سروش بهشت / بهشتش نماید بدیدار زشت

بسوتانی از اولیسبار راه / چهل میل پیموده دانش پناه

بدستوری مرزبان بهار / بسوتانی آمد آن مرد کار

بدان کلبه تنگ و تاریک و پست / گزیده بناکام جای نشست

بدل آرزو داشت کایوان و کاخ / بدانسان که باید بزرگ و فراخ

بسا آرزو در انجا نشیند نیاز / که دندان اندیشش آید بگاز

نه هر آرزو گشت این گوژپشت / نه هر دم گذشته دگر شد درشت

بسا لاله گاه آن خیره سر / که گفتی و گفته نبردی بسر

ز سورت بیامد چنین آگهی / که سورت ز انگریزیه شد تهی

ابا سرور سورت و انگریز / بسی رفت پیکار و جنگ و ستیز

در پهر بربسته تا هر دو دست / بر انگریز انجام آمد شکست

چو زینگونه آوازش آمد بگوش / دگرگونه رگ و پوستش آمد بجوش

بجنگی بد از کمپنی انچه مال / بتاراج برد آن بد بد سگال

نهاده بکشور ره ایزدی / گشاده پی بهره دو دست بد

گسسته ز پیمان خود تار و پود / دل چابکت از ناخن غم شخود

چو چانک چنان دید شد تنگدل دو کس را بنزدیک آن سنگدل
بدانجه که بد جای آن کدخدا بگیتی مباد اچنان بدخدا
هر آنکس ز پیمان خود بگذرد ز مردم مخوانش بخوان دیو و دد
فرستاد و گفت ای سرافراز مرد چو پیمان نمودی ز پیمان مگرد
چه دل چون بما کام بد داشتی چرا باز کردی در آشتی
بزرگان نباشند پیمان شکن بود به ز پیمان شکن مرد زن
ز بد باز گشتی و دادی زبان ازین پس نباشم بتو بدگمان
همانا ندرراه تو اهرمن که آید ز تو رنج و غم بهر من
سر کاخ پیمان نمودی تو پست بغارت گشادی دگر باره دست
ندیده ز ما هیچگونه گناه چرا لشکری سوی بیداد راه
فرستادگان با دلی پرسخن فرستاد و بنشست با رای زن
که از لشکر ما بهیجلی ز رنج سراسر تهی شد سرای سپنج
دگر ره گر این مرد بی کیش و راه فرستد ز کینه بدینسو سپاه
نداریم پایاب پیکار و جنگ نشاید نمودن درینجا درنگ
ز سوتانتی رفت باید برون که از ما نگردد روان جوی خون
بسوی بلاسور باید شدن ز روی بلا دور باید شدن
چو تنگ آید انجام جای نشست فرو شوی زانجا بآغاز دست
چو بینی که پتیاره در رهست به امزه سرو گرچه ره کوتهست
گر ایمن بود راه و باشد دراز توان در نوشتن بآرام و ناز
بریده سه و شصت فرسنگ راه بسوی بلاسور شد نیکخواه
ز سوتانتی در بلاسور رفت ببیند ار خود از بلا دور رفت

ندانست کز گردش چرخ پیر / چه فتنه بلو زاید اینش باز سپیر
ز یاران یکایک ورا پشت شکست / ز کوتی خدائی فرو بسته دست
یکی ناخوش و سخت شوریده رای / بجایش بکوتی شود کدخدای

مقرر شدن کپتان هیث از مدرس

بکوتی داری بنگاله و رفتن او به بلاسور

ز گفتار مدرس شنیدن سخن / بگویم چه سان بود آغاز و بن
که بود آنکه آنجا کوتی شود / ببود او و داد و ستد رو کشود
سخن چون ز بنگاله پیوسته ام / دل و جان بانجام آن بسته ام
ز بنگاله آرم چو گفته بسر / ز مدرس سخن را دهم زیب و فر
بمدرس بد آنکس که کوتی خدای / همانا نبودش خرد رهنمای
که برچانک از بوده بیکار / گزیده یکی مرد ناهوشیار
بپایه کپتان به و هیث نام / ز دانش تهی بود و خودرای و کام
سبکسار و بیهوده و تند خوی / ز زرفی پر از چین جبین سر گره روی
بگفتار و کردار نا استوار / خرد پیش آن بیهده بوده خوار
ز خامی اندیشه و رای سست / شکستی از و کارهای درست
بکوتی خدایش کرد ارجمند / بدان پست پرده جای بلند
فرستاد و چانک بر خویش خواند / دد و دیو جای سلیمان نشاند
چو هیث سبکسر بیامد ز راه / بمدرس نشسته چانک نیکخواه
ز کشتی بخشکی چو بگذارد گام / یکی مرد چینا دلی نیکنام
که بد در بلاسور فرمان اوی / روان در روانها کرده کار اوی

بفرمان سالار رنگ و بهار … در آنجا نشسته بد آن نامدار
بآوای بزم و بگفتار نغز … بپا می فرستاد آن پاک مغز
بنزدیک هیبت نکوهیده رای … ندانسته از بیهُشی سر ز پای
که با انگریزان و سالار رنگ … بیاید بدیدار پیکار و جنگ
شود همزبان آتش فتنه تیز … گهی او بسوزد گهی انگریز
بنزدیک گجرود ستیزه پسند … نباشد که انجام باشد گزند
مرا به نماید درین داوری … نمود سوی آشتی یاوری
زداید ز دلها غبار ستیز … نشانم فرو آتش گشته تیز
گشایم ره مهر و بندم ره کین … ز نفرین نکوهیده بود آفرین
شنیده چو آتش برافروخته … چنین داد پاسخ بدوی
تورا با چنین کارها چیست کار … همه کارها را بجا واگذار
مرا بی نیازیست از کار تو … که من خود بس آیم بسالار تو
چو بشنید پاسخ بدینگونه سخت … بپژمرد شادان رخ نیکبخت
بدانست کورا وفا نیست بار … درخت جفا پرورد در کنار
بهراسید از بیم آن زشت خوی … سوی چاره خویش بنهاد روی
ز بس سالیان دور بلا سو بریز … بُده کوهستی مردم انگریز
دو کس زانگریزان با آب و جاه … ببازارگانی در آنجا بگاه
همیشه ببود و گشاده دکان … ببند و چشمه سود دریا و کان
گرفت هر دو آنرا ز بیم گزند … ببستن بزندان زر و خود کرد بند
نگاشت چنان بد که آن تیره رای … چو بیند دو کس پیش من بسته پای
بجنبد بر ایشان بمهر روان … مبادا گزندی رسد شان بجان

همانا نیارد سپه تاختن / به پیکار من گردن افراختن
بتازد به کین و بسازد کمین / بیازد بجواب گران خشته کین
بدین آرزو بست رخت از پشین / برو شد گشاده ز صد رخنه پیش
چو بشنید اینسان سپهدار نگ / ز کشتی بیاورد لشکر بجنگ
بتاراج و یغما گشاده دو دست / بشمشیر و خنجر تن کس بخست
ربودند و بردند چیزی که بود / سر بخت بیدار مردم غنود
بسر رفته بد سال هشتاد و هشت / که این آب بیداد از سر گذشت ۱۲۸۸

مراجعت فرستادگان جوب چانک از پیش ناظم بنگاله ابتدا با تجدید عهد شروط ببعض شروط و قبول نمودن کپتان هیث علی الظاهر و در باطن نرد دغا باختن و کاری ساختن

همان روزگاران جور و بیداد رفت / بچرخ برین بانگ و فریاد رفت
به بیچارگان رفت جور و ستم / دل مرد و زن شد پر از درد و غم
دو کس را که چانک فرستاده بود / پیامی سوی مرزبان داده بود
ز سوتانتی بود کرده روان / بداکه بنزدیکی مرزبان
کسی کو بود سرور انجمن / نشاید بود مرد پیمان شکن
چو پیمان ببستی گسستن چه بود / گسستن چو بایست بستن چه سود
ز داکه بسوی بلاسور باز / رسیدند با پاسخ سرفراز
چنین پاسخ آمد ز سالار بنگ / که ما را بود پیش پیکار و جنگ
بخواهم برم سوی راکان سپاه / که پیچد گردن ز فرمان شاه
ببنگاله پیوسته آن بوم و بر / نیفتاده کس را بدانسو گذر

ازین پیش آنجا نبرد و سپاه — کس از پادشاهان زرین کلاه
اگر تو گذشته نیاری بیاد — فرامش کنی کار بیداد و داد
جهازات جنگی و مردان کین — ز گنجینه بهرا بر تو بفکنده چین
بهره سپاری و بندی کمر — نه پیچی ز پیکار بدخواه سر
بدین رزم باشی بهمراه من — گشاده به راکان شود راه من
گرامی شوی پیش من همچو جان — نه پیچی دگر ره ز پند و زبان
چو دیده چو مردم بدارم ترا — روان و تن و جان سپارم ترا
ز گوینده کان بیت چون این شنفت — ز شادی بجامه نگنجید گفت
پسندیدم و بسته دارم کمر — نه پیچم ز پیکار بدخواه سر
اگرچه پسندیده در آشکار — به پیدا اگر گل بود ور نهان چو خار
بدل اندرون زو چنین بد انجام — که از مهر بی بر زبان برده نام
روانه شدم سوی چیپا ز پیش — برآنم بد آنجا که کام خویش
بکام و بناکام چیپا بدست — بیارم بسازم در آنجا نشست
چنین آرزو را نگشتی باب — برفتن شب و روز کرده شتاب
بهشتاد و نه سال از گذشت — ده و هفت بد روز رفته ز شت سنه ۱۰۹۸
بیامد نبرد و بکت چیپا رسید — بچو و بر در آرزو بسته دید
کمشید و باری نیامد ز بخت — گرفتن نیامد بت آنجای سخت
سمری را که بهره نباشد ز مغز — نیامد از او هیچ کردار نغز
ازو آنجا سوی نریمان بهمسال — فرستاد و کرد آشکار
[illegible] — تو با لشکر خویش بدار یکاا
[illegible] — که آسوده گی کرده سوی تنگ

فرستاده رفت و نگر دیده باز | دگر گونه آهنگ بنمود ساز
نگه داند از راستی کج نواخت | با لارراکان بدینگونه ساخت
بسویش فرستاد زینسان پیام | که با من اگر دل نموده تو رام
بچیتا بیائی و گیری بدست | سپاری بمن تا نمایم نشست
بسوی تو آیم ازین انجمن | سپارم براهت سر و جان و تن
ز بهر تو با مرزبان بهار | بمیدان کنم رستخیز آشکار
ز گردون بخاک آورم ماه اوی | سپارم بتو افسر و گاه اوی
چو بشنید سالار راکان سخن | سرا زانه سر دید پیدا ز بن
بدانست کو دل ندارد بجای | دوای سر آرد بدرمان پای
پریشان دماغ است و پیمان شکن | بجوید بجز کامهٔ خویشتن
زبان با دلش در سخن نیست یار | بود مار ماهی نه ماهی نه مار
نشاید اورا میان دو راه | گهی گفتی از راه و گاهی زچاه
همیداشت اورا به بیم و امید | بشد دیده هیبت در ره سپید
چو از هر دو سو خویش را رانده دید | میان دو ره در فرو مانده دید
ز ماه دویم سیزده رفته روز | روان شد از انجا پراز ورد و سوز
بماه سیوم چون بگردید مهر | یکی نیمه بر گرد گردان سپهر
بدرس بیفگند لنگر فرود | ندانم ز کرده چه پوزش نمود

نامه نوشتن جعفر خان بکوفتی دار بدرس بطلب کپتان هیبت و فرستادن او جوب جانک را

بسالار بنگاله زاد و رنگ زیب | چو فرمان چنین بود پر از نهیب

که با انگریزان بسازد بمهر / نماید بدیشان بر از مهر چهر
ندارد روا هیچ آزارشان / بجوید بر آرد همه کارشان
جز این گر کند هیچ گنجش آید به پیش / رسد نا امیدی گشاید بخویش
شود رانده از آب و فرمان و جاه / ز نام بزرگی بیفتد بچاه
چو هست سبکسار و دور از خرد / کند بس نباید ز کردار بد
بر سپهسالار بنگاله بهار / ز داور نگهبان انجهان شهریار
بدر بس یکی نغز نامه نوشت / بگوئی خداوند فرخ سرشت
بد اندر بیامد ز بنگاله هست / دل ما زخم گرد چون لاله هست
نرفته بره هیچ کردار بد / نگفته کسی هیچ گفتار بد
بکام و بیش بود بگشاده راه / نبندی بر و کس نکرده نگاه
ندانم چه اندیشه بگرفته پیش / تهی کرد از زر و ما جای خویش
کنون گر نماید بما پاک چهر / نبیند جز از داد و آیین مهر
بتاراج برده همه خواسته / شمارم سپارم بجز کاسته
ندارم از و مهربانی دریغ / بیارد گر او بر سرم گرز و تیغ
بود بس خداوند خورشید و ماه / بر آنچه که آمد نشسته گواه
چو این نغز نامه بدر بس رسید / بگوئی خداوند بر خواند و دید
بترسید با غاز و انجام کار / نگه کرد تا شد برو آشکار
کزین سان بر و بد بنگ و بهار / گل و لاله از بهر ما جای خار
شود سبز و شاداب کشت امید / همی خرمن آید بکف زین خوید
پسند اختر گو یا سروش بدل / برآید ز پا خار و پا هم ز گل
سپس زین ستاره بگردد بمهر / زکینه گذشته بگردان سپهر

کنون سر زناهی برآید بماه　　　بیارد ببیند کس نمودن نگاه
بکوتی خدایی نبک و بهار　　　گزین آمدش چانگ استوار
دبیری خردمند وسی کس سپاه　　　بداد و گسی کرد و بسپرد راه
بماه جولی چانگ نامدار　　　بسوتانی رفت و بگشاد بار
فراوانش بستود سالار بنگ　　　رشینه فرو شسته از کینه زنگ
بدیدار او شاد کرده روان　　　بره و بر پراز داد کرده روان
بیالوده دامان بپیمان خویش　　　گرامیش میداشت چون جان خویش
بسوتانی چانگ ارجمند　　　برآورده کاخ و سرای بلند
ببازارکانی گشاده دکان　　　بشادی بسر برد روز و شبان
همیراند بر کار خود کام دل　　　در آنجای زیبا بآرام دل
زهشتاد و نه گفته آمد ببن　　　کنون از نود راند باید سخن
در این سال فرخنده زاد رنگزیب　　　یکی نغز فرمان بارنگ و زیب
بسالار بنگاله آمد ز راه　　　کزین پس کسی باج در باجگاه
ز هر جنس و باری که از انگریز　　　بیاید نگیرد از آن یک پشیز
نگاو و مران مال زاسپیچ کس　　　اگرچه بیاست گرفتار و حبس
بهر سال جز بیش و کم در شمار　　　زانگریزیه سه چه سه هزار
بباید گرفتن نگیرد فزون　　　ز فرمان کسی سر نیارد برون

اجتماع نمودن مردم پیشرو در سوتانی و رخت کشیدن جوب چانک در معاملات و خواهش کردن حکومت سوتانی و قلعه ساختن در کلکته از ناظم و مایوس ماندن

بسوتانئی چانک ارجمند   زسالار بنگاله بد بی‌گزند
همان نیز از سوی اورنگزیب   همه کار او بود با فرّ و زیب
زخوردن چو چاندار را چاره نیست   اگرچه بپیشش جای پیغاره نیست
بامید روزی بسی پیشه‌ور   بسوتانئی آمد از هر گذر
فراهم بیامد بامید نان   زهر جا بسی از پراگندگان
بگیتی چو مردم بود نیک و بد   یکی نیک شاید نباشد ز صد
بود چیره بر آدمی دیو آز   ز خرسندی و داد واردش باز
بپوید پی بیداد و نامردمی   بآیین داد اندر آرد کمی
چو وهناد مردم بود بر نیاز   بود این سخن آشکارا نه راز
چو زنجیر در کارها سر بسر   بود آدمی بستهٔ یکدگر
بهٔ او وسته بست برنا و پیر   بآمیزش همدگر ناگزیر
بهم گر بورزند آیین داد   ز داور نیارد کسی هیچ یاد
چو بیداد جویند از راه آز   هر آیینه افتد بداور نیاز
بود داور ار داور دادرست   بخوبی ازو میتوان داد خواست
وگر پاره‌خوار باشد ور شوه‌دوست   دهانش پر از خاک بودن نکوست
بپاره چو آلوده سازد دهن   بجز کاست کی راست گوید سخن
ازان شوم ناپاک بی کیش و راه   جهانرا جهاندار بادا پناه
بچانک بهنگام داد و ستد   فتادی بسی کار با نیک و بد
بامید کالا زر و سیم خویش   بمردم ببایست دادن ز پیش
پراگنده گشتی بسی سیم و زر   بنزد یکی مردم پیشه‌ور
ببردی و خوردی ندادیش باز   بداور فتادی همیشه نیاز

شب و روز از بهر پر کنده گنج تنش پر ز تیمار و جان پر ز رنج
بسوتانی انکه بد کاردار ز سوی طرفدار بنگ و بهار
بپیشش پی چاره بشتافتی فراوان بجستی و کم یافتی
شدی دل پر از رنج و تیمار و درد روان پر ز غم و دور از خواب و خورد
کسی را که استاد باشد خرد پس و پیش خود را نکو بنگرد
بانگشت اندیشه استوار گشاید گره کان بیفتد بکار
ولی گر بود یار دارای هور باندیشه شاید گره کرد دور
وگرنه پریشان بسوزد دماغ چو روغن نباشد نسوزد چراغ
چنین آرزو را بنا جان خویش که سوتانی را بفرمان خویش
بگیرد بنالار بنگ و بهار بدانجا شود خویشتن کامگار
اگر گشت کار است وگر پیشه ور کس از خط او سر نیارد بدر
بسالار بنگاله داد این پیام شنید و نشد او بدین کار رام
بسی هدیه بپذرفت بر خویشتن که بد هدیه بر آرزو شد سخن
بسوتانی کلکته بد قریب بنزدیک دریا نه رنگ و نه زیب
دهی بود ویرانه و ناسزا ز خس کلبه چند آنجا بپا
چو بوده بنزدیک دریا کنار رسیدی بدانجای کشتی و بار
بدانجا گه چانک ارجمند بسی داشت انبارهای بلند
همی خواست کز بهر انبار بار بسازد یکی باره استوار
کشد چار دیوار از بهر پاس که از دزد بودش فراوان هراس
فراوان بکوشید آنسر فراز نشد آشکارا امیدش ز راز
چو شش سال آمد بدینسان بسر برامید او کرد اختر گذر

بهنگام آید بهار و تموز ... نه چندشب تیره کس روی روز
بدستت بود مهره انداختن ... بدست خدا بردن و باختن
بود کارها بسته گاه خویش ... نسازد کس از جان آگاه خویش
هران کار کز کس شود ساخته ... نه کار آفرین دان تو پرداخته

یغی ورزیدن رای بردوان با ناظم بنگاله و اختلال آیین جال ناظم

بهر دم ازین رنگ آور جهان ... هویدا شود رنگ نو از نهان
مخور رنگ از رنگ گلزار اوی ... که از گل فزون تر بود خار اوی
بباغش مشو غره بر سیب اوی ... که در سیب پوشیده آسیب اوی
ز گنجش نباشد بجز رنج تو ... چه خواهی از اژدر ده گنج تو
چو بد غره سالار رنگ و بهار ... چو خود کس ندانست در روزگار
همی دید خود را شاور درخت ... بگردون سر و در زمین بیخ سخت
بفرمان پروردگار بلند ... یکی شاخ بارک نزار و نژند
برست و ببالید و پر شاخ گشت ... بسر و کهن شوخ و گستاخ گشت
بجنباندش از بیخ و بشکست شاخ ... فگندن کرد بر روی جهان فراخ
١٦٩٦ چو بر عین و خا صاد افزود واو ... بشهباز آمد شکست از چکاو
بد از زود گمنا سوی باختر ... یکی پرمنش رای با رای و فر
پدر بر پدر او زمین دار بود ... پرستش کشاورز بسیار بود
زمینش فراوان و دشتش فراخ ... بیابان و جای نشستش فراخ
ز بوم خود و شش داشت اندک سپاه ... گران داشتی خویش از بد نگاه

نشستنگهش بود در بردوان — بفرمان شب و روز بسته میان
ببنگاله هر کس که بد سرفراز — بسودی به پیشش جبین نیاز
کمر در ره بندگی داشت تنگ — به درگاه فرمانده بوم و بنگ
بگنجور ناظم نبودش چه تاو — بدادی همه ساله هم باج و ساو
نه پیچیده هرگز سر از بندگی — بسر برده در بندگی زندگی
یکایک ز فرمان نه پیچیده سر — برزم و به پیکار بسته کمر
فراهم نموده ز هر سو سپاه — ز رایان هندو بسی کینه خواه
یکی لشکرش بُد انجمن — سر از خود و زآهن بپوشیده تن
ز هر سوی لشکر سوی بردوان — بیامد چو از کوه سیل روان
سپاهی به بنیان چو شد ساخته — دل از بیم ناظم بپرداخته
چو دریا که از باد آید بموج — ز تندی زده موج دریای فوج
ز گرد سپه تیره شد هور و ماه — سوی مرشداباد آمد سپاه
دژ و باره شهر بنموده پست — بتاراج و یغما گشادند دست
به پیکار هر کس که آمد به پیش — بداد او به باد فنا جان خویش
سرش گشت غلطان بمیدان چو گوی — تبه شد بسی مرد و هم تاجوی
ببردند سیم و زر و خواسته — همان گوهر و گنج آراسته
ببردند هر آنچه کاید بکار — نیارد شمردن کس آن را شمار
چو از مرشداباد پرداختند — بهوگلی چو باد دمان تاختند
بدانجا که نیز چیزی نماند — که منشور تاراج لشکر بخواند
کسی را که صد جامه بود از حریر — برهنه نموده سراپا چو سیر
نشاندند مر او را برو رشیا — بر آنجا محل شد روانه سپاه

پس از چندی اجا الف شد فزون / که از وزن مصرع نیفتد برون
ز تاراج گشته سپه سر بسر / ز گوهر چو دریا و چون کان بزر
گرامی شده خوار و زار و نژند / بسی مردم خوار شد ارجمند
کسی کو نبودش بکف یک پشیز / خداوند سامان شده و مال و چیز
چو این آگهی شد ببالازنگ / ز دل هوش و از روی بر باخت رنگ
فراوان بترسید و شد پر نهیب / نماندش بتن تاب و در جان شکیب
ازین غم بپیچید بر خود چو مار / دلش گشت پر خون و کفته چو نار
جهان را بخود دید شوریده سخت / سیه گشته اختر شده تیره بخت
توانا شده بنده ناتوان / بباید سر از چیرگی با آسمان
بخود گفت راند گر این سپاه / شود کار یکبار بر من تباه
اگر چیره گردد با آویختن / بکوشد به بیداد و خون ریختن
مرا در جهان چاره او از کیست / بخود بر همی زار باید گریست
چگونه توانم شدن پیش شاه / چه پوزش برم پیش آن پیشگاه
چو ناظم بهر جای هر کس که بود / ز اندیشه روزش چو شب شد کبود
چه بر آتش تیز سوزان سپند / دل مرد و زن بد ز بیم گزند
توانگر بود و گر بینوا / دل دوستش از بیم بد بر خدا
ز رایان سرکش همه دل دو نیم / چه از بهر جان و چه از بهر سیم
چه بیگونه بد جانک مستمند / هراسان و ترسان ز بیم گزند
فرانسیس بوده بجا هدا نگر / خداوند کوتی و سامان و زر
بلندیز در چیره داشت جای / ببازارگانی گشاده سرای
شب و روز از ترس و تیمار و باک / دل هر دو ان گشته در سینه چاک

اعانت خواستن هرسه گوبیدار از ناظم بنگاله بجهة محافظت اموال وحصول پایین و ناامیدی بسبب اختلال و فرصت یافتن بساختن قلعه وحصار کوه مثال

ز رایان چو کشور پرآشوب گشت / ز لشکر بسی جا لگدکوب گشت
شد افروخته آتش گیر و دار / هوا گشت تیره ز گرد سوار
زمین همچو دریای پر خروش / جهان ور نارا فرو بسته گوش
سه گوتی خدایان چو زینگونه کار / بدیدند شد جان هرسه فگار
بجز داد داده اندیشه زینگونه راه / بغارت گر آید بدینسو سپاه
گشاید به بیداد و تاراج دست / ز انبار و گوتی برد آنچه هست
چه سازیم و درمان این درد چیست / جز آنکه بجود بر جا بگریست
همان به که از کدخدای بهار / بجوییم یاری درین سخت کار
روان کرد هریک سوی مرزبان / یکی مرد دانای شیرین زبان
که گر دشمن آید بدینسو فراز / کند دست تاراج بر ما دراز
رباید ز ما هرچه بر خواسته / طرایف بود آنچه آراسته
درین مرز ما را توئی دادرس / جز از تو کسی نیست فریادرس
تو باشی بهر کار پشت و پناه / بسوی تو داریم دیده براه
ز رنج تن آنکس که خونین سرشک / بریزد ز دیده بجوید پزشک
پزشکی تو ما را درین درد و رنج / فزاید بجان رنج گر رفت گنج
چو رنجور گردیم زان پس چه سود / برآری گر از جان بدخواه دود
چو بشنید پاسخ چنین داد باز / شده دست کوتاه و دشمن دراز

پدید آمده شیر شرزه ز گور / شده مار آنکس که بد کم ز مور
بگیتی کجا گوش کس این شنید / که از کبک شاهین بیاید پدید
برون آید از دوده کشتکار / دلیر و جهانجوی و گرد و سوار
کمینه پرستار درگاه من / فزونی همی جوید از جاه من
شما هر کسی چارهٔ خویشتن / بسازید چاره نشاید ز من
مرا دل ز جان شد اندر هراس / توانم دگر را چه سان داشت پاس
مرا تن همی سوزد از آفتاب / شما را چگونه باز دارم ز تاب
چو پاسخ بیامد چنین ناگوار / بر ایشان گشاده شد آن پیشه کار
بزودی فراهم بسی خشت و سنگ / نمودند آن هر سه تن بیدرنگ
شب و روز در کار کرده شتاب / شده دور از خورد و آرام و خواب
دژ و بارهٔ سر کشیده بماه / که از دیدنش خیره گشتی نگاه
همه فرخی دیده در کار خویش / کشیدند در گرد انبار خویش
بدل هر سه را بود از دیرگاه / بسازند دیوار بستی پناه
نبد او بفرمان سپهدار جنگ / در آرز و بسته بد داشت تنگ
برو چون زبردست شد زیردست / هر آن بند کو بود بسته شکست
چو کوتاه دیدند دیوار اوی / بدیوار بستن نهادند روی
شود هر زمان زین سپهر بلند / یکی شاد چون گشت دیگر نژند
چو شاهین گرفتار گردد بدام / زند قهقهه کبک شیرین خرام
رسد شادمانی بجستره بزرگ / چو افتد ببند گران پای گرگ
چه نیکو بود این سخن در جهان / که از مرگ خر سگ شود شادمان

آگاهی یافتن اورنگزیب از استقلال بنگاله و فرستادن

عظیم الشان ولد محمد معظم نبیرهٔ خود را بجهت انتظام بتفویض سه صوبهٔ بنگ و بهار و اودیسه از جملهٔ پنج صوبهٔ متصرفهٔ ناظم

ازان پس که بشنید اورنگ زیب — شده بوم بنگاله پر از نهیب
زرایان سراسر پر آشوب گشت — ز سم ستوران لگدکوب گشت
برنجید و پژمرد رخ شهریار — دل خسروش گشت از غم فگار
بجوشید و گفت گر بر دوانی بجنگ — شود چیره بر ناظم و تیز چنگ
بگیرد بکف کشور و بوم و بر — فراز و بگیرد وزان گردنده سر
بماند کجا زیر فرمان من — شکست اندر آرد به پیمان من
جدا گردد آن بوم از کشورم — بننگ اندر از نام آید سرم
نبیره یکی داشت زیبای گاه — که دانش بهر کار بودش پناه
بنام از همه همسران بد عظیم — بشادی ازو دوست دشمن به بیم
بنیکی ستوده بهر انجمن — خردمند و پیدا و شمشیرزن
سه صوبه ز بنگاله کرده جدا — بدان نوجوان داد فرخ نیا
یکی صوبهٔ بنگ و دیگر بهار — اودیسه سیم بود گاه شمار
بران هر سه صوبه ورا داد کام — ز فرمان ناظم بریده لگام
یکی لشکر نامبردار و گرد — بفرزند فرزند فرخ سپرد
بگنجور فرمود کز خواسته — سپه سر بسر سازد آراسته
چو لشکر توانگر شد از زر و سیم — ز بخشش بیاشد روان عظیم
ز پهلو چو آمد برون سوی دشت — زمین شد ستوه آسمان خیره گشت

ز بس جوشن و تیغ و گرز و سنان | ستاره بترسید بر آسمان
ز آوای اسپ و دم گرنای | ز بانگ سوار و خروش درای
به بینه بیاگند فرخ سروش | ببالای گردون گردنده گوش
ندیده چنان لشکر افراسیاب | بهنگام بیداری و گاه خواب
بدانسان که گفتش نیای بلند | بجائی نیاسود آن ارجمند
گذشته ز آسایش و خورد و خواب | برفتن شب و روز کرده شتاب
چو در بوم بنگاله آمد ز راه | ز گرد سپه شد سیه نور ماه
به پیکار و آویز و جنگ و ستیز | بیفکند در دشمنان رستخیز
هران بوم کان بود رفته ز دست | نموده دران بر روانی نشست
ازو باز بستد بمردی و رای | ز بدخواه کشور بپرداخت جای
ولیکن چو آن رای گمکرده راه | فراهم بسی داشت با خود سپاه
ز جائی برون کرده هر روز سر | نگشته ز کینه تهی کینه ور
ز باد غرور آتش فتنه تیز | نمودی در رفتن براه گریز
بغربال بیهودگی آب جنگ | به پیمودی و چون بُد تاب جنگ
بسر خاک نامردمی ریختی | چو روباه از شیر بگریختی
بانجام شهزاده بیدار مغز | باندیشهٔ فرخ و رای نغز
ز دشوار آسان رهی برگزید | بدانسان که از هوشمندان سزید
همایون بود مرد با فر و رای | بصد بار افزون ز فر همای
هران کار کاسان نتوان ساختن | ز سختی نزیبد بپرداختن
بهر تن آسانی هر دو سوی | ز کینه سوی آشتی کرد روی
ز رایان زمینی که بود از نخست | بدیشان سپرد و فزونی نجست

بداد

زبخشش همه را بجود کرد رام که بود ز بخشش فزون هیچ دام
بشد بر دوانی سوی بردوان بجوشنودی از شاهزاده روان
همان نیز رایان همراه اوی ببوم و بر خود نهادند روی
پذیرفته هر یک بجود بندگی بجای خود آمد بفرخندگی
بیاسود کشور ز پیکار و کین سمن رست بر جای خون از زمین
ز دشمن چو ایمن شد آن سرفراز در آز بر خویشتن کرده باز
بمهر زر و سیم بنهاده دل بگنجینه اندوختن داده دل
ره آز بپمود و شد آزجوی ز هر سو سوی خواسته کرد روی
بگیتی گرامی بود خواسته همیشه روان زو همش کاسته
بباید اگر گنج دریا و کان ندانم که آرام گیرد روان
نباشد ز شاه و گدا هیچ کس که بر داده داورگر کرده بس
اگر گنج باد آورد شایگان بیفتد بکف آندرم رایگان
بباید که هرگز ندارم پسند ز بهر فزونی بمانم نژند

خواهش نمودن چیت چانک زمینداری و حکومت کلکته و سوتانتی و گوبند پور از شاهزادهٔ عظیم الشان و رسیدن بعظمت و شان

چو چانک چنان دید شهزاده را ببند زر و سیم آزاده را
بدانست کاکنون بود گاه کار شد آرزو پیش ده راه بار
نثاری بیاراست بس دلپذیر که شد خیره از دیدنش چرخ پیر
طرایف بسی طرفه از هر دیار که شاید بشاهان نمودن نثار

بدرگاه شهزاده بسپرده راه / بیامد بنزدیکی بارگاه
چو آگه شد از راز او پرده دار / بر اوش بنزدیک شهزاده بار
بگفتو سپهرو آن خواسته / که بود از پی هدیه آراسته
پسندید شهزاده زان راد مرد / دلش را به پرسش ز خود شاد کرد
فراوان نوازش نمودش بمهر / چو بر کام خود دید چالاک سپهر
بخواهش لب آرزو باز کرد / برو بر همه پیدا نهان راز کرد
بدل آرزویی که بودش نهان / رسانیده در گوش شه از زبان
بگفت ای جوانبخت دانش پذیر / ز دانش روان تو رامش پذیر
جهانی و جهانبانی و رای و داد / بتو تا جهانست پاینده باد
بدرگاه تو هر که آورد روی / نرفته ز خوی خوشت زرد روی
نوازی گر این بنده خویش را / بمرهم کنی به دل ریش را
شگفت از تو نبود چنین رای و فر / که خواهند کانرا ازانی ز در
سه کوچک دهی را که خواهم بنام / بمن گر سپاری شوم شاد کام
یکی زان بسوتانتی نامزد / دهی کوچک و مرزش همچو دو
دو دیگر گلستان باشد ایدر فراز / که دارم بدانجایگه بس نیاز
از آنها سیم هست گوینده پور / که این هر سه از هم نباشند دور
گر این هر سه جا را گذاری بمن / پسنداری آن سپاسی کهن
سپاسی بود بر من از چون تو شاه / که نتوان شمردن بسال و بماه
بدین آرزو گر کنی بهره ور / رسانم بگردون گردنده سر
چنین داد شهزاده پاسخ بدو / جز آنکه برآید ترا آرزوی
که گر شد ز پیدا از این هر سه ده / که در هر سه ده کامرانند و مه

ز خود کرده خوشنود آن هر سه سر　　بگیری ز چیزداری از سیم و زر
گر این هر سه کس را کنی رام خود　　در آغوش گیری دلارام خود
جز این گر بود بار مانی ز کام　　سپردن بیارم بدستت لگام
چو بشنید چانک ازان نامجوی　　بخوشنودی هر سه آورد روی
ز زر دانه بنهاد و از سیم دام　　شه مرغ را باز آنجود کرد رام
بسیم و زر از خویش پدرام کرد　　هر آن هر سه بدرام را رام کرد
سر بدره از بند آزاد کرد　　دل زرپرستان پر از شاد کرد
بدیدار زر دیده افروختند　　زمین داری خویش بفروختند
میانجی شود هر کجا خاسته　　شود بیگمان کار آراسته
نه تنها توان کرد آدم شکار　　که از زر توان ساخت بسیار کار
بنیروی زر میتوان دیو بست　　ببازوی زر شاید از دیو رست
چو زر رستمی نیست اندر جهان　　ز زر زال زر بد دلیر و جوان
نه چانک گشاد آنچنان بسته کار　　ز زر شد بکام دلش روزگار
بفرمان شهزادهٔ ارجمند　　بر آن هر سه دل گشت کارش بلند
ز فرمان پذیری بفرمان دهی　　رسید آن خردمند با فرهی
بد از تا ظلم پیشان هر سه ده　　دم او ز خشم در گلو شد گره
منیر است چانک شود ارجمند　　ز سود الفرمان کند سربلند
ز بیگانه کشور چو دشمن جهان　　شود کس بران بوم و بر کامران
بویژه که بیگانه باشد بدین　　کند مهتری اندران سرزمین
چو شهزاده بد داده یارا نبود　　که لب وا کند به گفت و شنود
به بیچارگی بست لب از سخن　　نیارست گفتن ز کن یا مکن

خراج شده اندر از روزگار دو صد روپیه بود با یکهزار
چنین گفت گوینده رهنمای بدین مایه پیدایش هر سه جای
جز آمد شد آدم و دردسر رسیدی بناظم بهنگام زر
بهند اندرون گشت جانک نخست ز بیندار و زو پیش کس این نجست
چو او جستجو کرد و در پی شتافت پس از تکاپوی بسیار یافت

معمور شدن بندر کلکته بحسن اهتمام جوب چانک و حسد بردن نواب هوگلی و بزه کردن گمان سعایت در انهدام بنای رفعت او پس عظیم الشان در رسیدن تیر او بر نشان

بود فرخ آن کشور و بوم و بر که سالار باشد ورا دادگر
چو نوشیروان گستر و داد را کند از زمین بیخ بیداد را
بیاساید از وی دل ناتوان ز دادش شود سالخورده جوان
شود شاد و آباد کشور از و کسی را نگردد گران سر از و
بسی کی برآید چو نامش بلند دل مردم ایمن شود از گزند
بشهرش بسی مردم از دور دست بیایند و سازند جای نشست
زمینی که افتاده ویران و خوار شود سبز کاخ یا لاله زار
چو شد کشور از مردم آراسته فراز آید از هر دری خواسته
ز هر پیشه هر کس از دسترنج خورد خویش و بهره رساند بگنج
فزاید زر و سیم در گنج شاه چو آباد شد گنج شد رنج شاه
تن آسان شود شاه و هم مردمه شبان شاد و شاد اختر از وی رمه
هر آنکس که تیمار درویش خورد ز درویش تیمار خود بیش خورد

نبودی ز بیشه و دراز و سترنج — فراخی کجا بود شهر را گنج
چو چابک سرافراز و سالار گشت — زر و سیم در چشم او خوار گشت
چو باران فرو ریخت هر سو درم — فروشست از غمگنان گرد غم
بهر داوری داد آورد پیش — بیکجا چریدی از و گرگ و میش
که و مه به پیشش نبوده جدا — همه را بدانسته از یک خدا
بیکسان بدیدی بهنگام کار — ز روی و ریا بوده بر یک کنار
همه داد جست و همه داد کرد — سه ده را بدانگونه آباد کرد
که یکشهر گردید آن هرسه جای — پر از مردم و کاخ و بستانسرای
ز هر جای آمد بسی مرد و زن — ز پرکندگان شد بزرگ انجمن
ز هوگلی و از شهرهای دگر — بدانجا نهادند یکباره سر
ز بس تا چه مردم برون از شمار — درانجای ایمن گشادند بار
ز چابک بس رنج و تیمار نی — ز کس هم بپای کسی خار نی
بیاسوده مردم همه جای خود — بدانسته اندازهٔ پای خود
بکس کس نیارست گفتن بچشم — که داری دو ابرو به بالای چشم
چو بسته بهوگلی بدان هرسه ده — بهوگلی بد آنکس که سالار ده
ز هوگلی چو مردم برخت جای — تهی ماند ایوان و کاخ و سرای
دلش ز آتش رشک شد پر ز تاب — چو بر بابزن مرغ گشته کباب
یکی رخنه جست در کار اوی — بکم کردن نیز بازار اوی
چنین گفت با شاهزاده سترگ — که کلکته گشتست شهری بزرگ
مسلمان فراوان درانجا نشست — نبوده ز بسیار جا شسته دست
ز هر جایگه مردمان کنده دل — بکلکته از مهر آگنده دل

نشیمن نمودند و آرامگاه | بآیین اسلام پویند راه
دو کس را چو افتد بهم گفتگوی | ز ترسا بباید شدن چاره جوی
ز ترسا مسلمان بجوید چو داد | خدا و پیمبر از آن نیست شاد
بباید یکی قاضی استوار | که یارد بگفتار دین کرد کار
نشیند در آنجا بکار قضا | کند آنچه اسلام کرده روا
چو بشنید شهزاده گفتار اوی | پسندش نیامد بپیچید روی
نکرد آنچه سالار هوگلی بگفت | اگرچه خرد بود با گفته جفت
بپرده نهان بد دگرگونه راز | که کلکته انجای آرام و ناز
مر انگریز را شود جای بخت | چو هنگام آید کند پای تخت
ز آغاز بخشندهٔ کام و نام | بی انباز پیروز دارد بکام

مختار شدن گورنر کلکته حسب الحکم کمپنی و وفات اورنگزیب و مجادلهٔ اولادش در سلطنت

زسال مسیحا پس از یکهزار | چو بر هفتصد هفت آمد شمار سنه ۱۷۰۷
بزرگی کلکته جائی رسید | که چشم کسی کم چنان جای دید
فراوان در و مردم ارجمند | نشسته بآرام دل بیگزند
ندانم در بنگال کوتی خدای | که بودست نامش نیاید بجای
بجز کلکته کوتی انگریز | بهر شهر بنگاله بودست نیز
ببازارگانی بهر شهر و جای | گشاده دکان و نهاده سرای
بگفتار کلکته سالار کار | نموده بهر شهر بنگ و بهار
بدی هر که در کلکته نامور | بکوتی خدائی فرازنده سر

ز سالار مدرس ور اگاه کار — رسیدی بکلکته فرمان و بار
بده کوتی مدرس انکه بزرگ — همان مهتر او بپایه سترگ
بانگلند چون رفت این آگهی — ز کلکته آنجا بگاه مهی
که گشتست آباد و شهری فراخ — پر از گلشن و باغ و ایوان و کاخ
نشیمنگه مردم ارجمند — بزیبندگی چون بهشت بلند
ز آنانکه در کمپنی نامدار — یکی نغز فرمان چو زیبا نگار
بکلکته نزدیک کوتی خدای — رسید و بدینگونه شد رهنمای
که کلکته کوتی سپاس اکنون — ز فرمان مدرس نموده برون
بکام دل خویش کوتی خدای — کند آنچه نیکش نماید برای
هر آن کار باشد ورا دلپذیر — کند آن چو انجمن از رای پیر
ببنگاله هر کس ز انگریز هست — ببازار کانی نموده نشست
نتابد کسی سر ز فرمان اوی — بدارد تن و جان گروگان اوی
در این سال بگذشت او زین نشیب — ز مرگ اندر آمد بر و بر نهیب
بخاک اندر آمد سر تخت اوی — بیاراست مهتر پسر تخت اوی
معظم بهادر ز نیروی بخت — سپس از پدر گشته جویای تخت
چو آهنگ دیهیم و اورنگ داشت — ابا دو برادر سر جنگ داشت
پسر را ز بنگاله نزدیک خویش — بخواند آنجا بجوی فرخنده کیش
توانا بفرزند باشد پدر — بویژه ز فرزند با رای و فر
عظیم دلاور چو آهنگ راه — نمود و روان گشت خود با سپاه
که آید بیاری و پشت پدر — کند دشمنان را جدا تن ز سر
مر او را یکی بود فرخ پسر — نیا نام او کرده فرخ سیر

به بنگاله بگذاشت او را بجای / بجای خود و خویش شد رهگرای
بهر دو پدر شد به پیوست کین / ز انبار کشور تهی شد زمین
معظم بهادر شه نیکبخت / بهندوستان شد خداوند تخت
پس از پنج سال آنکه بخت قوی / سوی تخت شه شاه و از تخت دی
بگیتی رها شد ماند فرزند چار / نمودند با همدگر کارزار
همه از پی پادشاهی تخت / بمیدان کین آزمودند بخت
عظیم آنکه بوده مهین پور شاه / گریزان برون [illegible] رزمگاه
بلاهور در رود راوی فتاد / جز این زو نشان هیچ راوی نداد
معز دین چو [illegible] / برآورد از دوده خویش گرد
[illegible] / برادر پسر با برادر بکشت
ز انبار کشور [illegible] کس / [illegible] گیتی بجز خویش و بس
جز آنکس که [illegible] بجان [illegible] / به بند و بزندان او بسته شد
[illegible] برادر جهان / بپرداخت آن گروه گمرهان
به بنگاله فرخ سیر مانده بود / ورا هم جز و یک خود خوانده بود
بدانست بیچاره فرخ سیر / برادر پدر زود وزش آرد بسر
سرش را ز تن پست خواهد برید / نخواهد ز کردار بد آرمید
جهان را نهفته دگر راز بود / بفرخ سیر بخت دمساز بود
دو سالار لشکر بدو گشته یار / نمودند از بهر او کارزار
معز دین خیره سر تیره رای / چو بیکار مردان نیاورد پای
سری پر ز کینه دلی پر ز درد / چنان شد گریزان که از باد گرد
جهان گشت بر کام فرخ سیر / بتاج نیاکان بر افراخت سر

ز شاهان کنم داستان گر دران | بنامم ز راهی که پیش است باز
زانگریزیه باز رانم سخن | که شاید ز سر گفته آرم بن

مطلق العنان شدن جعفرخان ناظم سابق بنگاله از رفتن فرخ سیر و دراز کردن دست تطاول بر رعایا و مستر هجز کوتیدار کلکته و استیذان و استرخاص مستر هجز در باب ایلچی فرستادن پیش فرخ سیر از ارباب کمپنی

ز بنگاله چون رفت فرخ سیر | برافراخت جعفر به بیداد سر
نگین سلیمان در انگشت دیو | فتاد و ز کشور برآمد غریو
چو ضحاک بنشست بر جای جم | برانگیخت بازار جور و ستم
در آز بگشاد بر روی خویش | همی خواست دریا کند جوی خویش
بجوی ار چو آرد ز هر سوی آب | کند جوی و کاریز مردم سراب
ز جو جو زر کودک بی پدر | کند خرمن آموده آن بدهنر
کشد گندم سیم بیوه چو مور | برد توده زشت نامی بگور
بدانست کاندر گه رستخیز | درم داد باید بجای پشیز
بجای درم بدره باید شمرد | خنک آنکسی کو سبکبار مرد
ز بازارگان نان و از برزگر | جز ایشان ز هر گونه گون پیشه ور
بچوب و بآزار و تهدید و بیم | گرفت آن جفاجوی بیداد سیم
شب و روز از دست بیدادگر | ستمدیدگان دست بر دادگر
ده و سه فزون بود بنهین و زال | یکی مرد دانای نیکی سگال سنه ۱۱۲۱

بگیتی که گوئی خداوند بود / بجز نام و راد و خردمند بود
از و هم جفا کار شوریده سر / ز اندازه بیرون ستد سیم و زر
گذشته ز آزرم هر روز نو / بگیتی نگشت و بشد خار و خو
خدا را فراموش کرده ز دل / دلش را بیازرده آن دل گسل
بجز را بلب جان رسیده ز غم / کز اندازه بد رفته بیرون ستم
ز بهر رهائی شده چاره جوی / بدل اندرون راند این آرزوی
فرستند فرستاده راهبر / بنزد جهاندار فرخ سیر
بنالد ز بیداد آن زشت کام / که بنهاده اندر ره زشت گام
گزینند پی خویش مردم برنج / چو قارون بسی دین کند گرد گنج
بانگلند بود کس بدل آنچه راز / نبشت و فرستاد آن سرفراز
سران گشته آگاه از راز اوی / پسندیده گشتند انباز اوی
نبشتند پاسخ بدان ارجمند / که گر دید رایت فراوان پسند
کسی را که شایسته دانی بکار / روان کن بنزدیک شهریار
بران رهنمائی که باشد پسند / بود در بدن همچو جان ارجمند
ز گیتی مدرس زمینی همان / بخواه و ز غم شادمان کن روان
ز هر نور باشد که آیدت رای / فرستند پیش تو زین هر دو جای
چه پاسخ بیامد به پیش بجز / بشد شادمان جان ریش بجز
بدانسان که از کاردانی سزید / فرستادگی را دو کس بر گزید
یکی زان سران با رای و فر / بهر جا ز دانش فرازنده سر
زبانش بگاه سخن همچو تیغ / بباریده در سخن بیدریغ
دگر داشت فن بس که از هوش و رای / شکست بها نزا شدی هوشیای

سرشت و نهادش خرد بود و هوش | درون پر ز گفتار و بیرون خموش
بجز کرده هر بهر دو آن را پسند | فرستاد نزدیک شاه بلند
بهای طرایف پی شهریار | سه لک روپیه بود گاه شمار
بلوریه سامان و زربفت و شال | گرامی بها ساعت بیهمال
کزان وقت و ساعت شود آشکار | ز روز و ز شب کس چه خواهد شمار
ز ابریشمین پارچه بیشمار | چو گلشن پر از رنگ گاه بهار
بسی دیبه و جامهٔ رنگ رنگ | ز هند و ز چین و ز روم و فرنگ
ز هر سو فراهم پیاده نثار | فرستادگان را شد آماده کار

روانه شدن فرستادگان به دهلی و گزارش سرهاد ارمنی و نامه نوشتن او

چو در کلکته رفت این گفتگوی | که دارد فرستاده سوی شاه روی
یکی ارمنی بود سرهاد نام | به بازارگانی برآورده کام
نشستنگهش بود در کلکته | به بهره بسی سود در کلکته
خداوند سیم و زر و خواسته | بگیتی همه کارش آراسته
بهر جا فراوان پرستار و کشت | همان دوستان نیز بسیار و آشت
چنین راند با خویشتن آرزوی | که با دو فرستادهٔ نیکخوی
بسوی دهلی شود رهگرای | به بازارگانی گشاید سرای
همه برده آنچه کالا و مال | بره اندر از رهزن بدسگال
چو باشند همره فرستادگان | بود ایمن از ترس و بیم و زیان
نگیرد کسی باج در باجگاه | نخواهد کسی راهداری براه

بجانش چو جا کرد این رای نغز　　فراهم بیاورد کالای نغز
از آن پیش کار دسوی راه سر　　ابا دو فرستادهٔ راهبر
بسوی دهلی یاران خویش　　نبشت و فرستاد نامه ز پیش
دو کس از فرستاده نزدیک شاه　　ز کلکته آید بسنجیده راه
ز سوی هجز با نثاری گران　　که از دیدنش خیره گردد روان
نگاهم که نرخ و بهای نثار　　بود هشت لک روپیه در شمار
بنزدیک یاران چو این راز رفت　　بهر گوشش زین راز آواز رفت
رسید این سخن تا بفرخ سیر　　ز شادی شدش تنگ جامه ببر
نگنجید در پوست زین مژده شاه　　زهی دون همتش شاه کوته نگاه
بباید دل و دست شاه جهان　　فراخ و گشاده چو دریا و کان
ندارد بدست کسان چشم خویش　　زر و خاک یکسان نمایدش پیش
دبیر خردمند را شهریار　　بخواند و بنزدیک خود داد بار
ز بنگاله فرمود تا تختگاه　　بهر جا طرفدار باشد براه
نویسد به و نامه پندمند　　چنین است فرمان شاه بلند
که آن دو فرستادهٔ نیکخواه　　به بینند چو آیند بیهوده را
گرامی بدارید و دارید پاس　　مبادا به ره در رسدشان هراس
نشاید به کس شد دغاشان　　بجوئی بدارید تیمارشان
بنزدیکی فرستند نزدیک تخت　　گشاده دل و خرم و نیکبخت
نشاید که در راه افتد درنگ　　شود زان دل و دو گرانمایه تنگ
ور و هنی کسر ها داز پیش خویش　　نبشت و بیاران فرستاد پیش
بود بی فروغ ار چه گفت دروغ　　پذیرفت کار فرستد فروغ

بره اندرون دو فرستاده مرد / ندیده غم و رنج و تیمار و درد
بفرمان شاهنشه سرفراز / همه راه با کام و آرام و ناز
سپس زین بهر چار و دو نام سال / فزون باشد انسال بر غین و دال
بتاریخ هشتم ز ماه جولی / بسال ده و هیچ ای نیک پی (۱۲۱۵)
بر و دو نجکی بریده شه ماه / رسیدند نزدیک فرخنده شاه
بزرگی که بد خواجه عاصم بنام / بدیدار او پادشه شاد کام
ز شه یافته خان دوران خطاب / فراوان بدرگه و را جاه و آب
فرستاده هر دو رسیده زراه / بکار خود از وی بجسته پناه
ز دیگر بزرگان بتا پیده روی / بگفتند گفتار خود را بدوی
شنید و پسندید و بنواختشان / بنزدیک خود جایگه ساختشان
بدرگاه شه هر دو را بار داد / همان نیک امید بسیار داد
بکوشید در کارشان رادمرد / دل هر دو آزار خود شاد کرد

عداوت ورزیدن امیر الامرا حسینعلی خان علی الرغم خواجه عاصم خان دوران با فرستادگان و بیمار شدن پادشاه و شفا یافتن از حکیم انگریز

بزرگی دگر بود نزدیک شاه / امیر امیران و فوج و سپاه
بفرمان او بود لشکر همه / پس از شاه او بد شبان رمه
حسین علی نام و خانش خطاب / نهانی از و جان خسرو بتاب
شود خوانده فوق حسین اربزید / پی وزن پیداست آهو مگیر
بشاعر روا کار باشد بسی / که نبود روا آن بدیگر کسی

از و گشت فرخ سپهر ارچه شاه بدل در همی خواست او را تباه
بجا خصم بدل داشت کینه نهان ز شه نیز انده بسینه نهان
جهان جعفر آشفته م سپهدار جوی ببوی حسین علی داشت روی
ز پشتی او بد تبنگ و بهار بزرگ و سرافراز و فرمان گذار
ز سوی فرستادگان داشت بیم الف وار بالای او گشته جیم
فرستادگان را نخواست راه بیابند و چند هند در گاه شاه
بدان دو فرستاده کامجوی که بر خواجه شان سم نهادند روی
پر از کین نموده دل و جان خویش دل و جان هر دو کنند خواست بیش
بر اندر ز درگاه نادیده کام کنند کار آن هر دو یکباره خام
نیاید نیز دیگر شهریار گرانمایگان را سبکبار خوار
تهی سازد از آب امید جوی کند پست و کم ارزو بی آبروی
بیاز یگران ماند این روزگار مگر تا چه آورد بازی بکار
همه هم ازین کشمکش تیز رو شگفتی همه پیدا شود نو بنو
دل شه کمتر ز آن بسته بود پژوهنده کام چو بشسته بود
خبر پس صحیح خسته با جهان پژمرده شد زین سخن بر پاکیان
گل نوجوانی ز تشویش باغ ز بیماری آشفته گشت دماغ
پزشکان که بودند نزدیک شاه بدرمان فراوان بجستند راه
نشد کارگر هیچ دارو پدید نمودند از شرم بیچاره دید
ز چاره فرو ماند دست هنر فزون گشت رنج تن رنجور
پزشکان ز بیم خود و رنج شاه برخ از خزانی نموده چو کاه
فرستادگان را ازین کار سخت بتر از جهان ندار ره داد بخت

پزشکی که مالتنش نام بود مسیحا دم و فرخ انجام بود
بسی خستگان زو شده تندرست توانا ازو ناتوانان رست
فرستادگان چون بدیدند راه که آید از کلّه پیش شاه
بیاورده او را بهمراه خویش که مرهم نهد گر کسی گشت ریش
پزشکان خسرو ز چاره ستوه چو گفت آمد از دانش پژوه
بدرمان و چاره بیازید دست ز دانش ره رنج و تیمار بست
چو یکمه برین شد تن خسته مرد شد آزاد و رسته از رنج و درد
ز شادی رخ شاه چون گل شکفت بمژده با مرد داننده گفت
فرستادگانرا بود آنچه رای که آورد شاه پسر آنجا بجای
بدل آنچه دارند امید و کام ز هر یک بر ما نویسند نام
شنیده پژوهش بیارم بجای بود گر پسندیده هوش و رای
بود آنچه شایسته و دلپسند نباشد گران تا شود دل نژند
پریشان گشایم در آرزوی فرستم گشاده دل و تازه روی
پزشک و فرستادگان زین نوید ز شادی شده خنده دندان سپید
شده سخت خرسند و امیدوار که آسان شود کار از شهریار
بزودی برآید همه کام دل نشستیم خرم بآرام دل
که والای شاه آمد به پیش بکاری چو پرداخت جز کار خویش
یکی رای بد هست در جوده پور بگردون رسانیده سر از غرور
ز فرمان شاهان گسسته لگام چریده بسی سال خودرای کام
چو فرخ سپهبد خداوندگاه بجایش فرستاد باید سپاه
پرستنده با شاه خویشی نمود تهی سر ز [illegible] خویشی فزود

یکی دختری داشت بالا چو سرو — خرامان چو بر کوهساران تذرو
بدیدی اگر ماه رخسار اوی — بگردون بپوشیدی از شرم روی
سراپا پر از زیب و رنگ و نگار — پدر ماه را کرد با مهر یار
بسامان شادی بپرداخت شاه — نکردی سوی هیچکاری نگاه
بدین کار شهنشاه آمد بسر — تهی گشت دریا و کان از گهر
شنیدم بدینسان ز آموزگار — که جشن اینچنان دیده کم روزگار
فرستادگان با دلی پر امید — نشسته دو دیدار کرده سپید
بانجام آن جشن بسته نگاه — که کی گرد آید بخورشید ماه

شرح ارقام متمنیات و مرادات
جان سرمان و اشتفن سن مجنوی برنه رقم

چو شاه جهاندار داماد گشت — بدیدار دلبر دلش شاد گشت
بپرداخت زان جشن فرخنده شاه — فرستادگانان دیده براه
ز مشک سیه بر پرند سپید — نبشتند بود آنچه در دل امید
نخستین که خامه سخن ساز کرد — بدینگونه گفتار آغاز کرد
بهر بندری هست اندر نگاه — بدینگونه قانون و آیین و راه
ز باد و ز طوفان و از موج آب — اگر کشتی کس بیاورده تاب
بیاید بجائی برای پناه — شود اندر انجای کشتی تباه
ز هم بگسلد تخته و بند اوی — گسست اندر آید بپیوند اوی
وگر ره نیابد برو بر شکست — زمین گیر گردد شود پای بست
در انجای هر کس بود کامکار — بزرگ و سرافراز و فرمانگذار

بجور و به بیداد آزیده دست
ز کشتی نگانه برد هرچه هست

خداوند کشتی و کالا و بار
بیارد ز غم خون دل برکنار

سر و پا برهنه کاید چو سیر
شود در کف بینوائی اسیر

بدینسان اگر کشتی انگریز
ز آسیب طوفان شود ریز ریز

و یا بر کناره ز رفتار بند
شود کس نباید رساند گزند

بود هرچه در وی گرانمایه چیز
مبادا شود کم از آن یک پشیز

نیازد به بیداد کس دست آز
بدانچه باشد گذارند باز

خواهش دویم

چو گفت نخستینه آمد به بن
بیاراست گفتار دویم سخن

ز انگلند هر کشتی و هر جهاز
سوی بندر سورت آید فراز

ز کشتی چو کالا بیاید بزیر
نباید گشاید ورا باجگیر

بهر صد نگیرد بها زو زباج
سه و نیم از صد نگیرد خراج

سپس زین بآیین سالانه زر
بسورت گرفته شود فرضه در

یکی نرخ بندد بآیین و راه
بگیرد بهر سال در باجگاه

خواهش سیوم

پس از سیوم خامه چون برگذشت
بقرطاس زینسان گهر ریز گشت

بمنبائی و مدرس این هر دو جا
بود سکهٔ انگریزی روا

بدین هر دو جا که بود دار ضرب
تهی از غش و راست معیار ضرب

مران سکه در کشور شهریار
بهر شهر و هر بندر و هر دیار

بباید بفرمان فرخنده شاه
بفرضه روا باشد و باجگاه

بگاه گرفتن نبوده نفور
بگیرند از ما بوجه عشور

خواهش چهارم

بچارم سخن خامه آراسته شد — ز فرخ سپر اینچنین خواسته شد
که سالار ارکات آن سرفراز — سه ده داده بود از زمان دراز
نزدیک مدرس بود هرسه ده — بود حاصلش کم نباشد فره
بطور اجاره مران هرسه جا — بسی سالیان بود در دست ما
گذارنده بودیم ما سال و باج — نبد کاهلی در ادای خراج
زری را که بودیم داده زبان — رسیدی بگنجور از آن زیان
زما باز پس بسته هرسه جای — امید آنکه شاهنشه نیکرای
ز خواهندگان کرده خواهش پسند — فرستد یکی نامهٔ ارجمند
که آن هرسه جا را سپارد بما — بآیین پیشین گذارد بما
گرفتی به پیش آنچه از ما خراج — بگیر و کنون بیکم و بیش باج

خواهش پنجم

بامید پنجم چو کردند روی — ز دریای دل گوهر آرزوی
بیاورده هفت از انگریزها — که در گوش شه همچو در کرد جای
جزیره یکی نزد پچهلی پتن — که در خرمی هست همچون عدن
مران جایگه را بود دیو نام — ز هر گونه مردم شوده کنام
بهر سال انگریزی هون هزار — بگیرند بی گفتگو هفت بار
زمیندار انجا بود کمپنی — زدوده ز دل زنگ کم و بیشی
کسی را نیازارد از زیردست — چو سوداگر انجای سازد نشست
بدارد که همه زخود شادمان — ندارد ز خود کس خلیده روان

خواهش ششم

ششم از طرفدار ننگ بهار | شود خرد و ره و نهان آشکار
که در داد و بیداد جوید بسی | ره ناسپردن بهرچه بسی
چو گرگ درنده دهان کرده باز | باهنگ بد چنگ کرده دراز
زمهر از بیمش بود دل دو نیم | نباشد کسی ایمن از جان و سیم
با تیز اندازه بیرون ستم | کند آن جفاجوی با باد و دم
زنا هر که گیرد زر و سیم وام | گر دادن آمرز بدرای و کام
کند نادرستی ز رای تباه | دهد رشوت و جوید از وی پناه
بگیرد ازو پاره آن تیره جان | رساند بسیم و زر ما زیان
بسوزد فراوان زما سیم و زر | بنزدیک سوداگر و پیشه ور
پسندد اگر شهریار بلند | نویسد یکی نامهٔ ارجمند
بدان پهنه بندهٔ زرپرست | کزو بندگان برخدا برده دست
کسی کو بگیرد زما وام زر | بپیچد که دادن وام سر
ببنگاله هر جا و هر شهر در | بود آن زما وام گیرنده زر
سوی کلکته سازد او را روان | بگیرد ازو پاره آن بدگمان
سپارد بما تا زر و سیم خویش | بگیریم زان مرد بیراه و کیش
نباید خورد کس زر کمپنی | اگر بینوا باشد و گر غنی

خواهش هفتم

چو از گنج هفتم فلک شد بدن | بدیشان روا گشت سیم سخن
که در مرشد آباد آن نغز جای | همیشه بود سکه خانه روای
بنام شهنشاه والاگهر | زند سکه زان سکه بر سیم و زر
ز هر هفته چو سه شد باید سه روز | ببخشد بما شاه گیتی فروز

شود سکه از کمپنی سیم و زر   بنام شه هند فرخنده فر
همیشه بباید ز هفته سه روز   بگیرد ز زر مار سکه فروز

خواهش هشتم

زکالای هشتم سخن بند و بار   به بیشان گشادند آن هر دو بار
ز کلکته هر کس هر آنچه مال   نهاده بصندوق یا در جوال
بره جای دیگر برای فروش   بره باجداران بارای و هوش
سپاهی چو چیند از انگریز   نوشته بهمراه آن مال و چیز
بگاه دیدن آن نیازند دست   نیارند بر بند و مهرش شکست
به ایشان که در کلکته کرده بنه   بهر جا که خواهد برد بسپرند

خواهش نهم

بگفت نهم چون نمودند روی   نگارش بدینگونه رفت آرزوی
به ایشان که چوب چانک سرفراز   گرفته ده از زمان دراز
بفرمان باب جهان کدخدای   خریده زمینداری آن سه جای
گر از مهر والاشاه همچون پدر   پس خواهش ما نماید چو زر
بود نزد کلکته ده هفت و سی   فرومایه مردم در آنجا بسی
ندارند پیشه بجز کشتکار   اگر نیک بیند جهان شهریار
زمیندار خوشنود کرده زخویش   به ایشان که چانک نموده زپیش
زمینداری آن زمین سر بسر   خریده بگیریم از سیم و زر
زمیندار چینین به ایشان که باج   سپارد سپاریم ما هم خراج
نبشته ز آغاز آمد بن   شد انجام بهره شمار سخن

گذرانیدن خواهشنامه فرستادگان

داکتر پالمتن به پیشگاه حضور شاه

خردمند پالمتن سرفراز / بنزدیک شه رفت و بردش نماز
سپرد آن گرامی نبشته بشاه / سپس زانکه فرمود بروی نگاه
بگفتا بود آرزوها دراز / بیندیشم و پاسخ آرمت باز
بخوانم ردان در خویشتن / نمایم نبشته بدان انجمن
بهنگار بینم چه پاسخ دهند / چه اندیشه و رای فرخ نهند
ازین گفته‌ها آنچه باشد پسند / روا سازم و دل ندارم نژند
نباشد گزیده بهران آرزوی / بپوشم به پیچم ازان چشم و روی
ز پاسخ چو پرداخت دستور خویش / بخواند و بنهادش آن نامه پیش
سرافراز عبداللهش نام بود / پرستندهٔ شاه و جام بود
همیشه سخنها گران گوش داشت / شب و روز دلبر در آغوش داشت
نکار جهان بود کوشش گران / بجز خرمی بد بهوشش گران
امیر امیران و دانا وزیر / ز یک چشمه بودند نوشیده شیر
دو شاخ برومند از یک نهال / برشته یکی بگسترده یال
فرستادگان را همی خواست کار / برآید بنزدیک شهریار
چو برخواند آن نامه بخرد وزیر / دو خواهش آمد ورا ناپذیر
فرستادگان را چو گفتند کار / دگر ره نبشته بر شهریار
ببردند و دادند دل پرامید / که شاید پدیدار گردد کلید
نیفتاد بخرد خواهش بدام / فرستادگان پژوهنده کام
سیم باره آن نامه با نیاز / بخسرو بدادند بردند نماز
چو دستور استادگی دستیخت / ازان دو فرستادهٔ نیکبخت

پسندید و بودش چو در جان غبار — سه فرمان بفرمود کردن نگار
بسورت یکی بهر باج و خراج — گزیتش چو شد سال گیرند باج
ز انگر یزکشتی که آید ز راه — نگیرند زو باج در باجگاه
ببندند سالانه بهر عشور — یکی نرخ کان بود از داد دور
بارکاشت فرمان بد نیکو نه کرد — چو فرمان بخوانی ز فرمان مگرد
بآیین پیشین گذاری سه جای — بد انجا بود بهمنی کدخدای
به پیش آنچه بگرفته مال شاه — کنون هم بباید گرفتن براه
سیوم سوی بنگاه فرمان نبشت — چه بیدادگر بود و در خوب و زشت
فرستادگان آنچه نزدیک شاه — بجوینش گشاده بر خویش راه
سراپا در آن نامه بنمود یاد — نگارنده شد از نگارش چو شاد
خردمند دستور از راه کین — بفرمان نزد از خویشتن مهر و کین
بدانسانکه زیبد بآیین و راه — نیاراست منشور از مهر شاه
کسی را که او تشنه باشد بآب — چه بهره مر او را رسد از سراب
بگیرا که آتش بباید چه سود — جهان از یکسره گر شود پر ز دود
مران بهر نامه چو شد ساخته — بمهر و نشان گشت پرداخته
ز سال دو بخشش چو مهر سپهر — بچارم مه از مهر بنمود چهر
فرستاد نزد فرستادگان — پر از خون دل گشته آزادگان
بدستور گفتند کای سرفراز — جز ایزد مبادت بکس بر نیاز
چو از شاه فرمان ندارد نگین — نخوانند بر وی بر کسی آفرین
کجا سیم و پیسکر گود ردوا — بود بی بها چون زر شهر دا
بسی لابه کردند و بس گفتگوی — نیامد بکف گوهر از جستجوی

بماند ناکام و بدکار و بار — ز غار جفا گشته جانها فگار
به بستان بسر رفت سه چار ده — نبخشود دستور و نگشود ره

فرو رفتن خورشید تجارت کوتی و از رسیدن سورت بمغرب خلل حاکم آنجا و برآمدن آفتاب کام و امید فرستادگان از مشرق دهلی

جهان آفریننده بی نیاز — نگارنده در پرده هر گونه راز
بدانش بدان بر کس آگاه نیست — پدیدار آن دیده را راه نیست
چو زین هفت پرده نیلگون — خرامد نگار نهفته برون
یکی را نگارد پدیدار زشت — بود دیگری را نگار بهشت
بانگریز سورت چو آرام و مهر — بپوشید رخسار و بنهفت چهر
بشد روز بازار ایشان سیاه — شب کارشان گشت بی تاب ماه
[illegible] دو سه تن فرستاده را — دل از ناامیدی ز کف داده را
برآمد یکی مهر کام و امید — شب تیره آرزو شد سپید
چنان کز زبان شنیدم ز آموزگار — بگویم سخن از کهن روزگار
به سورت بد آنکس که فرمانروای — بکردار بیداد و آگنده رای
گذشته ز آئین و کیش وفا — بانگریز کرده بهر جفا
ز نیشش چو کوتی جدا گشت ریش — بمبئی شد و برد سامان خویش
ز سورت چو انگریز پرداخت تخت — طرفدار گجرات رنجید سخت
که شاید دگر آتش فتنه تیز — نماید بدریا درون انگریز
بیاره جهازات پیکار و جنگ — بکشتی هندی کند راه تنگ

بگیرد رساند بمردم زیان / کند کار دشوار بر هندیان
یکی خواجه بر درگه شاه بود / طرفدار را او هواخواه بود
میان طرفدار و دستور شاه / میانجی بده و در سخن داشت راه
ز گجرات بنوشت نامه بدوی / در آن نامه رانده چنین آرزوی
بگویید بدستور داننده راه / بانگریزیه دل ندارد نشاه
بدرگه بود دو فرستاده مرد / نشاید که آن هر دو آزاده مرد
بمانند نومید و خسته روان / بکاری که دارند بسته روان
برآرد بداد و زخود شادمان / بنیکی براند بر ایشان گمان
جز این گر بود پیچ گردد دراز / به پیش اندر آید نشیب و فراز
بدریا گذرگاه گیرند تنگ / بدیشان ندارد کسی تاب جنگ
چو برخواند آن نامه خواجه سرای / بدستور بشتافت سر تا بپای
خردمند دستور بشنید راز / بگوینده پاسخ چنین داد باز
بود آنچه گفتی همه دلپسند / فرستادگان را کنم ارجمند
چو شد تیز گفتار او بر نشان / چنین آرزو راند اندر نهان
فرستادگان را کنون کار ماست / شود گر ازین پیش بدوست کاست
همان به کز ایشان بدستان و رنگ / فراوان زر و سیم آرم بچنگ
یکی را بیاموخت اندر نهان / فرستادگان را بگوید چنان
فلان خواجه کو بر در پادشاست / شود زو شما را همه کار راست
شما گر بگسترده از سیم دام / مر او را نمایید با خویش رام
فرستاده هر دو که بد پر امید / بشبهای تاریک در روز سپید
بدرها زدندی بناکام و کام / پی آرزوها برآورد کام

ز هر ناکس و کس در آن داوری | بجستند بهروزی و یاوری
چو روز تکاپوی آمد بسر | شد آموزد آموخته راهبر
بدینگونه بنمود آن خضر راه | فلان خواجه باشد بنزدیک شاه
کنیدش گر از خواسته رام خود | چو نخچیر آرید در دام خود
کامم شما را ازو کام دل | برآید بیابید آرام دل
دو آزاده زان مژدهٔ جانفزای | ز خود کرده خوشنود خواجه سرای
مراد را چو دیدند ابنا زخویش | گشودند بروی همه راز خویش
بخوبی وزو وی برآراست کار | سه فرمان بمهر جهان شهریار
گرفت و فرستادگان را سپرد | بزرگ انجمان کار زان مزد خورد
چو آسان برآمد فرسته دو مرد | شگفتیده ازوی در آن کار کرد
که آیا چگونه چنین سخت کار | ازان خوار مایه شد آسان و خوار
که چندین بزرگان با آب و جاه | ز کوشش بسویش نبردند راه
بر ایشان بانجام شد آشکار | که چون بود آغاز و انجام کار
بماه جولی سال بد هفت و ده | فرستادگان شاد و پیموده ره سنه ١٨١٧
بکلکته رفتند با کام دل | رسیدند شادان بآرام دل
بارکات و سورت و انگلکار | دگر ره نظر سود شهریار
همه کار زانسانکه بود از نخست | بدین هر دو جا شد بفرمان درست
همنگاله جز از بهر آرزوی | که از انگریزان بپوشید روی
دگر شد بسامان و آراسته | بدانسانکه بیشتر همی خواسته
بسی و هفت ده را که پیچواسته‌اند | بسی چاره و رای آراسته‌اند
زمینداری آن بیاید بدست | بآرام ساز خدا کجا نشست

چو ناظم از این کار بد شد گران | ز بیدار را گفت اندر نهان
نباید از این ده که هست هفت و سی | فرو شد نشیند اری آن کسی
که انجام این کار گردد دراز | چو انگریز آنجا شود سرفراز
دژ و باره سازد در آنجا چو کوه | ز هر سو به آنجای مردم گروه
بیایند و سازند جای نشست | رسد زان فراوان بمن بر شکست
شود کار انگریز آراسته | شود کار من سر بسر کاسته
ز فرمان مرا باد مانده بدست | چو او کلکته کرده جای نشست
گر اینجای دیگر به چنگ آورد | مرا نام یکسره بننگ آورد
بیاورد ده فرمان دهتر بجای | فشرد به هر جای خود سخت پای
سوی ده خدائی و فرمان و کام | بداد و بدان انگریزیه را لگام

ذکر بنای کوتهی انگریزان در چینا پتن

یعنی مدرس بمجمل اهتمام مستر اولیم

بگفتار بنگاله پرداختم | ز مدرس کنون نو سخن ساختم
دگر ره چو آید بگفتن نیاز | ز دانش بگفتار بندم طراز
سخنگوی دهقان دانش نهاد | ز مدرس نماید بدینگونه یاد
یکی ز انگریزان جوینده کام | خطابش مستر بود اولیم بنام
۱۶۴۵ ز سال مسیحا چنین بشمار | چهل و پنج با ششصد و یکهزار
گذشته چنانکه چینا پتن | دهی کوچک و پر ز رنج و محن
سکانش ز باد و ز جوشش چو کوه | نهنگ آید از زور موجش ستوه
[illegible] | بهر نام خوانی بود آن روا

پسندید انجا و کوتی منود   بگویم پسندیدنش از چه بود
بنزدیک مدرس یکی کام بود   که سنتومه آن کام را نام بود
بد انجا بجاهی دلش بسته بود   روانرا بمهرش بپیوسته بود
پری پیکری پرتگیشی نژاد   گرفته دل و داده دینش بباد
بآمد شدن تا بناشدش دور   براند تکاور بمیدان سور
بدان بی بها جای پر رنج و بیم   برآورد کوتی و پرکند سیم
در انگه بانگلند آشوب خواست   یکی باد بیداد ناخوب خواست
سران و بزرگان انگلند شاه   بگشتند از مهر و آیین و راه
روانرا ز آزرم پرداختند   تن شاه را بی روان ساختند
سران خداوندکش گشته شاه   همی هر کسی آرزو کرد گاه
پراگنده شد تار و پود جهان   بدی آشکارا و نیکی نهان
ز دیهیم شاهی چو شد رنگ و بوی   پر آشوب انگلند و پر گفتگوی
فرو ماند کوتی مدرس ز کار   چو سرو تهی دست بی برگ و بار
نبودی بدانجای بی زیب و فر   ز انگلند کشتی بسی کم گذر
بدانگونه آمد بسر چند سال   دگرگون جهان گشت فرخنده فال
بگشت اختر پادشاهی بمهر   بدین گرد گردنده گردون سپهر
چو آسوده گیتی ز تیمار و خشم   پدیدار شد داد و پنهان ستم
بران شوربختان شوریده هش   ز شوریده رائی خداوندکش
بشوریده گیتی دگر گشت کار   نبود ایمن انکه بنشاند خار
بتخت مهی پور آن کشته شاه   برآمد چو بر چرخ [illegible] خورشید و ماه
بهر دم گشاده در کام و ناز   ره بخشش و [illegible] گردید باز

نهاده همه سر سوی کار خویش   روا کرده دکان و بازار خویش
شده بر زمین چرخ نیکی سگال   بهر سو روان گشت کشتی و مال
بچینا پتن نیز هر سال و ماه   پر از بار کشتی رسیدی ز راه
بشد کار کوتی پر از زیب و فر   ز هر سوی مردم نهادند سر
چنان ناسزا بوم ویرانه ده   که بودی دران بوم سالار ده
یکی شهر کوچک شد آراسته   فراوان در و مردم و خواسته
در آنجا چو انگریز شد شاد دل   بگردش برآورده باره ز گل
باندازهٔ خویش مردم در او   برآورده کاخ و سرای نکو
برآمد برین بر چو صد سالیان   دگرگونه شد راه و رسم جهان
بکوتی مدرس ستاره ز مهر   ببرید و پوشید رخشنده چهر
گرایید اختر ز بالا به پست   که مدرس فرانسیس شد چیره دست

وقوع مجادله در یورپ فیما بین پادشاه انگریز و فرانسیس و آمدن جهازات جنگی فرانسیس با نتزاع پوست التجاره انگریزان در هند و بتصرف آوردن مدرس

سخنگوی دانای آموزگار   چنین گوید از گردش روزگار
بهم بوم یورپ در میان دو شاه   بکینه شده دیده وارونه راه
میان فرانسیس و انگریز   ببود آتش جنگ و پیکار تیز
بهم کینه و رزم بیگاه و گاه   گهی هم سوی هند پوینده راه
چل و شش چو افزود بر غین و ذال   میان دو شه در یورپ بد جدال   ۱۷۴۶
چو آیین آن بوم باشد بجنگ   بدیدا بهم راه کینه بتنگ

بکشتی همه دیگر اندر ره کین · پسندند هر گون گزند و کمین
همان نیز بازارگانان رازیان · رسانند هر جا چنان چون توان
بکوفی رسانیده هر گون شکست · بغارت برند آنچه آید بدست
فرانسیس با هشت جنگی غراب · بدریس پاده به پهنه دو آب
گزیده سپه از در گیر و دار · بده هفتصد با دو باره هزار
همه خوی کرده به پیکار و جنگ · بده خوار در چشم ایشان نهنگ
ز سال چهل و شش چو شد ماه هشت · شد روز دیگر نیز بدوی گذشت ۱۲۴۶
بریده شب و روز راه و سبیل · بچینا پتن باز چون چاه پیل
بیفکند لشکر بدانجا پگاه · بزرگی که سالار بد بر سپاه
ببخشش ببرد نی نام و گاه نبرد · فشاندی بگردون گراینده گرد
دو بهره نمود آن سپاه بزرگ · بچون بره نیز دندان چو گرگ
بجنگی بیاورد بهری فراز · بکشتی دگر بهره بگذاشت باز
از آن بهره کامد بجنگی فرود · صد و یک هزار از فرانسیس بود
دگر زنگی روسیه چارصد · بدیدار زشت و بکردار بد
چو دیوان گشته زده و زخم را · بتن پیل پیکر بدم اژدها
دگر چارصد مرد لشکر شکن · بد از کشور روم و خاک دکن
بیاموخته راه و آیین جنگ · بدینسان که جنگند اهل فرنگ
بکشتی دو نهصد فرانسیس ماند · زخشک و زتر سوی مرسی براند
ز سیمر آمد شماره بچار · جهازات جنگی ز مردان کار
ز خشکی یکی بهره دیگر زآب · بدریس رسیده چو چهر آفتاب
زخشک و زتر ره بآیین جنگ · نمودند چون دیده مور تنگ

سپاهی که بُد آمده بر زمین   بزد و دلیران پرخاش و کین
دو سر کوب بستند در چار روز   بدرسس شده تیره و تار روز
نهاده بیک توپ ، بهر کین   بدیگر بُده پنج توپ گزین
چو از توپ سنگر شد آراسته   ز هر دو کین مهر شد کاسته
بدرسس شب و روز از خشک و آب   ببارید گوله چو تیر شهاب
بانگریز هرگز نبُد این گمان   که آید فرانسیس تیره روان
دژ و باره را گرد گیرد بدرد   کند روز رخشنده چون لاجورد
زبون دید در جنگ مر خویش را   توانا و چیره بداندیش را
بدانست با دشمن تیز چنگ   که بازور شیرست و خوی پلنگ
نتابد اگر کین و جنگ آورد   تن و جان بکام نهنگ آورد
بدرسس ز انگریز کس نبود   که یارد بدشمن نبرد آزمود
نبوده فزونتر ز شش صد نفر   ندیده گهی جنگ در خشک و تر
سیوم بهره زان بود بازارگان   ببودان نشیننده اندر دکان
ندیده گهی تابش آفتاب   تن آسان و جویای آرام و خواب
دو صد کس که بُد نام ایشان سپاه   نبودند دیده گهی رزمگاه
ز بدرسس نکرده گهی پا برون   ندیده ز هیچی کس رفته خون
بخانه نشسته همه چون زنان   نه مردان میدان و تیغ و سنان
از آنها دو سه کس بُده مرد کار   کجا سه کجا پیش از سه هزار
تنی گر بمردی همه تن بود   بنزد فراوان تنان زن بود
ز انگریز چار یا پنج کس   بریدند ز آسیب گولی نفس
[illegible]   سه تا ده او خاک شد پست و خوار

در شکایت از جفای روزگار غدار ناپایدار و
انتقال امین الملک گورنر ڈنکین بجوار رحمت ملک غفار

الا ای ستمکار گردون دون — دلت چون دلم باد پر درد و خون
زمانی نیم از تو فارغ ز غم — رسد دمبدم از تو بر من ستم
همیشه بکام بداندیش من — زنی نیش غم در دل ریش من
وفا و خرد نیست نزدیک تو — جفا بینم از رای تاریک تو
مرا بهره از تو جز آزار نیست — جز آزردن من ترا کار نیست
دلم از تو پیوسته پر خون و درد — دو رخساره زرد و لبان لاجورد
پس از روزگاری که از راه مهر — نمود اختر روز فرخنده چهر
رسیدم بسرمایهٔ ناز و کام — سرافراز ڈنکین باجاه و نام
بفر همایون و رای بلند — نمود او فراوان مرا ارجمند
بیفکند از مهر سایه بسر — همیداشت چون تازه سیمبر
بمهر و بآزرم بگرفته دست — بگردون رسانید از خاک پست
ز اندازه افزود جاه مرا — برآورد از میغ ماه مرا
بمن بود پیوسته او شاد دل — پر از مهر جان و پر از داد دل
شب و روز آن سرور ارجمند — نمیداشت از من جدائی پسند
چو شش سال آمد بدینسان بسر — نهال وفا گشت پربار و بر
که میوه چیدن بیامد فراز — تو از رای تیره بران داشت باز
پسندیده بر من هزاران جفا — زپا افکنی آن درخت وفا
سنه ۱۹۱۱ فزون بر غضب رفته نه عام بود ۱۸۰۳ — ده و یک ز اگست ایام بود

بکندی بیخ آن بهشتی نهال | چنان سایه در سرو فرخنده فال
دریغ آن بزرگی و آن فر و رای | همایون و فرخ چو فر همای
دریغ آن بر و برز و بالای او | پر از مهر چهر دلارای او
دریغ آن خردمندی و بخردی | روان و دل و دست دور از بدی
دریغا که بینم تهی جای او | بگیتی کسی نیست همتای او
مرا اختر و بخت خندان نبود | همان طالع ارجمندان نبود
که در تنگ تابوت آن نیکخوی | نهان کرد دیدار و پوشید روی
بفرسود نازک تنش زیر خاک | روانش روان شد بمینوی پاک
بنزد مسیحای فرخنده کیش | کناد شادان و خرم همیش
بگیتی هر آن تخم نیکی بکشت | ز بهره و بر یابد اندر بهشت
چو شاه سخن سنج من شد بخاک | سزد جامه جان کنم چاک چاک
ز کف افکنم کاغذ و خامه را | باتش در اندازم این نامه را
ز گفتار بندم سپس زین دو لب | که شد روز گفتار تیره چو شب
شود روشن از روزگار سخن | دهم روشنی من بکار سخن

در ذکر یکی از اعمال حسنه و افعال مستحسنه امین الملک

گوزیر چونانتن ولکن بحسب الخواهش خزینه افسرقه

انگریزیه منظوم و طبع گردانید تا در روزگار ناپایدار

یادگار بماند و هر که بخواند بر حسن و روان عامل این عمل خیر

درود و آفرین بسیار برساند

ز فرخنده دلکش سر راستان | درین نامه آرم یکی داستان
بگیتی ورش گر چه نیکی بسیست | که آن آشکارا ابر هر کسیست
ز خوبی نمود آنچه در روزگار | نه چندان بود کاید اندر شمار
سپرد آنچه او راه و آیین داد | ز پیشینیان کس ندارد بیاد
از آنها یکی آنکه بگزیده تر | بنزد که و مه پسندیده تر
گران تا بجا و به نزد کردگار | بود شاد و خوشنود و او رستگار
بیامرزد او را خدای جهان | اگر کرده باشد گناه گران
نه یک گر بود صد هزاران گناه | بهشت برینش دهد جایگاه
ز کشتن رها دختر شیرخوار | بهر سال بنمود او ده هزار
فزونتر ازین نیز یا کم ازین | بجان رست زان راه مرد گزین
بگویم که چون بود این داستان | روا در جهان از گه باستان
گروهی بگجرات بوده سترگ | وز آنها بسی مردمان بزرگ
بهر زکیتوار بود است نیز | از آن با خدای جهان در ستیز
کشیده سر از راه آیین و دین | ستمپیشه بادا د جان آفرین
نخوانند شان مردمان راجپوت | ز پندار پر کبر و باد بروت
همه دور از مردمی و ادب | جریجه بودشان بهر سو لقب
چو بودند چون دیو وارون سرشت | گزیده چو دیوان یکی راه زشت
ز مردم گذشته ز جانا که دد | نه ایزد پسندیده آن راه بد
بخود داده اندیشهٔ خام راه | نیاکان ما بوده با دستگاه
نژاد و گهر هست ما را بلند | نه از مردم دون خوار و نژند
نه دهقان نژادیم و پیشه وریم | ز پشت سرانیم و خود هم سریم

چو دختر بود داد باید بشوی | گرامی بگو هر اگر شوی اوی
نباشد نشاید چو دختر نهفت | بخانه چو آیدش هنگام جفت
بباید بآنکو ندارد نژاد | سپردن و نیکو نام دادن ابباد
شود شیر باده چو انباز گرگ | بود ننگ و پتیاره بس بزرگ
چو دستار طوطی شود بوم شوم | رها کرد باید از آن ننگ بوم
گزینیم داماد گر از خاک | بباید نکوهش شنید از کسان
ز سوی بزرگان بر ترمنش | بما بر فراوان بود سرزنش
پس آن به که چون زاید از بام ما | بخاکش سپاریم کرده هلاک
نترسیده از پرسش ایزدی | گرفته همه رسم و راه ددی
چنین راه نار است نارستان | پذیرفته گشتند هندوستان
هر آن زن کز ایشان شدی باردار | بهنگام زادن نهادی چو بار
اگر پور بودی برستی بجان | وگر دخت بیدم ندیدی امان
نماندی بباییست بیچاره مام | بفرمان شوی نکوهیده نام
هر آن بیگنه را نماید هلاک | سپارد بگهواره مادر بخاک
دل از داغ فرزند کرده کباب | ز دیده روان خون کند جای آب
نبشته نامه یکی هوشیار | زنی شد روا این نکوهیده کار
بدان انگه که مسلم شد چیره دست | برایان هند و بداده شکست
بمرز دکن گشت کارش گران | شدند دشمن پیشتاز هندی سران
رخ اختر نیک زایشان بتافت | بر ایشان جداگانه دین دست یافت
ز بوم هر آنکس که بد نامور | بجاه و بزرگی فرازنده سر
گرفتند از دستشان بوم و برز | زمینی کجا بد پی کشت و ورز

شده خوار هر یک بمانند خار | بسر زندگی برده بیچاره وار
بسی نیز از ایشان بتهدید و زور | ز آیین پیشین نمودند دور
نه از کام و خواهش ز جور و ستم | صمد بر زبان رانده جای صنم
هر آنکس بجا ماند بر دین خویش | نکرده رها از کف آیین خویش
اگرچه نماند آن بزرگی و فر | ز سوی گهر مانده پر باد سر
ز پیوند با مردم بینوا | کرانه گزیدن نموده روا
بدین ناسزا کار پرداختند | بجز بار بینوگران ساختند
چو بودند ناچیز داند سرشت | ستوده شمردند این کار زشت
بهر شهر و هر جا بود راجپوت | تهی نیست از کبر و باد بروت
همه را سراز بادهٔ کبر مست | چو دیوانگان خودسر و خودپرست
بگجرات هم راجپوت هر که بود | نیارست از بیم مسلم غنود
تهیدستشان گشته از دستگاه | بسر روز برده بروز سیاه
شکسته همه دست ایشان ز دشت | نمودند چون زیردستان نشست
ولیکن پسندیده آیین دیو | گذشته ز فرمان کیهان خدیو
ز بس تیره رائی و بس بیهشی | گرفتند آیین دخترکشی
بسر شد بدینگونه بس روزگار | بشد کشته دختر برون از شمار
دل مام اندختران پر ز درد | دو دیده پر از اشک و رخساره زرد
همه را جگر گشته پرگاله بود | زبانها پر از شیون و ناله بود
شب و روز دو دست بر آسمان | بنالیده بر داور داوران
همی سوده بر خاک روی نیاز | بدرگاه بخشندهٔ چاره ساز
نموده بباریده خونین سرشک | پزشک آرزو از پزشکان پزشک

بزاری بجسته یکی دادگر / که از داد این درد آرد بسر
پذیرفت ایزد از آن خستگان / بتیمار جانکاه وابستگان
ببخشود از مهر بر دردشان / بجان و دل درد پروردشان
برانگیخت بخشنده پروردگار / سرافراز دنکن بدین نیک کار
شد آگه چو زین کار فرخنده مرد / بپژمرد رخسار و شد پر ز درد
چو از مهر بوده سرشته گلش / ز بس غم یکی جام خون شد دلش
ز کردار آمزدم دیوسار / بپیچیده بر خویش مانند مار
ز سوی کتیوار و گجرات نیز / تنی چند زان مردم بی تمیز
که بودند نامی ور آمزدمان / تنک مایه در هوش و پایه گران
سوی خویشتن خواند و بنواختشان / بگرمی بر خویشتن بنشاندشان
سر حقهٔ راز را باز کرد / بنرمی سخن گفتن آغاز کرد
از آنکه که مردم خداوند پاک / ز آب و ز آتش ز باد و ز خاک
پدیدآور هست اندر جهان / کسی هیچگه از کهان و مهان
بفرزند بدخواه از باد و دم / نگفته روا دار زینگونه ستم
نه مردم همانا که گرگ و پلنگ / شناسد چنین کار بر خویش ننگ
شگفت از شما آنکه فرزند خویش / بر شاخ نخل برومند خویش
چنان میوهٔ نورس از باغ جان / که بخشد شما را خدای جهان
نسنجیده از روزگارش شمار / برآرید تا زاو ازوی دمار
مگر هستش شما را بود در جهان / بدوزخ بود جای تا جاودان
اگر پند و اندرز من بشنوید / سخن آنچه گویم بدان بگروید
ازین زشت کامی بدارید دست / شما را خداوند بالا و پست

بگیتی درون کامگاری دهد | بپیوند ران ستمگاری دهد
کند تیره بخت شما را سپید | برآرد بدل آنچه باشد امید
چو بد مهر خسرو شنود داوگر | سراسر سخنهای آن پر هنر
شنیدند گفتار او را بگوش | بیامد بسرشان ز سر رفته هوش
پشیمان شده از کهن کار خویش | ز بیهوده کردار و هنجار خویش
گزیده ره راست از راستان | نموده کران از ره باستان
باندرز او جان نموده گرو | کهن دین رها کرده آیین نو
گرفتند و رستند از نام بد | ببیند ز پاداش و انجام بد
ز سال مسیحا گذشته شمار | فزون هشت بر هشتصد با هزار سنه ۱۸۰۸
بشد دور آزاده آیین شوم | بیگره ازان کشور و مرز و بوم
یکی مهتری بود اگر نام | پی نیک کاری بیفشرده گام
بد انباز با ولکن نیکخوی | بکوشش درین کار بنهاده روی
ز کشور برانداخت آن پر خرد | چنین رسم وارون و آیین بد
ازانکه برانداخت کاین زمام | شود مام از زادنش شاد کام
بگهواره کامرانی و ناز | همی پرورد چون بتان طراز
دهد شیر او را ز پستان مهر | ببوسد گهی چشم او گاه چهر

در بیان برخی از احوال خود و بعد وفات
امین الملک و موجب اتمام این کتاب

پس از ولکن آن شهریار روان | شناسنده گوهر بخردان
بدروازه انگریزی گروه | بگشتم بسی با هم آمد ستوه

بدیشان نگفتم از این کار خویش   ندیدم در این کار کس یار خویش
گمانشان چنان بد که گویم زنخ   مرا سرد دادند پاسخ چو یخ
مر آنکس که بود و بسالار شهر   نبدشان چو از فارسی هیچ بهر
سخنهای چون گوهر آبدار   ز دانش بیاراسته چون نگار
روان تشنه گرده خرد رهنمون   زکان دل آورده یکسر برون
همه نغز و شایسته و دلپسند   بنزدیک دانا چو جان ارجمند
نیرزید نزدیک ایشان بخاک   دل از غم چو چاک قبا گشت چاک
گهرسنج دانند بهای گهر   ندانند جز خیرگی مس ز زر
بآرایش رای رضوان سرشت   بیاراستم گلشنی چون بهشت
ز هر گونه گلهای معنی در او   چو ارژنگ در رنگ و عنبر ببو
بپروردنش خون دل خورده ام   گل از بهر بوینده آورده ام
دریغا که شد خوار چون خار و خس   نه بینم ز بویندگان هیچ کس
کم از زاغ شد اینچنین باغ من   شده هر گلی بر دلم داغ من
بگفتم مر این نامه بر نام شاه   که شاید فزاید مرا آب و جاه
رسد تا بنزدیک شه نام من   بر آید بگیتی همه کام من
به پیش شهنشاه گردون غلام   چه سازم که پرسد از این نامه نام
گر این نامه و نام نزدیک شاه   رسیدی فزودی مرا دستگاه
صد افسوس بد آنکه داننده زشت   بدرگاه خسرو رساننده رفت
جوانمردی گیتی در دیار   نبودم بفرس دری آشکار
که شاید بپاداش این کار کرد   رساند مرا گیتی بهره و کرد
شوم از سوی خواسته بی نیاز   بمانم بکام و بآرام و ناز

نهان ماند کردارم از کهتری ز ناسازی چرخ و بخت دنی
فزودم بجود رنج از بهر گنج ببخشند و گنج و ببخشند و رنج
ز چندین سران و بزرگان شهر نیامد یکی آفرین بخش بهر
نگاهی برین نامه هم کس نکرد ز اندوه رخم شد چو دینار زرد
مرا شکوه نیست از دست کس اگر هست از بخت خویشست و بس
که فرهما از سرم دور کرد بهر گشش مرا زار و رنجور کرد
مرا داده بود او فراوان امید بشبهای تاریک و روز سپید
تو نامه را نزد خسرو برم ز بخشندگان هدیهٔ نو برم
همان پیش آنانکه در کهتری بزرگند و سالار و دور از بهی
و هم جلوه این نغز گفتار تو درخشان کنم اختر کار تو
ز شاه و بزرگان آن سرزمین بیابی بسی سود و بس آفرین
بدان آرزو موم دل سوختم چو شمع روشن برافروختم
چه شمعی که بهر کس او چشم کور کند کوری از دیدهٔ کور دور
برو ناگهان مرگ بگشاد دست مرا خاطر اندوه و پرجان شکست
چه رنجم اگر رنج من شد بباد ز جمهور دادار بخش و دستگاه
که جانش بفهم سخن راه داشت روان و دل و مغز آگاه داشت
بفردوسی آن شهریار سخن که بر آسمان برد کار سخن
فرشته سخن ز آسمان برزمین بیارد ببرد او بچرخ برین
بشوریده بستان خویشش نهاد ز کردار نیکش نیاورد یاد
از آن پس که نومید کردش ز سیم بگفتش همش داد تهدید و بیم
بدو گفت اندازمت زیر پیل که ساید تنت همچو از سنگ نیل

فلک بندگی کرده پیرانه سر | شد آواره بیچاره در بدر
چنان اوستادی که اندر جهان | چو او کس نبود است شیوا زبان
بشد خوار با شرم چه اندوهناک | نشسته بکس در خداوند پاک
مرا داشت باید ز یزدان سپاس | که بر جان من نیست از کس هراس
بدل بود کین نامه نارم ببن | نگویم دگر ره ازان یک سخن
چه یوار مانم ز مردم نهان | نه بیند نخواند کسش در جهان
بشهرم یکی مهربان یار بود | دلش بهر من پر ز تیمار بود
خردمند و با زیب و فر و شکوه | سرافراز و با جاه اندر گروه
محمد علی خان بود نام اوی | بشُشتر درون زاده بدنام او
چو او دوست اندر فرودین جهان | ندیدم کسی یکدل و یکزبان
بماناد خرم دل و نیکبخت | برو باد آسان همه کار سخت
و هد در جهان تا خور و ماه نور | ازو باد دیدار بدخواه دور
بماند درین نامه تا جاودان | بنیکی ز فرخنده نامش نشان
نزیبد بمن گفت بودن خموش | نهان ماند از خامشی مرد هوش
زبان گر سراید سخن ناسزا | خمش بودنش بیگمان شد روا
زبانی که گوهرفشاند همی | نشاید که در بند ماند همی
دلی کوز دُر چون صدف هست پر | برون گر نیاشد چه سنگ و چه دُر
بخوان چون خورش کس نهد بهره | خورنده شود خشمگین و دژه
چو لوزینه و قند باشد بخوان | شود میهمان شاد از میزبان
نداری اگر قند و شکر بدست | بگفتار شیرین ترا قند هست
نهفتن ترا شاید نیز دیگر هوش | سخنهای زیبای خوشتر ز نوش

بروی نیوشندگان در ببند | که نو و پسندیده هوشمند
بانجام این نامه کن خامه ساز | که ماند ازین نامه نام تو باز
بگیتی ز تو یاد ماند سخن | تو فرسائی و او نگردد کهن
نه هنگام تیمار و بخشش است | بزرگست ایزد و شب آبستن است
گرامی در گفتار تو گشته خوار | خرد را گرامی کند کردگار
هر آن ره بدانسان که بُد هراس | تهی نیست گیتی ز گوهر شناس
شناسنده تا که آید پدید | پس تیره شب هست روز سپید
ندانی تو گر انگریزی زبان | ترا ره نمایم سوی ترجمان
نماند نهان هیچ بر تو سخن | گشاید سر بسته راز کهن
پزشکی که نامش بیلر است نام | خردمند و روشن دل و شادکام
خرد یافته مرد دانش پژوه | ستوده به نیکی میان گروه
ابولیث را راه بنمود و گفت | سخن بر تو پیدا کنم از نهفت
چو آمد بگوشم چنین گفت نغز | ازان مهربان یار بیدار مغز
بپیوند و جست کردم کمر | بانجام این نامه [illegible] سود بر

اما آن خواستن کمک تیمار از مدرس سردار فرانسیس ها
شقشیل سلطنی خواسته شهر وطن با آنکه شهر و قلعه مدرس همراه
تا [illegible] فتن او و متصرف شدن کو فی و [illegible]

[illegible] چنان [illegible] سخن | [illegible] کرد [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

نه کوشی بماند نه کالا نه جان   نبد چاره جز آنکه جوید امان
فرستاد نزدیک دشمن پیام   مرا هست از تیغ خالی نیام
پسندم که باشم گرفتار تو   تن و جان سپرده بزنهار تو
مرا گر بداری بزنهار خویش   نداری بخواری گرفتار خویش
سپارم دژ و باره یکسر ترا   گشایم بشهر آمدن در ترا
چو مدرس شد آباد از انگریز   در و مردم آمد ز هر سوی نیز
ببازارگانی و هر گونه کار   ز هر جا شده گرد و از هر دیار
دل از کشور خویش پرداخته   بدانجا سرا و دکان ساخته
ببود و همه ایمن از مال و جان   نشسته بجاهای خود شادمان
بدل کرد اندیشه کوشی خدای   چو بنهد فرانسیس در شهر پای
دژ و باره سازد سراسر تباه   کند پست و یکسان بخاک سیاه
ز کینه کمر چست سازد بخست   نماند که یک خشت ماند درست
چو گردد پراگنده دیوار پست   کسانیکه دارند در وی نشست
اگر مایه دار است گر پیشه ور   هنرمند مردم وگر بی‌هنر
بریده بیکبارگی دل از خان و مان   پراگنده گردند گرد جهان
چنین شهر آباد پر رنگ و بوی   ز هر سوی و هر گونه مردم در او
دریغست ویران شود یکسره   پراگنده از گرگ گردد بره
زر و سیم از بهر تاوان شهر   بدشمن دهد تا که دشمن بهر
بدارد دژ و باره زانسان که هست   بباروی و برجش نیارد شکست
فکنده بکوشی بدو بهر نگاه   نه ویران نماید نه سازد تباه
شود بسته این رخنه تا در بدر   نگردد نه مردم ازو در بدر

ندانم پی شهرتاوان چه داد　　شمارش بدفتر نبد کرده یاد
بسالار دشمن فرستاد و گفت　　سخن آشکارا آنچه بودش نهفت
شنید و پذیرفت و زنهار داد　　وفا را بجان و دلش بار داد
چو کوتی خدا گشت ایمن ز بیم　　دژ و باره و کوتی و زر و سیم
سراسر بدست بداندیش داد　　بزنهار دشمن تن خویش داد
جز او مردمی که حصاری بدند　　همه همچو او زینهاری بدند
مدرس چو شد بر دلی دسترس　　نگهداشت پیمان نیازرد کس

پیغام فرستادن نواب انور الدینخان ناظم کشور ارکات چینا پتن نزد مهردار فولچری دوپلکس و ممانعت نمودن او را از مجادله با انگریزان و فریب دادن دوپلکس ناظم را

چو آمد فرانسیس با ساز جنگ　　بر انگریزیه کار بنمود تنگ
همی خواست کز راه کین و ستیز　　نشاند بروز سیه انگریز
از آن شهر مدرس بگیرد بزور　　کند کام شیرین او تلخ و شور
ز بالا به پایه آورد اخترش　　نماید بخواری برهنه سرش
کند کوتی و شهر یکسر تباه　　ز سر افکند بر زمینش کلاه
شود دانه هم آشتی گرگ و میش　　بره داد هر گرگ را جای خویش
دران گه بدان کشور و بوم و بر　　ز اسلامیه بود سالار و سر
بنام انور الدین و خانش خطاب　　ز سوی شه انگره کامیاب
بر و بوم ارکات و چینا پتن　　دران شهر و کشور همه مرد و زن
بفرمان او بود یکسر همه　　شبان انور الدین و ایشان رمه

چو بشنید کامد بدر بر سپاه | گرفته بر انگریزیه سخت راه
سپاه و سپهبد همه چون نهنگ | ز دریا برون آمده بهر جنگ
چنین لشکر و آلت کارزار | کند کار انگریز را خوار و زار
پسندیده صلحی بر ایشان بسی | بجا تا نماند زننده کسی
ابا لشکری چون هژبر دمان | چه تاب آورد مرد بازارگان
بود گرچه چالاک گور و گوزن | ندارد بر شیر سنگ و وزن
بجایی که ناشش بود فوچداری | فرانسیس را بود آنجا سری
در آنجا ورا بود کوتی و کام | جهان باز در دست او بد لگام
یکی از فرانسیس خودکام و رای | چو آنگاه بالا دو فرمانروای
دو پلکس به نام و به نیرنگ و ریو | ز هندوستان بشنیده دیوان کرده بو
خبر دوش فرستاد انور تو نه | پسندی با نگریزیه گر کنند
روا داری از هیچ آزارشان | ستم ساختن بهر تیمارشان
بلشکر نمایم بدیشان ندو | مبادا بر ایشان رسد هیچ بد
دو پلکس چو بشنید پیغام خان | بچربی و نرمی گشاده زبان
فرستاد پاسخ به نیکو [illegible] | که ما را بدین کس نباشد نیاز
[illegible] ز انگریز [illegible] | بگفتا که آنچه آید از مال و چیز
[illegible] | سپارم به کم گیر [illegible] تو
[illegible] | بگیریم با یک [illegible] به دست
بود [illegible] | چهار [illegible] خود [illegible]
[illegible] | [illegible] آباد [illegible]
چو بشنید [illegible] | [illegible]

بجز گرده انباز ابلیس آز — ز گفتار پیشین خود ماند باز
نکرد آنچه کردنش بایسته بود — بر دور چون مرد شایسته بود
چنان مهر زربست دیدار اوی — که پوشید بر روی هم کار اوی
چو شد گوش دیدار داده بخواب — نیفسرد اخگر بکم مایه آب
ندانست چون گرد افروخته — خود و کشورش زان شود سوخته
هر آنکس که او پرورد اژدها — بفرجام هم زو نگردد رها
شبان گر گراید به دزد رمه — خورد گرگ میش و بز او همه

ترغیب نمودن دوپلکس نزوقی را بتخریب مدرس و قبول نکردن او پاس عهد و میثاق و حدوث طوفان و تفرقه جهازات از قوت طالع انگریزان و حسن اتفاق

گشاده چو بر نزوقی راه شد — بمدرس سرش بر تر از ماه شد
ز دریا و دشت اندر آمد بشهر — ز فیروزی و کام دل دید بهر
کسی را نیازرد و خود شاد ماند — بجان خرم و دل پر از داد [illegible]
دوپلکس فرستاد سویش پیام — که ای پر هنر مهتر نیکنام
بنیک اختری و بفرخنده فال — زبون آمد از دست تو پیکال
کنون نزد دشمن چه شاهان حصار — که از گل بر آرد کسی نیش خار
برای همایون و هوش هژیر — سر باره آور ز بالا بزیر
ز دل مهر بزدای و نفزای کین — بپیدا از آسمان بر زمین
نشستنگه دشمنان شهر آب — بکن با [illegible] آب
همان کوتی و کاخ و قصر و سرای — همان [illegible]

ز مدرس نمانی نشان بر زمین | بآیین پیغمبر جنگ و کین
چو بشنید سالار فرخنده رای | بگفت و ولکس تلغراندرای
نگشت هیچ از داد و آیین و راه | چو جان داشت پیمان خود در نگاه
نپذرفت آن سرور راستان | ز بیهوده گو بیهوده داستان
بگفتا که هرگز ندارم پسند | رسانیدن زینهاری خود گزند
دژ و دژنشین در پناه منند | اگر بد اگر نیکخواه منند
گذشت اندرین داوری روزگار | نکرد آنچه گفتش بدآموزگار
ندانم چه اندازه از روز و ماه | بگردون بپیمود خورشید راه
که ناگه بفرمان جهان آفرین | زمین و زمان و جهان آفرین
برآمد یکی باد و طوفان سخت | که چون خس ربودی ز جا کوه لخت
صدایی نبودش ز طوفان نوح | بسی تن بپردید پیوند روح
برآورد دریا چو تندر خروش | که بر چرخ کر گشت گوش سروش
بهر سو چو البرز برخاست موج | بپستی گهی کشتی و گه باوج
تن جانور را بود جان زباد | بسی جان که آن باد بر باد داد
ز سوداگران بیست کشتی با آب | فرو شد خود و بار ناورده تاب
چنان شد کزان هشت بر کنار | نیامد پدید و نشد آشکار
یکی از فرانسیس کشتی جنگ | بدریا فرو شد بکام نهنگ
از آن کشتی غرق گشته بدر | نیامد برون زنده جز هشت نفر
دگر پنج بود از جهازات جنگ | بر ایشان چو شد کار دشوار و تنگ
بآن بد که بد همه را اثقل | بدریا بیفکنده توپ و ثقل
سبکبار کردند از توپ و تیر | جوانان کشتی شدند چیره پیر

لیمرا کو

سبک چون نمودند یکسر زبار | ازان یک نشد غرق و شد رستگار
زغرقاب چه رستند بی بر شدند | چو مرغان بی بال و بی پر شدند
برانگیز بخشود پروردگار | که شد کشتی دشمنان تار و مار
زکف رفت سامان جنگ و ستیز | زتوپ و زکشتی بر آمد قفیز
چنین است کردار این گوژ پشت | بود گاه هموار و گاهی درشت
نبودی گران باد و طوفان سخت | نگشتی فرانسیس را سست بخت
هر انجا که بد کوتی انگریز | برفتی گرفتی بجنگ و ستیز
چو مدرس همه جا گرفته بدست | رساندی فراوان زیان و شکست
نه کوتی بماندی نه کالا نه بار | گرامی بسی خوار کردی چو خار
بلی هر که دارای خورشید و ماه | بپندارد از مهر و بخشش نگاه
اگر یک جهان خواهد او را هلاک | رسد کی ورا یکسر موی باک

رفتن بردنی بسمت فولچری و طلب نمودن انور الدین خان مدرس را از وپلکس و تعلل او در ایفای وعده و لشکر فرستادن انور الدین خان بسرداری محفوظ خان بمدرس

چو شد بردنی بال و پر ریخته | بزنجیر غم شد دل آویخته
تهی گشته کشتی زچوب دقل | نمانده بجا نیز توپ بغل
گسسته رسن بادبان پر شکاف | زسامان شده چون کف دست صاف
بشد سست بازوی نیروی اوی | سوی فولچری کرد ناکام روی
زدار و نه گردش شده تنگدل | خلیده روان و بر آتش نعل
سپاهی که با خویش همراه داشت | ازان بهرهٔ بهر مدرس گذاشت

که آن بوم را پاسبانی کنند / چو گرگی رمه بر شبانی کنند
بدارند پاس از بد دشمنان / درخشنده روزان و تیره شبان
گزیده سپهبد یکی بر سپاه / سوی فوجهای خویش بهبود راه
چو آسود از گرد و از درد راه / جهاندیده سالار لشکر پناه
گروه فرانسیس شمرده هزار / نبرده دلیران دشمن شکار
ز هر سو در آنجایگه گرد کرد / هژبران پیل‌افکن اندر نبرد
بهندوستان از زمان دراز / ز دانا شنیدم بدینگونه راز
سپاه فرانسیس تا آن زمان / کس اینجا بهرگز ندید از نشان
شنو زانورالدین نامور و هوش / بگفت دوپلکس همی داشت گوش
به پندار بیهوده و رای خام / بیفشانده تا دیده دانه بدام
بدپلکس همی داشت دیده براه / باندیشه سست و رای تباه
که شاید دوپلکس بدو بسپرد / بر دیگری رنج و او برخورد
ندانست چون شیر گیرد شکار / بره بر نگذارد آسان و خوار
فرستاد پیش دوپلکس پیام / نهان مانده تیغ سخن در نیام
بداری گر از من تو مدرس دریغ / کنم آشکارا به پیکار تیغ
نپرسید و بشنید پیغام اوی / نیارست پاسخ ابر کام اوی
چو گوینده بشنید پاسخ بکام / چنان دشمن بخت بشمرده خام
فتاد و برو خشم و گفت و درد / چنین گفت از روی باد و خرد
که با شهر فرانسیسان یار شکن / کز افزون تا به سخن با چو من
بدان ارتش و ... استوار / فزون ساز و هر کار و یادگار
چو ... / چو با دشمن گرد و جان پرخروش

بخواری ببرّم سرش را ز تن نمانم یکی زنده زان انجمن
کجا یارد آنخوار چون خاک پست که با من بیازد بشمشیر دست
اگر شیر و پیل است بیجان کنم ز خونش زمین رنگ مرجان کنم
گر از کیمیا بگذرد او ز ماه کشانش نشانم بخاک سیاه
رود گر بدریا بسان نهنگ بیارم برونش بنیروی چنگ
جدا کرد از لشکرش ده هزار سواران که در روی شبدیز سوار
زنانی سترده ز سر موی خویش نهاده برخ نام بنهاده ریش
بسا پیر پرورده خود را چو زن ز مردی روان لاغر و فربه تن
بخود راست کرده سلیح نبرد رسانیده بابر از سم اسپ گرد
ز بس جوشن و درع و خفتان و خود سراسر سپه کوه آهن نمود
ز سم ستوران و از پای پیل زمین گشت جنبان چو دریای نیل
سپهدارشان بود محفوظ خان چو دریا ز جا گشت لشکر روان
تبیره زنان لشکر رزمجوی همه راه پر غلغل و های و هوی
تو گفتی که داماد نزد عروس رود تا برد بهره زآغوش و بوس
تهی مغز و ناآگه از نغز کار ندیده عروسان شوهر شکار
بفرسوده از تگ پی اسپ و مرد بهر سو رسیدند با دار و برد
بشهر آگهی شد که آمد سپاه بزیده پی جنگ از دو در راه

مصالحت طلبیدن سردار مدرس از محفوظ خان و نپذیرفتن او و مقید ساختن فرستادگان را

دو کس را سپهدار مدرس گزید که دانند و یارند گفت و شنید

نزدیک محفوظ خان دلیر — فرستاد و گفت ای سرافراز شیر
نه کین در میانست ما را نه رزم — گزیدی چرا رزم در جای بزم
گواهی دهد جان آزاد مرد — بود آشتی به ز جنگ و نبرد
سزد گر نه پیچی سر از راه مهر — که به مهربان مهر آرد سپهر
چو کاهی نبد در میان هیچ جنگ — پی خاش بستی میان از چه ننگ
بداند هر آنکس که دارد خرد — پراکندن تخم کین هست بد
نه دانا نه نادان نه دشمن نه دوست — بگوید که آورد جستن نکوست
نه زیبا بود خیره خون ریختن — چو دشمن ابا دوست آویختن
به بیجا چو خونی چکد بر زمین — از آن خشم گیرد جهان آفرین
بداست از تنی گر برون خون رود — رود گر ز تن جان بگو چون بود
همان به که با رامش و فرهی — دل و مغز و جان کرده از کین تهی
خود و لشکرت باز گردی بجای — برین باد ایزد ترا رهنمای
چو گفت فرستاده سپهبد شنید — ز باد غرور سپه آتش دمید
نه دریافت خشم از مهر باز — نه بیهوده چین خشم از چهر باز
دو مرد فرستاده را کرد بند — سپس زانکه بنمود خوار و نژند
چو انجام محفوظ خان زشت بود — برو این سخنها سر و خشت بود
دو پلکس چو بشنید کار سپاه — بهر سو بیفکند مردی براه
فرستاد با پند زینسان پیام — بسالار لشکر که ای نیکنام
مکن جنگ و خود را نگهدار باش — نداده دل از دست هشیار باش
منه سر بخون رو و با رام و خواب — مکن نیز در جنگ جستن شتاب
اگر دشمن آید بخون ریختن — نگهدار خود را ز آویختن

اگر دشمنش را بود رای جنگ | گزین کن ز شتاب راه درنگ
گرفته بدیوار باره سپاه | همیچان بعمان و پسیمای راه
چنانچون توانی برای و بهوش | بباید ره آشتی داشت گوش
مگر چون شود کار دشوار و تنگ | ترا نیست باید بناچار جنگ
چو پیکار پیش آید و کارزار | ببردی بر آور ز دشمن دمار
مده هیچگونه بدل ترس راه | اگر یار باید ز رستم سپاه
چو بشنید فرمان بالا ز خویش | ز جا تنگ بد پای ننهاد پیش
نه کس را فرستاد از بهر جنگ | نه بر خواست آواز توپ و تفنگ

رسیدن محفوظ خان قریب بمدرس و صفت آلات و آواز حرب و ادوات آلات حرب او

بجنبید دشمن چو از جای خویش | نگهداشت در جای خود پای خویش
گمان برد محفوظ چه هوش و فر | که ترسید دشمن ز بیمش مگر
بسوراخ باره چو روباه پیر | خزیده برون نآید از بیم شیر
دلیرانه نزدیک مدرس براند | ز بدخواه هیچ آستین خون نچکاند
چو نزدیکی دژ بیامد فراز | به طیاری سنگر آمد نیاز
فرانسیس گرنیش در بسته بود | با نگلیز شایسته پیوسته بود
بدانگه که آمد بجنگ و ستیز | ستد باره مدرس از انگریز
چو محفوظ خان دید آن سور حال | پسندید با خود نمود اتصال
بدانگونه با کینه خویش تیز | نماید بداندیش را رستخیز
کسانیکه استاد و دانا بدند | بر آن کار کردن توانا بدند

بخواند و نمود و بفرمود زود   بسازید گرزمن بیابید سود
بسی رنج بردند و دانش نمود   چنان کار کردن توانش نبود
پس از بردن رنجهای دراز   چه بیمو ده مهتاب مانند باز
نظامی که بد اوستاد سخن   نهاد این سخن در بنا و سخن
چو زاغی تک کبک را گوش کرد   تک خویشتن هم فراموش کرد
بانجام از پشم آورده باز   بریده گران چوبهای دراز
بدانسان که دانش بران داشتند   ببالای هم چوب بگذاشتند
بپوشیده از خاک و خس چوب را   نمودند همواره سرکوب را
بدشمن سپهبد که آشوب ریخت   شنو تا بگویم چسان توپ ریخت
شده کهنه از روزگار دراز   نکرده کسی زو نگهی زنگ باز
درونش پر از زنگ و پرخاک بود   چه اندر برون نیز ناپاک بود
ز بیرون درونش مورچه خورده بود   بجان از خداوند آزرده بود
چو کردم نگاشان ز بیگانگان   بکاشتی بساندی گزند و زیان
ز بس اندرونش واشتی پست و بلند   گلوله برون نامدی بیگزند
بهنگام بردن ز جایی بجای   بگرداندی عراده از جای پای
چو افزار گردون نبوده درست   برفتن فراوان بدی نرم و سست
نمودی چو چرخ تن برتن توپ را   نبودی آتش به دشمن آشوب را
که تا دشمن از وی بیابد گزند   بسوزد چنانکه بر آتش سپند
چو سیل از آتش بر افروختی   نخستین همو زنده را سوختی
همه انکس پس و پیش او بد بپای   ز آتش نمودی به یکسو سرای
ولی توپ نو بود چو از زنگ پاک   بسه توپ را از ان بیم و باک

چو گیرد ورا آتش اندر نفس ⁂ بجنبد ز جای و رود پیش و پس
رساند زیان مردم خویش را ⁂ ازان بیشتر که بداندیش را
شنو از هنرمندی توپ زن ⁂ خموشی دریغ است گاه سخن
بهنگام هنگامه دار و برد ⁂ چنان چست و چالاک بود است مرد
اگر دل نهادی و کردی شتاب ⁂ که سازد تن دشمنان را کباب
بیک ساعت اندر زدی چار توپ ⁂ نرفتی بر آماج آن تیر خوب
فرانسیس در یک دقیقه چهار ⁂ زدی گاه میدان و هنگام کار
رها گشتی یک توپ از هندیان ⁂ ازو شصت گشتی گلوله روان
شنیدی چو از توپ و از توپ زن ⁂ کنون گفت باید ز لشکر سخن

مقابله نمودن فرانسیس با محفوظ خان و هزیمت یافتن محفوظ خان و گریختن

چو سرکوب و سنگر نشد ساخته ⁂ بران جا بجا توپ بنشاخته
بنزدیک مدرس یکی آب بود ⁂ کزان مردم شهر شاداب بود
بدان آب چشمه اندر گوارندگی ⁂ در آنجا به از چشمهٔ زندگی
سواران گرفتند گرد اندرش ⁂ شده مردم شهر اسکندرش
ز اسکندر و آب حیوان سخن ⁂ مدان جز فسانه بدیر کهن
چو بر شهریان آب گردید تنگ ⁂ فرانسیس شد ساخته بهر جنگ
که دشمن کند دور از چشمه سار ⁂ بود در تن تشنه جان ناگوار
چو از تشنگی زار بایست مرد ⁂ سپه را بفرمود سالار گرد
دو باره دو صد از دلیران جنگ ⁂ همه نره شیران بوم فرنگ

بهمره دو توپ از در کارزار — بدارند تا خود کی آید بکار
بدانسان که سالار فرموده بود — برون تاخت چون ز آتش تیز دود
رده بسته برسان و آیین جنگ — دو توپ از پس پشت و در کف تفنگ
گزیدند در پشت سر توپبازان — که ماند ز دیدار دشمن نهان
شود چیره و تیز آید براه — بیارد سپاه اندر آوردگاه
چو ماند میان راه یک توپ رس — پدید آید آنگاه ناکس ز کس
چو بشنید محفوظ کاید سپاه — بیاورد لشکر پذیره براه
چو نزدیک شد توپ کردند پیش — روان شد گلوله ز اندازه بیش
هوا پر ز دود و زمین پر ز گرد — بشد روز در دیده چون لاجورد
ز دود و ز آتش چو پشت پلنگ — نمودی زمین هر زمان رنگ رنگ
تو گفتی زمین گشته چون اژدها — وزو آتشین مهره گردد رها
چو آن گرم مهره باسپی ببرد — رسیدی شدی اسپ با مرد مرد
تبه شد در آن آتش کارزار — هزاری پیون و هزاری سوار
بپایی رها گشتن توپ جنگ — که یکدم ندادی زمان و درنگ
گمان برد در دل سراسر سپاه — بود توپ صد اندر آوردگاه
چنان لشکر کشن از چار صد — فراوان زبون گشت و بسیار زد
با نبوه لشکر که بد همچو کوه — بیکبار حمله بیاید ستوه
بود نزد دریا زبون آب جوی — زبون گشت دریا ز آب سبوی
چو لشکر برهنه بود از سپر — چه سود ار زره پوشد از سیم و زر
جگر را شمشیر زرین نیام — بر آنکس که باشد چه پیکار خام
سری کو نیارد خود از صود — سر خویش را الچک به نماید ز خود

سپهدار با آن سپاه بزرگ | چو میش رمیده ز دیدار گرگ
گریزان برفتند از دشت کین | فتاده تن پروان بر زمین
ز سوی فرانسیس یک تن بخست | نه در پای کس بیش خاری شکست
سراپرده و خیمهٔ رنگ رنگ | همه آلت رزم و سامان جنگ
کلم و هم پیش حربی که بد با سپاه | بجا ماند و لشکر گریزان براه
فرانسیس فیروز شد در نبرد | فتاده همه خواسته گرد گرد
ازان خواسته نیز دو توپ بود | چکوم چیان هر دو ناخوب بود
نبد در خور آنکه دارد نگاه | بینداخت مر هر دو را نیز انجاه
گریزان چو شد خان ز دشت نبرد | پر از خون دل و رخ پر از خاک گرد
ز مدرس یکی دور جائی گزید | نشست و دل از غم بدندان گزید
پراگنده مردم ز هر سوی دشت | بیامد بنزدیک او گرد گشت
بناگه یکی زشت و ناخوش خبر | شنید و بیکره شد آسیمه سر
که از فولچری سوی مدرس سپاه | دو بلکس روان کرد و آمد براه
بیاری هم اکنون رسد بی درنگ | فراخای میدان برو گشت تنگ
نیاسود از بیم و بگریخت زود | بنزدیک سنتومه آمد فرود

سنگر بستن محفوظ خان در سنتومه و همت نشستن در کنار رود خانه با لشکر و توپخانه و دور رود عسکر از فولچری و منهزم شدن آن سپهسالار حربی بیک حمله سپاه مخالف

بسنتومه آمد چو لشکر ز راه | ببر گشته بختی ور و ز سپاه
دهی بود همپایه و جای پست | پناهی نبودش نه دیوار بست

گذر داشت نزدیک او آب رود　　سپه بر کنارش بیامد فرود
چو یکسر بجنبید لشکر ز میدان کین　　بماندند بد انجا دو توپ گزین
که دشمن بینداخت هر دو بچاه　　چو در خور ندیدش که دارد نگاه
همه دیگر توپ بسیار بود　　کشیدند و بردند تا پیش رود
ز بیم بداندیش کرده شتاب　　گذشتند با توپ آنسوی آب
گزیدند جائی لب رودبار　　نهادند آن توپها بر قطار
که گر دشمنش دشمن کینه خواه　　بیاید بسازند او را تباه
ز توپ و گلوله دهندش جواب　　نیارد گذشتن بد انسوی آب
برو دو آب برده ز هر بد پناه　　سر و تن نشستند از گرد راه
ز جنگل بریده ز هر گونه چوب　　گرفته رسن تو مه سوی جنوب
یکی سنگر از بهر هنگام کار　　ببستند کز بد بودشان حصار
اگر تاختن آورد بدگمان　　ز آسیب باشند اندر امان
چو آماده شد سنگر و متکا　　سپهبد لب رود بگزیده جا
شب و روز با لشکرش از هراس　　نیاسوده میداشت پیوسته پاس
دهم مه رسیده بنه هشت روز　　چو افروخت خورشید گیتی فروز
جهان گشت روشن ز زرین چراغ　　بشد روز از کاتیان پر ز زاغ
ز سوی دو دیلکس بیامد سپاه　　بزیر پی از فوج بحری کرده راه
سپیده دمان لشکر رزمساز　　بنزدیکی رود آمد فراز
ز مدرس روان گشته بدهم سپاه　　که محفوظ ز و شد گریزان براه
بدین دو سپه بود فرمان چنین　　شده یک ز دشمن بخواهند کین
دو لشکر بهم راهی یکدگر　　برزم و به پیکار بستند کمر

یکی از یمین و یکی از یسار / بداندیش را در میان چون شکار
بگیرند و مردانه جنگ آورند / بکوشند و دشمن بتنگ آورند
برآرند از جان بدخواه گرد / بدانسان که دیگر نجوید نبرد
ز مدرس سپه را بره شد درنگ / نه پیوست با لشکر پیش جنگ
سپاهی که از پیش نزدیک رود / بیامد بسستی ندید ایچ سود
ندیده ره مدرسی یاوران / ز دو ده زدل ترس و بیم از روان
شده جنگ و پیکار را ساخته / تفنگ عدو کش بپرداخته
از آن سوی محفوظ خان سخن‌جین / شد آماده جنگ و پیکار و کین
سوار و پیاده که همراه داشت / گرفتن گذرگاه را برگماشت
سراسر چو آمد و پا یافت بجوی / فرانسیس بگذشت از آب زود
رها شد بسی توپ زارکاتیان / بیامد بکس هیچگونه زیان
بشد رایگان گوله باروت نیز / فرانسیس چون آتش شد و تیز
بیامد بنزدیک دشمن فراز / بکف آهنین اژدهای دراز
بسی گرده از آن آهنین اژدها / رها کرده شر چینه مهره رها
زگولی چو پردخته آمد تفنگ / به بگنیت فولاد بردند چنگ
ندانم ندانی که بگنیت چیست / چو در فارسی نام بگنیت نیست
ز فولاد سازند همچون سنان / درازیش یکدست دان بیگمان
بود یکسرش تیز و ریزنده خون / بیکزخم دشمن کند سرنگون
سر دیگر آن بود لوله‌دار / چو هیچ سنان محکم و استوار
به پیوسته گرد دهان تفنگ / بآیین شایسته اهل فرنگ
مرانرا تفنگ است بر جای نی / چو در رزم دشمن فشارند پی

بود بد منش دور گر تیز رس / چه توپ و تفنگ است بیکار و بس
نماند چو اندر میان سنگ راه / بگیرند سازند دشمن تباه
ز تیره فزونتر بود کار گر / برون آرد از پشت خفتان جگر
به هندی ورا نام سنگین بود / شگفت آلتی در گه کین بود
چو معنی بگیتی شد آشکار / کنون دل به رزم دلیران سپار
گروهی بگفت هر یکی چون سنان / شوند حمله جو باد دمان
سپاه و سپهدار هندی گروه / از آن حمله رفتند اندر ستوه
چو گاهی چنان حمله سخت و تیز / که بوده نمودار از رستخیز
شوند دیده که کارزار / گریزان چو از شیر شیر ژیان
بس شد صف رفتند از پیش رود / شده تنگ شمشیر خفتان چو دود

فرار نمودن مظفرخان و از آنجا بردن لشکر و شکست یافتن و گریختن بارکات

لب رود بهره دگر رود سپاه / گریزان به سوی صف اندر زراه
بسنگر که از پیش آب و رای / ز هر جنبش رود گرده سپاهی
چه بیرون شد هم نه خود نه جنگ / جدا شد همی از سپاه فرنگ
سپهدار انگشت برادی بنام / بر وی چو رستم نگرد کا چو سام
ز بوم سواری و سوی گهر / نبوده فرانسیس آن نامور
بیامد به نزدیک سنگر سپید / با یین مردان بلند سپید
چو از تفنگ گشت آتش فشان / همه شلک را کرد بر پیشان
همی کشته افتاد [illegible] / شکست آمد آمد هندی سپاه

بماند

نباشد سپه را چو دشت ستیز　　گشاید بناچار پای گریز
سوار و پیاده فتاده بهم　　چو رو به گریزان ز شیر دژم
ره خویش کرده ز دل همچو تیغ　　رهائی همی جست از بهر خویش
پسر را پدر باز نشناخته　　گریزنده ایدرش برد تاخته
بریده پسر … پدر　　سر خود همی خواست بردن بدر
چپ و راست هر سو گریزان براه　　ندیده پس و پیش و از راه چاه
پیاده فتاده … زیر سوار　　سوار اسپ تازان سرآسیمه وار
چو دیوانه هر کس … دوان　　ز تنهای خسته شده خون روان
سر اسپ هر کس …　　چو پیش اندر آمد یکی تنگنای
… گرده　　پر از خم روان و تن از زخم لخت
فراخی ز تنگی ندانسته باز　　نه بشناخته راه پست از فراز
بدانجای چون گور بد کاشنگ　　گزیدند هر راه در رنگ
بر اوی دشت کهسار اندر دمان　　رسیدند چون برق آتش زبان
ز گودال فراوان تن نامور　　بخواری تبه گشت و شد بی سپر
بسی تن جدا گشت از جان پاک　　جگر خون ز خون بار آورد خاک
نه پای ستادن نه دست ستیز　　گرفتند انجام راه گریز
بدانسو که خورشید گردد فرو　　نمودند … آنسوی رو
ز آبادی آمد … سپاه　　بسی خویش … تباه
بدانجا … اسپهبد　　… چهار … گریه
… از … سپاه　　سپهبد روان گشت …
…　　… سپاه …

نشانی نخستین بر ارکاتیان / چو اندر کیان اختر کاویان
نشست و روان گشت سالار شیر / سرافراز محفوظ خان دلیر
بدی زنده گر پور دستان سام / بروی بگردی مر اورا اسلام
پس او روان گشت یکسر سپاه / سر و پا برهنه پر از گرد راه
ز بس هیچ جائی نکرده درنگ / گذر بر گریزندگان گشت تنگ
بمیدان یکی تن نمانده بجای / بارکات رفتند با تیره رای
فتاده بسی کشته در رزمگاه / ببختی گذشتی از آنجایگاه
تکاور بمیدان یله بی سوار / همان بار بر گاو و بیشمار
قطار شتر بود بسیار وان / بجا مانده بار و شده کاروان
طرایف بسی نیز از سیم و زر / چو اختر فروزان ز هر گون گهر
همه پخته و ناافتاده خوا / بجا مانده گنج و بدر رفته مار
بیامد ز مدرس بدانگه سپاه / که دشمن تهی کرده بد جایگاه
ز تن بال مردی فرو ریخته / رها کرده سامان و بگریخته
چه پیوست خرم بیاران خویش / نخسته کسی را تن از زخم ریش
بشادی روان را بیاراسته / فراهم نمودند آن خواسته
ز لشکر شد از اسپ و گنج و گهر / باندازه کار خود بهره ور
ز میدان بستند همه نهاده روی / بتاراج بردند بازار و کوی
مسلمان بدیدند چندی تکای / نهان از غم جان به پنهانسرای
برآورده از جان ایشان دمار / همه را فکندند بر خاک خوار
بگردون گریزد گر از مرگ مرد / برآرد ازو بیگمان مرگ گرد
نیابد رهائی کسی از زمان / کند گر تن خود با آهن نهان

ز نو

فرانسیس برگشت از رزمگاه — شده از غنیمت توانگر سپاه

فرستادن فرانسیس کوتی وار مدرس را با بعضی از بزرگان انگریز به فولچری و گریختن تجار انگریز با برخی از اهل سپاه از مدرس به قلعهٔ موسومه به سنت داود

چو زین رزم گفتار آمد به سر — بپیچم عنان سوی گفت دگر
فرانسیس پردخته شد چون ز کین — چنین رای آمد مر او را گزین
بمدرس بُد انگلس که کوتی خدای — ابا انگریزان با نام و رای
فرستند سوی فولچری یکسر — کنند ز انگریزان تهی بوم و بر
دو باره دو صد مرد همراه کرد — سر انگریزان را سوی راه کرد
تجار انها که بودند بازارگان — پی سود و سودا گشاده دکان
تنی چند از انگریزی سپاه — بناکامی و بخت گم کرده راه
بهمراه سوداگران گشته یار — ز مدرس گرفتند راه فرار
بجا مانده دکان و کالای خویش — سپرده به دشمن همه جای خویش
بریده شب و روز بیراه و راه — بدادار دارنده کرده پناه
حصاری بُد سنت داود نام — بدانجا برفتند بگسسته دام
ز مدرس بُد او دو هفتاد میل — مغاک و کریوه بسی در سبیل
بر آورده آن باره را انگریز — ببود اندران گروه بازار تیز
بفرمان او بوده آن جایگاه — نهادی به سر از بزرگی کلاه
دران باره انگلس که پرمایه بود — ز سالار مدرس دو یکم پایه بود
بگفتار سردار مدرس ز پیش — بره بر نهید آشتی چشم خویش

سپرده به فرمان او رای و هوش — سخنهای او کرده آویزه گوش
چو بشنید کان ناهور با سران — گرفتار شد در کف دشمنان
ز بربس سپه رخت شد جابجای او — بشد بوم به خواو ماوای او کجا
بجز سخت داود بسیار جای — ز انگرنیه کوق و کوق خدای
به هر جا که بود اندران بوم و بر — بماند همه چون تن بی فسر
بگفتا انگرنیه آن بوم و بر — بود شهره گز منزل ای ناهور
بهر گوشه زان مرز اژدر بباز — سلمان و هندو به بو سرفراز
نشسته به آرام بزد و بسر — چو افتاد انگرنیه را گذر
سبو داوران مرز بنهاد پای — به همت خود آورد کم ما بجای
به بازار کافی بر آورد نام — رسانید خود را به فرمان و کام
چو روشن بود نزد برنا و پیر — ز شهر تن بود بی‌بها و حقیر
هر سخت داود از همسران — چو دریا بود ده بزرگ و گران
دران بوم و بر کس نبود ده بزرگ — چو او نامداری بجا به سترگ
دران ناهور چون جدا شد زمام — ندانم چه بنهاد و بود نه نام
بگبندل برکس به انگرنیز — بکوق خدائی بزرگ و عزیز
گرفته همه را به فرمان خویش — چنین را اندیشه با جان خویش
ز دریس چو بر دخته شد بدگمان — رها گشته مانند تیر از کمان
سوی سخت داود زی جنگ — بیاید کند روز تاریک و تنگ
به هنگام با او مرا تاب نیست — برابر به ره یا کم آب نیست
مرا چشته با پیو داراین داوری — بیا لالا ازکاشان یاوری

بدو جنیدا آشتن سردار قلعه سخت داود

انورالدین خان قبول نمود از انگریز شروط صلح

سپه سوی ... او دو بارهای دو شهر   به انگریز بنوشته سالار دهر
سوی نواب انورالدین کشورخدای   یکی نامه بنوشت با هوش و رای
چپاری ازو خواست فوج و سپاه   بدو گه فرستاده آمد ز راه
سپهبد چو آگه شد از راز او   پسندید و شد یار و انباز او
ز دست فرانسیس بد سوخته   بجان اندرش آتش افروخته
از آنگه که محفوظ برگشت خوار   بپیچیدی از خشم چون پیچ مار
سراسیمه بوده با او بهم   همه دل پر از درد و جانها دژم
سپاه و سپهبد ز ننگ شکست   بهر دانش شب و روز خائیده دست
یکایک شده گرد بر آستان   بر آن نامه گشته همداستان
پسندید سالار کشورخدای   خود و نامداران به نیکو نرای
بجنگ آنچه باید زر و خواسته   که لشکر بدان گردد آراسته
چو انباز بوده دران انگریز   دهد در خور خویشتن سیم و چیز
ز اندازه خود نکرده دریغ   به بسیار یاری کند هم به تیغ
سخن برافکندند از این انجمن   شد انگریز با او همی هم سخن
چو پیمان بدینگونه آمد بجای   دو لشکر بیاراست لشکرخدای
بشد ساخته لشکر نامور   گزیده دو سالار پرخاشخر
که بوده سپهدار هر دو سپاه   دو شایسته رزم در رزمگاه
نخستین پسر پور دوده جوان   محمدعلیخان و محفوظ خان
پدر را انورالدین و آن هردو پور   پدر را یکی هر دو بازوی زور
[illegible]   پر از زور جان و پر از باد سر

چو آهن ز آتش روان تافته — بهم تار و پود سپه بافته
خروشش همی نای و نیزه وران — گذشته ز فیروزه گون آسمان
دو چشم جهان بین گردان سپهر — بشب ماه و در روز تابنده مهر
نظاره بر آن فوج فیروز جنگ — که تا خود چه اندوزد از نام و ننگ
روان گشت محفوظ و با او سوار — کسان لشکر بُد دو ده هزار
دگر دو هزار آزموده دلیر — پیاده بهمره سپهدار شیر
گرفت و سوی مدرس آمد فراز — به مدرس چو ره ماند ده میل باز
نهاده جبه را بسوی شمال — روانش پر از درد و دل کینه کال
گشاده براه پرادی دو چشم — کزو بد سپهبد پر آزار خشم
چو آید بخواهد از او کین خویش — درفشان کند تیره آیین خویش
ز بالا سرش را بپست آورد — مگر نام رفته بدست آورد

طلب داشتن دوپلکس پرادی را بفوچری و روانه شدن او
از مدرس و زحمت کشیدن از سپاه محفوظ خان در اثنای
راه و رسیدن بمقصدگاه

چو شد کار مدرس همه ساخته — بکام دوپلکس پرداخته
بجانش چنین آرزو یافت راه — سوی فلچری آرد او فوج و سپاه
روانه کند تا که آن بوم و بر — بگیرد بکام دل آن روز سر
سپهبد پرادی که لشکر شکن — بمدرس درون بود با انجمن
سوی فلچری خواستش با سپاه — بر اسپ رونده تیز پیموده راه
پرادی بفرمان گرد جست — زیاده ز شهر برون تخت ١٢٦٣

بدو رسم بد آنکه او داشت جای | بهر گونه سرافراز و فرمانروای
گرفتش به پیدا از مدرسی | زر و خواسته گرد کرده بسی
بهره گرفته همه سیم و زر | گزیده سپه نیز سیصد نفر
همه آزموده بمیدان جنگ | همه زاده در مرز و بوم فرنگ
دو دسته نموده روان کشت خویش | یکی از پس خواسته یک به پیش
میان خواسته بود و سامان جنگ | دو دسته پس و پیش در کف تفنگ
ز مدرس بسدرس به پیموده راه | سوی فولچری خواست بردن سپاه
بلند برز را بود سدرس بدست | بسود اگری داشت آنجا نشست
بفرمان او بود آنجا پگاه | ز مدرس بود در پانزده میل راه
سواران محفوظ بر پشت زین | گرفته در آن ره بدشمن کمین
نهاده دو دیدار خود سوی راه | چو بدخواه آید کنندش تباه
پرادی چو آمد بدانجا فراز | سواران نموده بره ترکتاز
پس ساقهٔ لشکرش برده زور | بگردون رسانیده غوغا و شور
بیامد بریده ز پس راه را | نخستین زدن خواست بنگاه را
بجسته تن خویش و جان ستور | دلیری و مردی نموده ز دور
نرنجانده دشمن برنجیده خویش | چو از دور می آمدندی به پیش
که شاید بداندیش را در میان | گرفته رسانند رنج و زیان
ز تن سر بریده بخشم و بکین | نماینده از خون چو لاله زمین
فرانسیس در کف گرفتی تفنگ | گریزان شدندی ز میدان جنگ
پریشان و پراکنده در مرغزار | بهر سو دوان چون رمیده شکار
سوار و پیاده همه غرق آب | ز گرمی و از تابش آفتاب

نهاد و سرشتی که نبود دلیر / کجا پایداری کند پیش شیر
چنان نامجو لشکر کینه خواه / نیارست یکتن نمودن سپاه
پیاده که بوده بگاه شمار / بهمراه فغفور خاقان دو هزار
دران بیشه پنهان بپای درخت / نشسته کمر کرده و در [illegible] سخت
بجا مانده ماشه بگوش تفنگ / شتاب آوریده بجای درنگ
بد اندیش بد دور و یکسر رها / نمودند و شد پر ز ناله هوا
فروریخته بر زمین سر بسر / یکی بر نشانه نشد کارگر
باواز ترسانده دشمن ز دور / رمد کی هژبر از غریونده گور
نشد گرچه کس از فراسنه تباه / بریدن نجود دید دشوار راه
ز بس حمله پی بپی از سوار / چو کوچه بر و تنگ شد مرغزار
سواران کشیده ز هر سوی سر / شده خار پا اندران رهگذر
پرادی باندیشه افتاد سخت / برد چون از آن سخت گرداب رخت
چو پیش اندر آید شب زنگگون / فتد ظلمت از زین خور سرنگون
سراسر شود روی کشور سیا / نهان مهر و پوشیده رخسار ما
چو دشمن سیه فام گردد جهان / بد و نیک بر دیده ماند نهان
اگر تاختن آوردی در رنگ / سوار و پیاده شود کار تنگ
رهائی نیابد ز ما هیچ کس / شبانگاه ور بسته از پیش و پس
نفرمود تا لشکر پیش رو / گزیده ز آهسته رفتار دو
گرفتند [illegible] / ببیند بکشد خویش را در پناه
روان گشت خود تیز [illegible] / ز پیچم بد اندیش چون باد راند
بپیچید [illegible] / دلیران نمودند [illegible] پای

بران شیر مردان هنگام کین — ز مردان گیتی هزار آفرین
که بی یاوری سپهدار خویش — پس و پیش دشمن ز اندازه بیش
نداده دل پهلوانی ز دست — بپا بایدن در درون همچو پیلان مست
بکام دلیری شده ره سپر — بر ایشان چو دشمن ببستی گذر
بضرب گلوله برانده ز پیش — ازان پس گرفته همه راه خویش
بریده بدینسان ره هولناک — تناسان گهی گاه با بیم و باک
بجز پس سپه نداسوده تن — ز آسیب بدخواه ناسوده تن
ازانها دو شش کس که نیروی پای — نبد شان و نارست رفتن ز جای
برابر نبد تا برفتن چو پیر — نباشد بمانده در آنره اسیر
گرفتار گشتند زنده بجان — بدست سواران محفوظ خان
ببالید بر خویشتن سالار شیر — که دشمن بمردی نموده اسیر
کله سوده از فخر بر آسمان — ز شادی دو رخ کرده چون ارغوان
بمژده فرستاد هر سو نوند — بفرخنده فالی و بخت بلند
ببازوی مردی و نیروی بخت — برزم فراوان و پیکار سخت
گرفتم ز دشمن همه کام خویش — کشیدم بسی زنده در دام خویش
فکنده ز بالا بپا در ده زیر — دلاور سرانرا نمودم اسیر
پس مژده سالار با فر و رای — بر آواز کرده نفیر و درای
از آنجا بشادی بنه بر نهاد — بنزد برادر روان شد چو باد
محمد علی چون مر او را بدید — بدان فر و برز آفرین گسترید
بپرداوی و آن لشکر نامدار — ستودی فوجهای رفته بگشاد بار

[illegible]

بعزم تسخیر حصار شتت داود و استعداد لشکر انگریزها

چو در فولچری ساخته شد سپاه | که پوید سوی شتت داود راه
حصاری از انجا بده برد و میل | بیامد بدانجا بریده سپیل
دژی کوچک و سر کشیده بماه | فرانسیس کرده بدانجا پگاه
نهاده ورا نام آرین کپنگ | پر از ساز و سامان و اسباب جنگ
بزرگان که بودند در آن سپاه | سرافراز گردان لشکر پناه
همه بوده از روزگار دراز | بفرمان دهی در سپه سرفراز
گذشته بر ایشان بسی روزگار | بفرسوده تن جان نموده نثار
بزادی چو شد مهتر اندر سپاه | گرانی همه را بدل یافت راه
سران کهن روز دیرینه سال | زده سر از آن بازو پیچیده یال
یکایک بگفتند در بندگی | بپایان رسیده زما زندگی
بود او درین لشکر امروز نو | نشاید که بر ما بود پیشرو
ز ماه دزمبر چو شد روز هشت | زمانی ز تیره شب اندر گذشت
بزادی بماند و بر آمد سپاه | از آن دژ بپیمود تا صبح راه
شمار سپه هفتصد با هزار | ز پنجاه افزون نموده سوار
بهمراه شش توپ دشمن گداز | برنگ اژدها همچو اژدر دراز
چو آهنگشان جنگ باباره بود | بیاورده شش نیز خمپاره بود
بنزدیکی رود پانار نام | ز رفتار آسوده هنگام بام
بدانجای لشکر بیامد فرود | ز انگریزیه بود آن سوی رود
سوی شتت داود ز انجا پگاه | بود در میان نیم فرسنگ راه
سخن گوییم از لشکر انگریز | کنم زان سپس تیغ پیکار تیز

درون دژ سفت داود مرد — بود رو پهن دو صد از در دار و برد
زهندی گزیده ره پرتکیش — گذشته ز دین نیاکان خویش
بدین سپه‌ها شده رهسپر — شپاز آنگروه در زبانها سمر
پرستاری توپ بدکارشان — بدین چاکری تیز بازارشان
کنون نیز در انگریزی سپاه — بورزند آن کار را سال و ماه
ازانها هر آنکس که راند سخن — نراند سخن جز بنام کهن
بمعنی هیچ معنی لفظ تپاز — نشد آشکارا بما دست راز
ازین مردمان نیز صد کس سپاه — نشسته بدژ اندرون سال و ماه
رسیده فزون کس در انجا بود — که دستی تواند بدشمن نمود
بدرس چو شد بردنی چیره جنگ — بجز جستن رزم و پیکار و جنگ
سپرده دل انگریزان گمان — که سالار ارکات بندد میان
بلشکر بدیشان کند یاوری — شود یار و انباز در داوری
پیاده ز کرمندلی دو هزار — نگهداشت نوکر که آید بکار
چنین فوج در انگریزی سخن — بپیوست نامش زگاه کهن
دهی بود نزدیک کدلور نام — براندی بدانجای انگریز کام
فراهم بدان ده نموده سپاه — که دارند کشور ز دشمن نگاه
بکرمندل اندر بدان بوم و بر — که بگرفته انگریز در زیر پر
نگهبانی و پاسبانی کنند — زگرگان رمه را شبانی کنند
بدان دو هزار از پی روز جنگ — ببخشیده نزدیک نهصد تفنگ
که با دشمن آید چو پیکار پیش — بدانها براند از پیش خویش
ازانها نبوده چو اهل فرنگ — کس آموخته راه و آیین جنگ

چو هندی سپه بوده القوج تیز … که پایداری گرفته گریز
ندیده کسی دست مردان مرد … بیک باد حمله پریده چو گرد

عبور عسکر آتشبار فرانسیس از رود پانار و متصرف گشتن باغ قلعه دار سنت داود و تقلیل بیکار

فرانسیس بگذشت از رود آب … به پیکار جستن گرفته شتاب
چو آتش که افتد بیار کنی … بیوم بد اندیش بنهاد پی
ز باره بده نیم فرسنگ دور … سرائی بپا راسته از بلور
ورسنت داود هر کو بدست … گرفتی در انجا نمودی نشست
پس آنسرا بوده سوی جنوب … چو مینوی یکی باغ زیبا و خوب
زمینش فراوان و جایش فراخ … درختش بهم بافته یال و شاخ
ز بیداد باد خزان بوده دور … ز خشت و ز آجر بر آورده سور
پیاده نشانده دران چند کس … که بندد ره آتش از خار و خس
چه بهره بود آنکه از بیم و باک … و هم سیل گیرد بیک مشت خاک
بگلشن چو گردید بدخواه تنگ … پیاده بدوان تاخته از نهنگ
ز آتش بگو بار بر سر تگرگ … رهیدند زانسانکه از باد برگ
با [illegible] گشته از ایران … پراگنده شد آن سپاه بیرون
دو پاسی ز شب [illegible] … که از بهر یاری روان شد براه
[illegible] … ز دشمن بهم از شوان تا بیرزن
[illegible] … [illegible] پنجصد بر هزار
[illegible] … [illegible] پیکار و کین [illegible]

هر آنجا که دارد بکف انگریز / بباید سپردن بپای ستیز
بکید اوز هشتم برانداز شور / تهی کن ز دشمن ببازوی زور
نگردانده از جای خود پای را / بدست اندر آور مران جای را
سپهبد چو بشنید فرمان چنین / بیامد بباغ اندر از دشت کین
گمانش که با انگریزان سپاه / نباشد جز آنجا که از رزمگاه
گریزان برفتند خوار و زبون / تن و جامه رنگین نموده بخون
ندیده چو در جای فرهنگ را / شده خسته اندر بخ ره با سپاه
در آن باغ خرم چو بنهاد پای / بآرام و آسایش آورده رای
سپه یکسر از کف نهاده تفنگ / ز خود دور کرده همه ساز جنگ
پراگنده هر یک پی کار خویش / فتاده سر اسپ تیمار خویش
یکی آورد و هیمه دیگر چه نان / بخوردن نشسته یکی شادمان
بهر دو شتر نیز بسیار بود / که سامان لشکر بران بار بود
فراوان همان گاو نیز بار / ز هر گونه چیزی که آید بکار
بباید بباغ اندرون سار بود / ببستی گاو و بسته چپادرون
نمود هر کسی بار خود را فرود / بهر جا فرو ریخت پی تار و پود
حیوانان رها کرده بهر چرا / ره دور پی نموده رها
بدو کس بزرگ داروفی با سپاه / نشسته همه جای خود شادمان

ورود لشکر انور الدین خان قرب باغ و گریختن فرانسیس قرین
صد حسرت و داغ و تعاقب نمودن سپاه ارکات و ملحق
شدن جوق جوق سوار سنت او و مراجعت بجای اصلی از چین و بیدو

سپاه و سپهبد همه بهراس … نشستند بباغ و گلدشته زپاس
که ناگه برآمد یکی تیره گرد … بشد روز رخشنده چون لاجورد
یکی لشکری همچو البرز کوه … زمین از سم اسب گشته ستوه
پیاده ز ارکات شش ره هزار … سوار زره دار خنجر گذار
پیاده همان سه هزار دگر … بهمراه آن لشکر نامور
به پیش سپهدار و سپهبد روان … محمد علیخان و محفوظ خان
سپاه فرانسیس برگشته روز … رسیده چو نخچیر از پیش یوز
سراسیمه درکف گرفته تفنگ … فرازی همی جسته زانجای تنگ
پراگنده هر کس به بیهوده راه … نیارست صف بست فوج و سپاه
بمانده بنه بار کرده رها … ز هم باز نشناخته دست و پا
بار آتش باغ داده درود … چو دیوانگان کرده سر سوی رود
مگر توپچی دل نداده ز دست … نداده صف خویشتن را شکست
نه بگسسته از کار خود تار و پود … روانه ابا همرهان سوی رود
بهرسان که بود آن پریشان سپاه … همه ساز و سامان نموده تباه
بسی کس بیفکنده از دست چنگ … در آن دشت گاه هزیمت تفنگ
جز آن هر چه هنگام و گاه گریز … بهمراه آورده بودند چیز
از آنها دل و دست برداشته … بامید جان رخ از آن کاشته
رسیدند افتان و خیزان برود … بآب اوفتاده گذشتند زود
پس اندر دو سالار فیروز جنگ … دمان و دنان تیغ هندی بچنگ
گریزان چنان خوار و اندک سپاه … فرو ریخته آلت کین براه
نیارست با لشکر بیشمار … بمردی برآرند ز ایشان دمار

اگر خویش را مردم بهنر / سراپا بپاراید از سیم و زر
بود چون زر و سیم اندوده روی / نیرزد جوی نزد دینار جوی
صد و بیست زخمی فکنده برا / ده و دو شده کشته گشته تباه
بمردی و مردانگی توپدار / خود و توپ از رود کرده گذار
بپچیده لب رود از بهر جنگ / گشاده دلیرانه بازوی چنگ
فرو ریخت گوله چو باران ز میغ / بپایی برار کاتیان بی دریغ
چو در سنت داو و شد آگهی / ز بیگانه شد باغ و بستان تهی
رسیده ز ارکات فوج و سپاه / بداندیش گشته گریزان براه
شده شاد زان مژده پیر و جوان / بامداد یاران ببسته میان
بجا مانده پنجاه کس از تپار / پی پاسبانی دران قلعه باز
برآمد سپه ساخته بهر کین / سوی رود تازان سپرده زمین
که پیوسته با لشکر هندیان / شده یک بجنگ بد با بدگمان
نه پیوست آن فوج با فوج پیش / فرانسیس از رود با فوج خویش
روان گشت و ببرید شش میل را / پس آنگه بیاراست صف سپاه
ز دلها همه ترس کرده برون / ستاده بجا چون که بیستون
بجا مانده بد آنچه آلات جنگ / دلیران جنگی گرفته بجنگ
بآیین پیکار بربسته صف / نموده همه سینه ها را هدف
گذشته ز جان از پی نام و ننگ / فشرده قدم کرده قایم بجنگ
دو لشکر به پیوسته هر دو بهم / گرازان و تازان و با باد و دم
ز ارکات و انگریز هر دو سپاه / شده یک بیاید بدان رزمگاه
دلیر است روباه نادیده شیر / چو بیند ز بیم افکند سر بزیر

چو دید نند دشمن ستاده بجای | کشیده رده سخت بنموده پای
دل دوستان لشکر بی‌شمار | بیگره بیفسرد از کارزار
سوار و پیاده همه جای خویش | بایستاد و ننهاد کس پای پیش
نه کس بر حمله نه بنمود جنگ | بگاه شتاب آوریده درنگ
بتنها زمردی شده خشک رگ | چو یخ بسته شد پای رفتار و تگ
چنان لشکر از فوج بگریخته | همه ساز کین بر زمین ریخته
بر سپید افسوس و آه و دریغ | ازان خنجر و خود و خفتان و تیغ
که بر خویشتن بسته از بهر جنگ | نفرمایدش کار از نام و ننگ
ززن گر فراهم شود یک سپاه | بهندوستان آید از دور راه
بیکزن دو صد مرد این سست خاک | شود در گه نام جستن هلاک
ززن آنکه باشد زبون در نبرد | چه سان پایداری کند پیش مرد
دو لشکر برفتند ناکرده جنگ | سوی سفت داود داریز پلنگ

مصالحت خواستن دولپکس از انور الدین خان

و روانه داشتن سپاه بطرف کدلور

دولپکس چو آگاه گشت از سپاه | که بی کام دل باز آمد ز راه
بجو و گفت تا انور الدین بجان | بیاری انگریز بنهد میان
فرستد چو باید بنزدش سپاه | که باشد بسختیش پشت و پناه
مرا سفت داود ناید بدست | نیاید دل و پشت دشمن شکست
نگرد و گهی پاک از خار راه | بود چون بد اندیش را او پناه
گر او باز خواند سپه را ز جنگ | بگیرم وز از دز خدا بیدرنگ

بجای

بجانش چو جا کرد این آرزوی — سوی چاره دل بست و آورد روی
یکی نامه پر مهر و پر آفرین — بدانسان که آمد مر او را گزین
سوی نورالدین و محفوظ نیز — بگزلک سر خامه بنموده تیز
نبشت و فرستاد زیشان پیام — بدان هر دو سرافراز فرخنده نام
که ما را ازین پیش تا این زمان — همانا نبد دشمنی در میان
دو هم بوم و همکیش داریم جنگ — سزد گر شما دل نفرموده تنگ
زیاری بدخواه ما بوده دور — گزینید از تیغ جام بلور
نکرده ز لشکر بدو یاوری — بما هر دو بسپرده این داوری
نه با ما بکین و نه با او بمهر — دژم روی دارید و شاداب چهر
بنامه چو انجام آمد سخن — فرستاد و این تازه افگند بن
روان کرد باید بگدلور زود — سپه تا برآرد ازان مرز دود
بلشکر که از باغ ناکرده جنگ — گریزان بیامد بدین کپسنگ
سنه ۱۲۴۱ چو سی روز شد از دژم سپهر — فرستاد فرمان که بندد کمر
ازان نامداران پرخاش و کین — نموده سپه پنج صد کس گزین
بگدلور گردد روانه ز آب — بکشتی نشسته نموده شتاب
بدانسان که سالار فرموده زود — سپه یکسر آمد بکشتی فرود
چو دریای آنجا بود موج خیز — چو خیزد هویدا کند رستخیز
سر موج بالا رود تا با بر — رباید ز کشتی نشین تاب و صبر
یکی باد آمد ز سوی جنوب — همان موج مانند البرز کوب
پر از آب شد کشتی آن سپاه — اگرچه نشد تخته غرق و تباه
پر از بیم گشته بیامد فرود — بسوی کناره سپه انچه بود

برفته همه باز بر جای خویش — سوی جنگ نگذاشت کس پای پیش

امتناع نمودن انور الدین خان و محفوظ خان
از مصالحه و لشکر فرستادن دوپلکس بتجربه و تنبیه ایشان

چو نامه بنزدیک پور و پدر — بیامد ز خواهش به پیچیده سر
سپرده بانگریزیه راه مهر — بهنگام پاسخ دژم کرده چهر
نموده سخن را یکی روی پشت — بگفتند گفتارهای درشت
دوپلکس چو بشنید آمد بخشم — ز کینه نموده چو خون سرخ چشم
نفر با سران گفت کز چار سوی — بتاراج و پیکار بنهاده روی
بنزدیک مدرس هران ده و شهر — کز ان انور الدین برد برخ و بهر
بهر جا بهر سان که یابند دست — تبه کرده سازند با خاک پست
سپه تاخت آورده تا پیت میل — فراز آمد هر جا دهی در سبیل
بتاراج بردند چیزی که بود — ز آتش بگردون رسانیده دود
فراوان ده و روستا سوختند — ز یغما بسی سود اندوختند
درشت داد و بر از سپاه — ز ارکاتیان کس بپیره براه
بیامد بآهنگ جنگ و ستیز — بد اندیش انگیخته رستخیز
بآتش همه بوم و بر کرده پست — گشاده بیغما و تاراج دست
بسی مرد و زن کرده بیجان و مان — بسی بینوا کرده بی آب و نان
بیامد بجای خود از رزم شاد — نکرده ز ارکاتیان هیچ یاد
بانور چو آمد ازین آگهی — دو رخسار گلنار کرده بهی
بجان گشت آزرده از بدگمان — توانا بد اندیش و او ناتوان

بپیچید بر خویش و تلخی چشید		چو چاره نبودش هم اندر کشید

ورود جهازات جنگی فرانسیس به بندر فولچری و فرستادن پیغام ترس آمیز با نورالدین خان و قطع نمودن او امداد و اعانت از گروه انگریزان

سنه ۱۲۰۴
چل و شش شد انجام با غین و دال		گزارش کنم از چل و هفت سال
یکین بردنی هشت جنگی جهاز		بهمراه آورده بد سرفراز
بسا ز باد و طوفان که گفتم ز پیش		همه را جدا کرده از پیش خویش
بجایی که خوانند نامش اچین		بجز یک بنگاله باشد چو چین
فرستاده بد تا که از باد سخت		بد انجای ایمن بمانند و رخت
بباشند تا موسم آید فراز		از انجا بمدرس بیایند باز
چو بنشست شورش ز دریا فرو		بمدرس از انجای بنهاده رو
بیامد جهازات جنگی چهار		پر از آلت و مردم کارزار
بهم روز بوده ز ماه نخست		سوی فولچری آمد از راه درست
دو پلس ازین آمدن شاد گشت		ببالید و چون سرو آزاد گشت
بخشکی سپه داشت همچون پلنگ		بدریا شدش یار و یاور نهنگ
بیفزود نیروش در خشک و تر		سوی نورالدین پیامی دگر
فرستاد پر ترس و پرهول و باک		کزان شد دل مرد ترسنده چاک
بیامد مرا چار کشتی جنگ		بسازم بدریا کنون راه تنگ
ز خشکی فرستم بهر سو سپاه		کنم شهر و کشور سراسر تباه
برانگیزم اندر جهان رستخیز		بود به اگر بگذری از ستیز

اگر بشنوی پند نیکو گمان	یکسو شوی از گزند و زیان
وگرنه بد آید بتو بر ز کین	سخن بشنو و آشتی برگزین
وز سستی داود با کم سپاه	شود پست و یکسان بخاک سپاه
نباید بدینسو ز انگلند نیز	بیاید او یاری سپه انگریز
بلشکر به پیش کشتی جنگ	نیاید بسرشان پیکان زیر سنگ
بدین انجمن راه یابد شکست	شکستی که دیگر نیارند بست
ز سالار ترسا چو ترسان شنید	رخش گشت از ترس چون شنبلید
چو بد آزموده و راگاه جنگ	فراخای گیتی برو گشت تنگ
کهن گشت از بیم مرد جوان	بدل اندرش کرد جا این گمان
که انگریز را نیست یار و پشت	به پیش آیدش روزگار درشت
بپیش اندرش نیست جنگی جهاز	اگر هست رفته براه دراز
از آنها پدیدار نامد یکی	ندارد سپه نیز جز اندکی
زمدرس بریده شود پای اوی	ازین بوم گردد تهی جای اوی
فرانسیس گردد برو چیره دست	نیابد درین مرز جای نشست
همان به که با او مدارا کنم	ز کین راه مهر آشکارا کنم
چو آرم بنرمی دلش را بدست	توانم بجای خود ایمن نشست
بمحفوظ خان کرد نامه پدر	که ای پور دستور با رای و فر
[illegible] ما انساکه جو آشتی	ره آشتی برگشودن بخویش
ز ناجست تریاک برجای زهر	پذیرفته نامد ز بس خشم و قهر
بهر جان کرد آن ابا او بساز	وگرنه شود کار سخت و دراز
بر انگریز آشفته شد هم سپهر	نبد با فرانسیس گردد بمهر

چو فرزند برخواند راز پدر | ز کار گذشته تهی کرده سر
بدشمن نموده ره مهر باز | گشاده بر و بر سر بسته راز
سوی فولچری گشت در دم روان | خود و چندی از نامور همرهان
چو آمد بنزدیک از دور راه | دوپلکس پذیره شد با سپاه
دو مهتر رسیده بهم شادمان | شکفته ز شادی چو نسرین رخان
گرفته یکی دست دیگر بدست | خرامان بیامد بجای نشست
ز شادی دوپلکس برافروخت چهر | بسی آفرین خواند از روی مهر
بپا کرده از چاپلوسی دکان | گشاده براه خوشامد زبان
ز اندازه بیرون ستایش نمود | ستایش ز پایه فزایش نمود
رساند از نیایش بچرخ بلند | درآمیغ بود آنچه رشته بند
ز مهر و ز کین رفت هرگون سخن | ره مهر نو گشت و کین شد کهن
دل از خشم پرداخته هر دو بزرگ | یکی گشت از آشتی میش و گرگ
ز هرگونه دادش فراوان نثار | که بد ارزشش روپیه صد هزار
همان نقد پنجاه بدره ز سیم | هم او در شد آزاد و رسته ز بیم
نموده بهم دوستی استوار | جدا گشته محفوظ خان شد سوار
بیامد بلشکرگه خویش باز | از آنجا بارکات شد سرفراز
سپاهی که در سنت داود بود | همه را بنزدیک خود خواند زود
ز امداد انگریز یکباره دست | کشیده بجای خود ایمن نشست

روانه نمودن دوپلکس جهازات را بطرف بندر گووه و
فرستادن لشکر بتسخیر حصار سنت داود و محاربه نمودن

سپاه انگریزی بکنار پانار رود و بتصرف آوردن مخالف دفعهٔ ثانیه باغ و نمودار شدن سنگار جهازات انگریزی و فرار نمودن او

ز ماه دویم رفت چون هفت روز	بهشتم برافروخت گیتی فروز
ندانم دو پلکس برای چه کار	بگوده روان ساخت کشتی چهار
که بد آمده هر چهار از اچین	بدریا همه چون نهنگان کین
چو سالار ارکات یاری و مهر	گسست و زیاران بپوشید چهر
بد اندیش ازاد از بیم و باک	ز دل یکسره ترس بنموده پاک
روان کرد لشکر به پیکار و جنگ	بهنگام فرصت نداده درنگ
دویم روز از مارچ در صبحگاه	بد انسوی پانار آمد سپاه
ز دژ دیده بان دید و برداشت غو	که از دور نزدیک شد رنج نو
فراوان سپاهست آنسوی آب	جبین کرده از کین پر از پیچ و تاب
بر آمد ز دژ انگریزی سپاه	بهمره شه توپ آوریده براه
بدین آرزو تا که دشمن ز رود	گذر کرده تا پیش بیند فرود
چو یک توپ پس ماند ره در میان	دو لشکر دل و دست شسته ز جان
بهم یکر از توپ داده پیام	همه روز تا گشت نزدیک شام
ده و دو ز انگریز شد کشته مرد	ز دشمن ده و هفت گاه نبرد
نهان کرد چون روز دیدار خویش	میانجی شد و شب بیامد به پیش
دو دشمن جدا کرد از همدگر	باسایش از رنج شد راهبر
طلایه همه شب همی داشت پاس	ز شبخون دل هر دوان در هراس
سحرگه چو خورشید خنجر کشید	دل تیره شب سر بسر بردرید

ز میدان خاور برآورد سر — یکی دست شمشیر و دیگر سپر
دو لشکر دل هر دوان پر ز جنگ — ز دهر بر و بوم و از بهر گنج
چو دشمن فریدون بود اندر شکار — فزون گشته بگذشت از آبشخوار
ز میدان بباغ اندر آمد فرود — سراپای ز شادی فرنگی سرود
که ناگه نفیران دارای هور — تن ناتوان را فزاینده زور
ز کلکته ستنگار کشتی در آب — چو اندر هوا تیز پران عقاب
سوی سنت داود آمد ز راه — ابا دو دگر کشتی رزمخواه
کز انگلند بد هر دو چون دود آب — ز دریا کرانش بر بوده تاب
یکی توپ شصت و بدیگر چهل — سپاهش همه برده از شیر دل
ستنگار هم بود فوج و سپاه — همه از در رزم و آوردگاه
ز کلکته سالار آن سرزمین — ز لنگر بر صد مرد کرده گزین
همراه ستنگار کرده روان — بزور و ظفر و چه ببر میان
بزرگی که بود گریفن بنام — بران فوج ستنگار سر اندکام
چو از دور ستنگار آمد پدید — رخ بیش گشت چون شنبلید
شد دوستان شاد و خرم چنان — بغم شد بدل شادی دشمنان
ازین گرد گردنده چرخ کبود — زبان یکی دیگر است سود
نشسته به اندیش در باغ بود — دلش شد ز ستنگار پرداغ و دود
بر گلستان گشت ماتمکده — زغم شد و دیدار او پژمرده
گریزان برون رفت از بیم جان — سوی فو پچری گشت زانجا روان
دگر ره برون رفت از باغ زاغ — خرامنده طاوس آمد بباغ

فرود آمدن لشکر از کشتی بکناره و رسیدن

افواج ازمنبی و طلیچری و انگلستان به حصار
و باره و سوختن یک کشتی فرانسیس

چو سنگار آمد بنزدیک دژ | درخشنده شد روز تاریک دژ
زشادی بیفکند لنگر فرود | گرفتن که اسپهبد فوج بود
ز دریا بسوی کناره فراز | بیامد ابا لشکر سرفراز
دو گون نام دارد سپاه فرنگ | اگرچه بود کار آن هر دو جنگ
بخشکی گروهی که پیکارجست | بخشکی سپه گشت نامش درست
بدریا بود آنکه پیکار جوی | بگویند دریا سپه نام اوی
سپهبد بخشکی چو بسپرد راه | دو صد مرد و پنجاه زین و سپا
بهمراه و زانها که اندر جهاز | بدارند هر گونه سامان ساز
بیاورد با خویشتن پنج صد | بیاراسته صف چو رویینه سد
بد اندیش نامد زجای بجنگ | بخشکی چو شد چند روزی درنگ
بکشتی فرستاد یکسر سپاه | ز خشکی سپه داشته صد نگاه
کسی را که روشن شود تیره بخت | گشاید بر رویش در بسته سخت
فراوان بیاید ز هر سوش یار | بکامش شود انگبین زهر مار
سپهدار آن باره باده دو سوز | بسی روز و شب بیاورده روز
ز کس یاور و یاور نه پشت و پناه | جهان انور الدین گم کرده راه
گسسته از او مهر و پیوسته کین | ز هر سو بد اندیش کرده کمین
نگه کن که چون اختر از کین سپهر | گرائید و بنمود رخشنده چهر
سوی سست داد و بسپرد راه | بدو یاور آمد ز هر سو سپاه

ششم مه ز سال چل و هفت بود | ز هنی سپه در دژ آمد فرود سنه ۱۷۴۷
صد از انگریز و دو صد از تپاز | ز هندی سپه صد همه رزمساز
ز هنی سوی سنت داود یار | بیامد سپه چار صد در شمار
پیاده همه در گه کین جری | بیامد روان گشته از طلچری
همه از در آتش افشان بکف | دو باره دو صد مرد بربسته صف
ز انگلند از کمپنی یک جهاز | بیامد ببریده راه دراز
ز خشکی سپه اندرو بود مرد | سه پنجاه شایسته دار و برد
ز مردان پیکار و گردان جنگ | گذر گشت دشوار و ره گشت تنگ
بدریا چو سد سکندر جهاز | پر از مرد و توپ تن و جان گداز
چو آمد توانائی و زور جنگ | بکین توختن بی شکیب و درنگ
بدان مه که سپتمبرش هست نام | روان گشت کشتی چو در بزم جام
سوی مدرس آمد به بیهوده راه | جهازی به پیش آمد از کینه خواه
درو توپ پنجاه بوده گزین | پی رزم آویزش و گاه کین
بزرگ و ورا نام بُد پنشیون | به پیکار انجام آمد زبون
شد از آتشین ژاله افروخته | چو جان عدو او بد خود سوخته

معین شدن میجر لارنس در انگلند بسپه سالاری کل افواج انگریزی در هندوستان و وروداو در سنت داود و ظهور خدعه و غمز در لشکر و سپاه و سیاست رسیدن آنها بقدر تقصیر و اندازه گناه

سخن از چل و هفت اندر گذشت | ز هشت و چهل آورم سرگذشت سنه ۱۷۴۸

ز انگلند گشته روانه براه | هم از کمپنی هم بفرمان شاه
سپهبد یکی مرد لارنس نام | همیشه بکف تیغ بر جای جام
بریده شب و روز راه دراز | بهندوستان آمد آن سرفراز
بگاه نخستین گزین لشکرای | ز دریا بدشت اندرون کرد جای
چو از بوم خود شد به میسور روان | ز فرماندهان داشت فرمان چنان
بهند اندر از انگریزی سپاه | بگفتار او چشم دارد براه
که هر کس که دارد خرد | ز فرمان و از گفت او نگذرد
بجز اینکه بر خویشتن مهتر ورا | بدانند از خویش بهتر ورا
چو دستور داد آن سرفراز | سپاه بدو گشت یکتا دراز
دو پهلو کمین جای هر دو سپاه | بکیدور از رای زشت و تباه
بلشکر که بد گرد اندر حصار | بفرمود آن مهتر نامدار
بیکدست باغ و بیکدست رود | چو ماند بدانجای آید فرود
میانه گزینند زهر دو نشست | بدان راه دشمن همی خواست بست
نباید که از دشمن خانگی | که ورزد بدو راه بیگانگی
بهامون سپه ماند چون چند گاه | بشد آشکار از نهانی گناه
گنه کار پوشیده گر کس ز جان | چو پیدا گردد نماند نهان
بزرگی که در لشکر ططیری | ورا بود بر سروران برتری
نهانی به بدخواه پیوسته بود | بدو چشم و جان چشم بسته بود
گزو چون بنزدیک گرد سپاه | [illegible] آوردگاه
بریده ز دارای و بیرون خویش | [illegible] خویش
خود و لشکر خویش گاه [illegible] | [illegible]

[illegible] پیوسته راز | چو پاسخ بُد آن گفتگو شد دراز
گزیننده را پند گوشن چو پیش | که پیکانه گردد هویدا ز خویش
مبادا کس از دشمنی این سخن | بود بسته بر طلبچری انجمن
اگر ز انکه روشن شود زو گناه | بکیفر رسد او بپاداشگاه
سخن راست آمد بدان بیخرد | که بگزیده از نیکوئی راه بد
بدشمن بشد دوست از بیرهگی | بجان در نهان گشته با او یکی
درین داوری زد گلی تازه سر | فراوان ز بیشه گل تازه تر
بپرسید انکس که گوئی خدا | یکی ترجمان بود پیشش بپای
شدی نزد او هر که هندی زبان | بفهماندش بود او ترجمان
شب و روز پیوند با او بهم | چه درگاه شادی چه هنگام غم
بدو گفت چون بردی چهره دست | سوی فور هندی برد خود دهد دست
بهمراه بود آن نکوهیده رای | بنزگساری بیاورده جای
دو پیکس زنی داشت ماننده ماه | بنزدیک او یافت آمرزد راه
سپرده بشیرین برش جان و دل | چنین بست پیمان بدان دو گسل
مرا گر سوی سنت داود راه | دهی تا روم من بدانجایگاه
دل از مهر تو نامور ده تهی | ز دشمن رسانم همه آگهی
بدو نیک آنچه ببیند رای | چو آگه شوم باشمت رهنمای
بدین عهد گشته رها زشت خوی | سوی سنت داود بنهاد روی
زرازیکه آگه شدی پیکان | نشستی و کردی بسی پیش [illegible]
چو شاه آن بگفت بدرود کامه | بپاداش او گفتند [illegible]
[illegible] ساخته | [illegible]

با ده نفر از سران سپاه / که بودند انبانه دار و نه راه
بپاداشش آواره از خان و مان / نمودند واداره بر بائی جهان
به آنسوی کیپ است ده روزه راه / جزیره یکی گردش آب سیاه
مر آنجا را سنت هلین است نام / همه را فکندند آنجا بدام
همه را چو مرغان بر بسته پر / ببردند و آنجای دادند سر
بد اندیش را بد بیاید به پیش / مشو تا توان بد اندیش خویش
گزینند هر آنکس که پیشه فریب / بر اندازد او را ز ریشه فریب

روانه شدن جهازات جنگی فرانسیس از جزیره مرسس بسمت مدرس و مقابله نمودن آدمرل کرین بعزم مجادله و معاودت نمودن محاربه و مجادله

ز گفتار بدکارگان مانده باز / سخن آرم اکنون ز کار جهاز
دو بلکس که آن چار کشتی ز پیش / بگردید روان کرد از پیش خویش
رسیده بدانجا نمانده دراز / بسوی مرسس رفت هر چار باز
مرسس یکی جزیره بود جای نخست / بدان جزیره هم و چارپای و درخت
ز بوم فرانسه ده جنگی جهاز / بدانجا که بود با برگ و ساز
بیک توپ پنجاه و ده و چهل / لبالب ز شش زبده دل با شنیده دل
بدانجا چو پیوست این هر چهار / چو بر [illegible] گردون شده [illegible]
نمودند چندی در آنجا درنگ / [illegible]
همه گرفته و کرده چو کشتی جهاز / [illegible] آمد [illegible] راه دراز

نگهبانی ز انگریز بوده براه ‏ ‏ ‏ بسنجید دشمن سپاهش نگاه
نخستم روز از چون شتابان چو باد ‏ ‏ ‏ بیامد بگز دیده بنمود یاد
که سنگار دشمن بسوی جنوب ‏ ‏ ‏ بنمود و بد پیش از دور خوب
از آن هفت کشتی نماید بزرگ ‏ ‏ ‏ دو کوچک بود نیست چندان سترگ
بلنگر که سنت داو و منیر ‏ ‏ ‏ بپا بود ده کشتی انگریز
به شصت و پنجاه و سه دیگر ‏ ‏ ‏ بده آهنین توپ مردم شکر
سه دیگر چهل توپ و یک اشت بیست ‏ ‏ ‏ که سازد همآورد را پست و نیست
دویم روز از روز رفته دو پهر ‏ ‏ ‏ ز خاور سوی باختر رفت مهر
بیامد پدیدار دشمن ز دور ‏ ‏ ‏ کشیده سر تیر کشتی بهور
ز انگریز تا آب پهنای جنگ ‏ ‏ ‏ شود ساخته شد زمانی درنگ
دو پاس از شب تیره چون رفت شد ‏ ‏ ‏ بدریا روان شد چو مرغان بپر
کمانشان چنان بد که تا جایگاه ‏ ‏ ‏ بدشمن رسیده کنندش تباه
چو از آب سر زد دگر شنشد شید ‏ ‏ ‏ نشان فرانسیس شد ناپدید
گرفتن که بد بر جهازات میر ‏ ‏ ‏ بدریا نهنگ و بخشکی چو شیر
همی راند تا خود بدشمن رسید ‏ ‏ ‏ ز سنگار دشمن نشانی ندید
سوی سنت داو برگشت باز ‏ ‏ ‏ بجز جنگ پیموده راه دراز
سپهدار دشمن چو فرزانه بود ‏ ‏ ‏ دماغش خرد را چو کاشانه بود
که پیچل یکی روستا بد براه ‏ ‏ ‏ بدانجای بشنود آن پیشگاه
بدریا ز دشمن فراوان جهاز ‏ ‏ ‏ ستاده همه رزم را کرده ساز
نکار آگهان شد چو آگه نکار ‏ ‏ ‏ که باشد همآورد با گیر و دار

چو دانا بدو دید خود را زبون / نیالود چهره ز دریا بخون
سر خویشتن پیچیده از کین و جنگ / عنان ریز آنجا نکرده درنگ
سپاهی بدشمن نموده ز دور / سبکرو شده همچو باد دبور
برفته بمدرس فرو کرده بار / دو باره دو صد مردم کارزار
دو ره هشت لک روپیه هم فرو / نموده و بسوی مدرس کرده رو
ز دریای مدرس پدیده نشان / برون رفت همچون خدنگ از کمان
سپهبد که دانا بود در ستیز / بود آگه از گاه جنگ و گریز
ز نشش سوی گیتی بپاییده راه / سپه را ز آسیب دارد نگاه

لشکر فرستادن دوپلکس بتسخیر کدلور
و شکست سپاه و برگشتن وز سپاه

دوپلکس که جویای کدلور بود / از و شادمانی ز غم دور بود
گریزان ز مدرس چو شد باز جای / گرفتش دل اینچنین راز جای
چو آمد بد اندیش و برگشت باز / بد اندیش را بد زمانی دراز
ز آتش درون دمنش روز چند / همانا نشد بد بمدرس گزند
همان به بکدلور فوج و سپاه / فرستم که هم مرز دشمن تباه
ز بومی خود هشتصد مرد کین / گزیده گذر زار ایشان زمین
ز چند فرستاد سپه یکهزار / بدیدار ایشان رزم و پیکار خوار
فرستاد از فوجی سیصد دگر / ز چون مرد شد هفت و ده روز هنر
بکدلور چون راند میل براه / فرو گشت ... از ان جایگاه
[illegible] / [illegible]

دد و دام و مردم دو دیده بخواب ... ببندد بدانکه نموده شتاب
بکدلور برده یکی حمله سخت ... بدانجاگه شاید یکباره خفت
ز دشمن نباگه برارد دمار ... نماید برو مرغزن مرغزار
دو پلکس ازین کین که افکندبن ... چو در گوش لارنس آمد سخن
باندیشهٔ نغز و پاکیزه رای ... سوی کیمیا شد چنین رهنمای
بنزدیک دشمن کند آشکار ... که او ناتوانست درکارزار
چو روبه همی ترسد از سهم شیر ... به پیکار گردان نباشد دلیر
نیارد نگهداشتن جای خویش ... گذارد ببدخواه ماوای خویش
بدان رای زیبای با فرهی ... بکدلور کرد او روان آگهی
بدانجا بود آنچه توپ و سپاه ... سوی وژبیاید به بیهوده راه
بدشمن نموده زمین را ایله ... بنزد من آید سراسر گله
نهانی ز انگریز چار صد ... بنخجیر چیره بکردار دشمن
بدانسان که سازند مردان کهن ... شباشب بدوان ساخته دام کین
همان توپ کوچک بهمراه کرد ... کسی چون سپه را سوی راه کرد
نفرمود زانگونه رفتن براه ... که آگه نگردد ازان کینه خواه
بکرای شایسته هوشمند ... ببست از بر و بوم راه گزند
بدانسان که فرمود فوج و سپاه ... بکدلور آمد نهانی براه
فرانسیس بشنید کان فوج پیش ... برفت از دم گرگ مانند میش
ببنشست و آگه نبود از نهان ... که از خشم چهپش آیدش ناگهان
چو چیزی ز شب پاسی اندر گذشت ... روان شد خرامان ازان جای دشت
بدنبال او بکدلور آمد ز راه ... نهاده برو روی با آن سپاه

ببالا شدن کرده آهنگ ورای | ز بالا بلا جست ناگه زجای
گلوله فرو ریخت همچون تگرگ | پراکند دشمن چو از باد برگ
برون داده مهره زمار تفنگ | بیفشانده آتش ز اتواپ جنگ
چو سنگ ابابیل بر فوج فیل | گلوله روان کرده چون رود نیل
بخواری براندند دشمن ز پیش | بد اندیش داده دل از دست خویش
بترسید و از کف فکنده تفنگ | نموده فراموش پیکار و جنگ
گزیده ابر خویش ننگ گریز | سوی فولچری پاشنه کرده تیز
بگاه هزیمت ز بس بیم و باک | بره اندرون گشته چندی هلاک
نکرده درنگ و نخاریده سر | فکنده سلاح و گسسته کمر
بهنگاه خویش آمد از راه باز | نیاسوده جائی براه دراز

آگهی یافتن دوپلکس از روانه شدن جهازات جنگی از انگلند بطرف سنت داود و وقایع اثنای راه

سپس از شکستش چه چندی روز | چو بر چرخ گردید گیتی فروز
یکی آگهی زشت آمد ز راه | بر دوپلکس که بد کینه خواه
که از انگلند آید جهازات جنگ | فراوان بره نانموده درنگ
شنیده هر آنچه کاید بکار | بهنگام رزم و گه کارزار
شب و روز ناسوده چون خواب و خورد | ز هر سو بیاورد و آماده کرد
ز باروت و گوله ز توپ و تفنگ | بینباشت انبارها بهر جنگ
ز هر جا بگرد کرده سپاه | چو کافور کرده دو دیده براه
چو دیده چنان زان آگهی | همی بود جانش ز رامش تهی

شمار جهازات گویم کنون | شنیدم بدانسان که از رهنمون
کز انگلند آمد بهندوستان | بدشمن شکاری بر دوستان
بدریا ده و یک روانه جهاز | شده چون شتر از حُدی در حجاز
نخستین بزرگ و گرانبار بود | دران توپ هفتاد و با چار بود
بدویم درون شصت بود و چار | که کین گل آتشین در کنار
دو کشتی بهر یک بُده توپ شصت | رسیده ز آوازشان سیل مست
بدو بود پنجاه بنموده بار | چو تندر خروشان بگاه بهار
دو ده بود در کشتی هفتمین | بهشتم ده و چار بوده گزین
جهاز نهم پر ز خمپاره بود | برای شکست دژ و باره بود
دهم با نهم بود هنگام کار | بسان برادر بهر جای یار
جهاز یکین بهر بیمار بود | هر آنکس که با رنج و تیمار بود
بسنگار اندر ز فوج و سپاه | بدانجا ورا بود آرامگاه
چو دار الشفا در همه شارسان | بدریا درون بود بیمارسان
بُده این جهازات از پادشاه | نشسته درو شهریاری سپاه
سپهدار نسبکاون نامور | که از شیر بردی بگُردی جگر
بران فوج راننده موج خون | بمیدان نام آوری رهنمون
بهمره بد از کمپنی هم جهاز | هم از بهر سودا و هم رزمساز
شمارش برابر بسنگار شده | نبوده کم و بیش بُد یازده
درانها بُده نیز لشکر سوار | باندازهٔ چار صد با هزار
همان ساز پیکار و سامان جنگ | بکشتی درون جای بنموده تنگ
یکی این دو سنگار آمد ز راه | نگشته بانجام اپریل ماه

در آنجا بماندند با شش جهاز | باین مرده سنگار برخورد باز
از ایشان سپه چارصد بود مرد | هشیوار و شایسته اندر نبرد
بهم برکشیده همه بادبان | بسوی نشیبی گرفته ز انجا روان
پس چون پدیدار آمد ز دور | بگردون رسانیده غوغا و شور
بشد آتش جنگ افروخته | بدریا نهنگ از تفش سوخته
چو اندر دم جنگ بگذشت اندکی زمان | سپهدار شبکاوان اندر نهان
چنین راند اندیشه کاین جای جنگ | نشایم اگر من فراوان درنگ
نه تنها برآید ز بدخواه گرد | ز من هم شود بیگمان کشته مرد
سپس زانکه این بوم از بهر جنگ | بهر جای باید نمودن درنگ
فراوان نگهداشت بایست پاس | که دار روز بدخواه کشور نگاه
بیارم سوی شوجری رفت باز | کشد گر مرا روز ایدر دراز
سه هفته ز چون رشته با چرخ دوز | چو با شوجری سالار لشکر فروز سال ۴۶۸
ز پیکار لشکر همه باز خواند | سوی سیفت داد و چون باد راند
جدا شد بلندیر از لشکرگاه | بپطالویه شد سپهبد براه
چو شد شه چو [illegible] ناگه [illegible] | سپهدار شبکاوان نیکپی
سوی هفت داد و آمد براه | ابا آنچه خویشتن با سپاه
گریغن با شکند برگشته باز | ز بیم دو جنگ شد باد و جهاز
دگر با سپهبده بیا الایز | کسی رفته چون گفته تو پیشرو
چو شد [illegible] سگان پیکار | زبان گران بگشت و بیار در هم
ز بس کشتی [illegible] اندر نهشت | ز بیگفتی که اسپ با نکید کوه
شمار جهاز اینشد [illegible] | به زنگی اندران سپهبده جای پای

بانگریز هر کس که ورزید مهر / دلش شادمان گشت و شاداب چهر
دل دوستان بر فروزنده جان / همانا ز دشمن در اندک زمان
بگیرد دژ فولچری انگریز / ز هر دری برانگیخته رستخیز
فرانسیس هر سو گرفتار بست / کند در دژ فولچری او نشست

روانه شدن آدمرل بسکاون بطرف فولچری و فرستادن میجر لارنس بتسخیر قلعه ارین کپنگ و شکست خوردن و گرفتار شدن و رسیدن آدمرل بسکاون بفولچری و آماده ساختن سنگر و بجنگ آمدن پرادی و کشته شدن او بناکامی

چو از ماه هشتم بشد روز شست / ز دژ خیمه زد فوج و لشکر بدشت
سپه انگریزی بده پیکر اف / شده غین و بک کاف با هفت قاف
ز هندی سپه دو هزاره دگر / بپرخاش و پیکار بسته کمر
بهمراه آن لشکر رزمساز / بده نیز سیصد ز فوج تیار
همان انورالدین پذیرفته بود / به پیغام و نامه چنین گفته بود
فرستم ز ارکاتیان دو هزار / بامداد و پشتی شما را سوار
بجنگی چو شد کار لشکر بساز / بدریا همان نیز جنگی جهاز
بجوشید کینه ز خشک و ز تر / جهانجوی بسکاون نامور
روان شد سوی فولچری با سپاه / چو ارین کپنگ آمدش پیش راه
ز لشکر گزین کرد از بهر جنگ / که گیرد ز بدخواه ارین کپنگ
سپهدار لارنس با هفتصد / برانسو روان شد چو آشفته دد

به واختر و بخت آشفته بود — ستاره ز دل مهر او رفته بود
بهمراهی رهبر [illegible] چو — چو نزدیک دژ آمد اندر درود
ز باره دو صد پاره توپ و تفنگ — رها گشت و میدان بر او گشت تنگ
صد و پنج افتاد در دشت کین — چو کشته چو زخمی به روی زمین
فرستاد [illegible] — ز کشتی [illegible] چندین هزار
شناسنده کار کشتی و جنگ — [illegible]
پیاده بیرون [illegible] سوار — [illegible] اندرون حصار
بیاورده آمد به پیش [illegible] — به روی زمین [illegible]
ز زخمی [illegible] گریزان شدند — [illegible]
و گر [illegible] — گریزان [illegible]
[illegible] — [illegible] چاره [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ز دشمن [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بود [illegible] — [illegible]
اگر دختر آید [illegible] — [illegible]
چو شد آتش [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

فرانسیس دیوار مانده بجای / بدست خود افکنده وشد سرگرای
سر برج و باره فکنده بخاک / سوی فولچری رفت با بیم و باک
سپه انگریزی بویران حصار / بیامد ز دشت و فرود اسپوار
نخود خواست آنجا گذارد سپاه / که دیگر نیابد بداندیش راه
بدیوار و در هر کجا رخنه بود / فرو بند از سنگ و گل بسته زود
بماند بدانجا که پنجه و روز / ششم چون برافروخت گیتی فروز
شش و پنج زانگشت بود و شمار / سوی فولچری شد سپه زان حصار
چو سی روز از ماه آمد بسر / ز ره لشکر و فوج پرخاشخر
بنزد یکی شهر دشمن فراز / سپه جنگی آمد بیاید نیاز
یکی جای شایسته دور از حصار / که پنجه گز از باره [illegible]
نشانند همه لشکر ناجوی / سوی سازش جنگ آورد روی
سحرگه که خورشید با تیغ تیز / بفکند در جان شب رستخیز
زمین لعل گون گشت [illegible] / ز باره برآمد پرآوای شیر
ز بوم و بر خویش با [illegible] / [illegible] چنین مردم کینه خواه
ز هندی [illegible] بود و [illegible] / سوی جنگ آمد پر از خشم و درد
[illegible] / بداندیش بیدار و [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

رخ از جنگ برگاشت دیگر سپاه — گریزان بدژ شد ز آوردگاه

پس بردن انگریزی سپاه سنگر و ساختن دمدمه و شروع جنگ توپ از طرفین و عاجز شدن انگریزان از حدوث بیماری در یاران و وقوع باران

چو دشمن شکسته شد و روی زرد — ز هامون بدژ رفت رخ پر ز گرد
دلیران انگریز بر جای خویش — نهادند و بردند سنگر به پیش
چو ره در میان ماند گز شصت و صد — ببستند آنجای سنگر چو سد
بپنج و بپنجی شبان و رمه — نمودند آماده دو دمدمه
ز ماه نهم در شش و بیست روز — چو زد بر زمین شعله گیتی فروز
نهاده بران توپ اژدر نهاد — سراسر هوا گشت اخگر نهاد
سوی شهر دشمن گلوله روان — نمودند وا از سوی دشمن همان
ببارید پیوسته بر دمدمه — چو باران و ژاله بروز دمه
ز بس غرش توپ شد پر خروش — کسی را شنیدن نیارست گوش
بروز سپید و شبان سیاه — نظاره بران جنگ خورشید و ماه
یکی ابر برخاست از گرد و دود — که باران او سر بسر مرگ بود
هوا پر ز آتش زمین پر غبار — تن کینه توزان سراسر فگار
نه آسایش روز و نی خواب شب — ز خوردن شب و روز بربسته لب
چو سنگرگه انگریز دور از حصا — به استاده آماده گیر و دار
بفرمود نکلسن نامجوی — ز دوری بنزدیکی آورده روی
سوی دژ ببارند گوله ز تاب — بدانسان که بر دیو تیر شهاب

بیامد چو ره ماند گز یکهزار — کم آبی فزو بست راه گذار
شدن پیش یارست زانجایگاه — فزون ماند از توپ پس طول راه
بناکام زانجا گلوله روان — نمودند و نامد یکی بر نشان
یکایک بشد رایگان بر هوا — نشد هیچکون کامهٔ دل روا
نشد رخنه دیوار و خسته کسی — نمودند کوشش اگرچه بسی
برفتند از جای خود بازپس — نموده ز کردار بیهوده بس
چو سه روز آمد بدینسان بسر — نیاسود از بند کس را کمر
چهارم برآمد چو شاه سپهر — بکام فرانسیس نمود چهر
فراوان ز باره رها گشت توپ — بسر کوب و سنگر رسانید کوب
بنه توپ ز آسیب گوله شکست — رسید و ز مردم فراوان بخست
شب و روز نستیان شده روز عید — زبیرونیان تیره روز سپید
فرانسیس را گشت یاور سپهر — ز انگریزیه پاک ببرید مهر
بلشکرگه انگریزی سپاه — بسی یافت بیماری و رنج راه
ز مردن بجنگ هر که او رسته گشت — ز نا تندرستی تنش خسته گشت
فتاده توان دست شسته ز جان — ببالین و بستر همه ناتوان
زبیرونیان شد فراوان سپاه — ز بیکار و بیماری اندر تباه
ز انگلند مردم ببزم و بسنج — شمارش هزار آمد و شصت و پنج
ز هندی سپه مرد کم مایه مرد — چه در ناتوانی چه اندر نبرد
فرانسیس هم کشته آمد دویست — ز هندی سپه کشت پنجاه و بیست
هوا شد سه هفته ز هنگام پیش — پر از ابر و بارید زاندازه بیش
زمین شد پر از آب و پر لای و گل — دژم دوستان دشمنان شاد دل

همه خیمه و خرگه و ساز جنگ　　　پر از آب و رخسارها آب و رنگ
فرو ماند دست دلیران ز کار　　　روان و دل و جان و تن شد فگار
سراز از غم گشت سرها گران　　　بگفتند با همدگر مهتران
نشد کار پیکار دشوار و تنگ　　　نزیبد بیا مون نمودن درنگ
شده کشته و خسته یکسر سپاه　　　ز آب و ز گل آلت کین تباه
ز بالا سر آب بارد چو تیر　　　رود تا بزانو فرو پا بزیر
ز بدخواه آتش بود پیشرو　　　شده تخت او سنگ و از پا سبو
سپس زین گر اینجا فشاریم پی　　　با آن رسد کز شراره به نی
همان به کز اینجای بر دوختن رخت　　　چو شد کار دشوار و شد دخت بخت
سوی سنت داود گیریم راه　　　بیاساید از رنج و سختی سپاه
همه را چو این رای آمد درست　　　که باید دل و دست از کینه شست
ز بار و بنه آنچه بد دلفروز　　　بکشتی رسانند در پنج روز

مراجعت کردن انگریزان از فوج بحری و سپاه ان
بسنت داود و موقوف شدن مجادله

۱۲۱۴ [illegible] همه روز رفت چهار　　　رها کرده سنگر ببستند بار
رسیده بنزدیک ارجن کنگ　　　بویران نمودن بیازید چنگ
بیفکنده دیوار و کرده تباه　　　سوی سنت داود آمد سپاه
رسیده ز ره پیر سنگاه زود　　　بلشکر گه خویشتن لشکر نمود
فرستاد لشکر دلیر فراز　　　[illegible] چهار
ز بهر دو کشتی [illegible] سپه　　　[illegible] ز خطر

روان کرد سالار لشکر پناه   ترنگو ملی نام آنجایگاه
بود در سراندیپ آن سرزمین   که از عدن آدم نمودش گزین
چو از کار کشتی بپرداخت مرد   خود و نامجویان گاه نبرد
بدو اندرون ماند دل پرز دود   دو ولب لاجوردی ز چرخ کبود
بکام دولپکس چو شد روزگار   دلش گشت خرم چو باغ بهار
بناکامی دشمن و کام خویش   بفیروزی و فرخ انجام خویش
سوی شاه هند و دگر سروران   که در هند بودند نام آوران
بشادی روان کرد نامه ز پیش   بخواری بد اندیش اندر ز پیش
برآورد دم از انگریزان دمار   سر از زور و نیرو شده از یسار
همه خسته و کوفته زان سپاه   گریزان برفتند زاوردگاه
فتاده بسی کشته در خاک و خون   یکی پیر و دیگری سرنگون
ازین گونه گفتار بنموده یاد   فرستاد و سر سوی رامش نهاد
ز انگلند اندر نوامبر خبر   بیامد بشبکاوان نامور
که از جنگ و پیکار و آویختن   فراغ آمد و رفت خون ریختن
میان فرانسیس و ما این زمان   سخن زآشتی میرود بر زبان
گرایند هر دو گشتیم و داد   گذشته ز بیداد و از کبر و باد
یکی شود تا ره کین و جهمسر   تو در جای خود باش شاد و اسپهر
بهندوستان باش با انگریان   که پیکار و کینه شود بیکران
زکوشش بیاسای و دیگر کوش   بفرمان تازه همه ار کوش

وقوع مصالحه فیمابین پادشاه انگریز و
فرانسیس و مسترد شدن مدرس بانگریز

و مراجعت آدمیرال هیسکاون بانگلند از هندوستان

سخن از چهل و هشت آمد بسر / بیارم گزارش ز سال دگر
۱۲۴۹ چو آمد نهم سال پس از چهل / دو دشمن شد از رنج آسوده دل
فرو بست آشوب دیده بخواب / ز آسایش آمد بجوی اندر آب
ز رفته بانجام ماه نخست / بدریا ز کشتی همی کوه رست
روان از اچین پنج جنگی جهاز / سوی سنت داود آمد فراز
همان در ترنگو ملی هرچه بود / بیامد بیفکند لنگر فرود
ز سوی مدرس از فرانسیس نیز / روان گشته سرهنگ با مال و چیز
سپرداری بود دیت نامجوی / بلنگرگه مدرس آورد روی
رسید و دو صد آزموده جوان / ز کشتی سوی مدرس آمد روان
فراوان زر و خواسته هم فزود / کزان شد گران پشت دریا و رود
نمود و بیاسود بر جای خویش / ز رفتار بسته همه پای خویش
ز انگلند آمد پس از چند گاه / چنین مژدهٔ شادمانی ز راه
نبشته هیسکاون نامور / بیامد شب جنگ و کینه بسر
نموده رخ مهر مهر سپهر / ز گیتی تباهی بپوشید چهر
زمین پر ز شادی زمان پر ز داد / کس از رنج و بیداد نارد بیاد
دو کشور بیاسود از جنگ و کین / پر از آفرین شد سراسر زمین
که آشتی آشکار و نهان / میان دو شه رفت پیمان چنان
ز یکدیگران هر که هنگام جنگ / گرفته بر و بوم و دارد بچنگ
گذشته ز پیشی و بد باز پس / ببوم و بر خویش بنمود بس
ز هر کس هر آنجا که بوده ز پیش / ندارد نخواهد ز اندازه بیش

چو زینگونه مژده بیامد بگوش / بشد شاد بیگاه آن تیزهوش
شد از سنت داود با جان بشاد / بدرس روانه بتندی چو باد
ابا چند کشتی به بیهوده آب / شکیبا نبوده بگاه شتاب
بیامد بلنگرگه از دور راه / فرانسیس کرده به پیمان نگاه
تهی کرد و بسپرد و شد جای خویش / ز بدرس بریده پی و پای خویش
همانا چو دارای هر دو جهان / زمین داد و پیدا نمود آسمان
همه هرچه آید بگیتی بکار / بود نزد فرزانگان استوار
سپرده سراسر باهل فرنگ / ره دانش و مردی و مهر و هنگ
گه کینه کین و گه مهر مهر / بورزند و زاین بپیچند چهر
فرانسیس با جان بپرورد و کین / گرفته بر انگریز مدرس زمین
یک گفته بسپرد و شد جای خویش / ز هندستان بهانه نیاورده پیش
جز این بوم هر جای دیگر که هست / بدینسان نباشند پیمان پرست
اگر پیشه ور راست و گر شهریار / نباشد بگفتار خود استوار
درون پر ز زهر و برون پر شکر / زبان آشتی جوی و دل کینه ور
بپیمان اگر دشمن آید بچنگ / ز کشتن زمانی نیاید درنگ
گر از مرگ برهد بزندان و چاه / بود تا دم مردنش جایگاه
نگویم زمانه ز مردم تهی است / ولیکن به بیهشی اندر بهیست
گذشته بود هر گره آستان / ز پیمان هنگام خود داستان
بود راستی تلخ بهتر که باز / بگویم ز بنگاه آن سرفراز
چو بدرس دگر بارش آمد بدست / بفرخندگی ساخت آنجا نشست
پراکندگی گرد کرد و همه / یکی را نموده شبان بر رمه

سنه ۱۱۶۲ سوی سنت داور بسپرد راه | ز سال چهل و نه دهم بود ماه
خود و کشتی جنگ و مردان کین | بانگلند شد مرد با آفرین
سر آوردم این داستان دراز | بنیروی یزدان دانای راز

بغی ورزیدن مظفر جنگ نبیرهٔ نواب نظام الملک آصفجاه با خال خویش نواب ناصر جنگ نظام الدوله و لشکر کشیدن بارکات بترغیب و دست حسین خان ارکاتی معروف بچندا و امداد سپاه فرانسیس و مقابل شدن انور الدین خان و کشته شدن او و وارد شدن ناصر جنگ بجای مظفر جنگ و استمداد نمودن بسپاه انگریزی

سنه ۱۱۶۳ [illegible] | ز عیسی چو شد سالیان از شمار
چو مردان [illegible] جنگ | ز هندوستانی نه از اهل فرنگ
نظام الملک سالار [illegible] دکن | دلیر و جهانگیر و لشکر شکن
[illegible] جوان [illegible] | بهندوستان نیست بارای و فر
بشمشیر [illegible] راست کرده جهان | جبین سوده بر درگه او مهان
چو آمد [illegible] زمان بسر | نبیره بد او را و چندین پسر
نبیره [illegible] | بجاپور در بود فرمان روا
چو انجام شد روزگار نظام | دویم پور او ناصر نیکنام

بیاراسته جایگاه مهی | بفر نشسته سر بفرماندهی
نهاده کلاه بزرگی بسر | بآیین نگهداشت جای پدر
مظفر که بود او نبیر نظام | هدایت محی دین ورا بود نام
ز روی جوانی و رای تباه | بجانش چنین آرزو یافت راه
بجای نیا خویش سازد نشست | بگیرد همه پادشاهی بدست
گسسته ز فرمان ناصر دوال | شده خال خود را بجان بدسگال
سپه شد بدرگاه او انجمن | ز هر سو زره دار و شمشیر زن
کفش راد شد سیم با زر چو میغ | بلشکر درم داد و دینار و تیغ
چو شد راز او فاش اندر جهان | بزرگان ز ارکات بسته میان
بیامد سوی شهر کینه جوی | بامداد و پیشش نهاده روی
نبردی کسی نام او از ادب | بجز انورش چند اکه بودش لقب
فراوان فرانسیس بنموده یار | ابا خویش آورده در کارزار
بران فوج بودست دشیول نام | سپهدار و جوینده نام و کام
خود و لشکر هند و بوم فرنگ | مظفر روان شد به پیکار و جنگ
بارکات آورد لشکر بتخت | بشد انور الدین به پیکار سخت
چو هر دو بر آشفتند هر دو سپاه | بناگه بشد انور الدین تباه
مظفر بر ارکات شد چیره دست | سر دشمنان کرده چون خاک پست
سوی ناصر آمد چو این آگهی | دل و جان ز رامش نموده تهی
فراهم سپه کرد سیصد هزار | پیاده ازان چند و چندی سوار
دو و ره چهار صد توپ همراه کرد | هزار و سه صد فیل با هول و گرد
بدشمن فرانسیس چون بازگشت | دل ناصر از وی پر آزار گشت

سوی خویشتن خواند انگریز را | ز بدخواه و از کینه خونریز را
چو از مارچ مه شد دو و بیست روز | سپهدار لارنس لشکر فروز سنه ۱۸۱۵
بلشکرگه دشمن کینه خواه | بپیوست و همره دو سپهبد سپاه
روان گشت لشکر چو دریا و کوه | که شد کوه و دریا از ایشان ستوه
زمین از سم اسپ جوشن وران | همه از درفش و ز نوک سنان
شده جفته پشت و شده سینه چاک | رخ روشنائی بپوشیده خاک
بتاریکی گرد رخشنده تیغ | چو برق درخشان ز بارنده میغ
ز بس جوشن و درع رخشان و خود | زمین سربسر کان آهن نمود
چو شد رزمگه از سواران بجوش | برآورده پیلان جنگی خروش
ز آواز کوس و ز بانگ درای | سخن کرد [illegible] در گوش جای
دگر [illegible] و از [illegible] پیل | جهان جامه [illegible] ز نیل
دو صف [illegible] یکی | نگردد بجائی [illegible] اندکی
بجاید بجز [illegible] دشمن سپاه | [illegible] اندر [illegible] خورشید و ماه

تسویه صفوف هر دو لشکر و پیام فرستادن [illegible] سردار

فراسیس سپهدار [illegible] جوابا دادن او و وقوع [illegible] فتح

فوج فراسیس و فرار نمودن چندان و شکست یافتن [illegible] جنگ

بشد [illegible] است با [illegible] | همان ساقه و قلبگاه [illegible]
نه شوال [illegible] آمد پیام | سپس از درود و فراوان سلام
مرا [illegible] این نبرد | بر آینه جان و دل زنگ و گرد
همان [illegible] شاه [illegible] | همه تازه روی و شکفته چهر

اگر ما درین دشت پیکار جنگ / بیازیم با یکدگر چون پلنگ
شود ریخته آب پیمان بخاک / زشاهان بما هر دو آید هلاک
فرستاد پاسخ بدینگونه باز / که هست این سخن آشکارانه راز
ز تو گر نیاید بمن بر گزند / ندارم گزند ترا من پسند
اگر تو زنی توپ بر روی من / گلوله بیاید ز تو سوی من
شود بسته از من بسوی تو ریگ / بتو ژاله بارم چو باران ریگ
دلیران لشکر بمیدان کین / برابر و ز کینه بیفکنده چین
همه نیزه و تیغ هندی بکف / بپیش اندر از توپ بر بسته صف
پس توپ فیلان جنگی بپای / پدید آوازگیتی ز هندی درای
بمیدان دلیران هر دو سپاه / گشادند از تیغ بر کینه راه
دو لشکر فزونتر ز مور و ملخ / گرفته فرو دشت و میدان و شخ
تو گفتی که شد رستخیز آشکار / دو ره کرد مردم هزاران هزار
بتن جان در آید که رستخیز / درین جان ز تن بنمودی گریز
ز دو پاره مردمی کم شده / زمین تشنه خون مردم شده
ز تیغ و ز تیر و ز توپ و تفنگ / نفس را شده در گلو راه تنگ
بسی نامبردار شمشیر زن / چو لاله بپوشید از خون کفن
تنها همه را ز خون رسته داغ / فتاده در آن دشت و میدان فراخ
در آن گرمی دار و گیر و ستیز / ز سوی فرانسیس در انگریز
نداشته یک گوله گشته رها / بیفتاد و لارنس چون اژدها
بر آشفت و شد گوله بر لشکرش / چنان زد که شوریده مغز سرش
ازین چار گوله شد انجام جنگ / جهان بر مظفر بشد تار و تنگ

هر آنکس ببندد و چشم وفا　　بجای که جفا پیشش آید جفا
دل آز ور جست بیشی ز آز　　حق خود ز مردم ندانسته باز
پسر را رسد خواسته از پدر　　پدر را نشاید بود چون پسر
کند هر که باندازهٔ خویش کار　　شود شاد و بهره بر از روزگار
دهنده به مردم دهد بیش و کم　　نکاهد نیفزاید از رشک و غم
چنانچون بدارد بباید بدن　　نه چون و چرا دم نشاید زدن
بهر دو جهان مردم رشک خوی　　ز خون جگر اشک بارد بروی
مظفر که از رشک جا زانگیخت　　شکست و نگر تا چه سان شکست
بسوی فرانسیس از انگریز　　سه گوله چو آتش روان گشت تیز
بزرگان که بودند در آن سپاه　　بتحویل ایشان نبوده براه
بجان بوده سالار را بیچند　　بدل خواستندی مر او را گزند
بکشت روان کاشته کین　　فکندند سرش خواسته بر زمین
هر آن دسته کان بود در کشتیان　　ز لشکر نفر ما خبر پیشتان
سر دسته آن دسته را از فریب　　بترسانده و برده از جان شکیب
که تحویل گشته ز پیمان شاه　　بانگریز از رای خام و تباه
بزد گوله و کار ما گشت خام　　سر ما بدار و تن ما بدام
بپاداش این کار شاه جهان　　بیاویزد و تن کند بی‌سر آن
ز فرمان او گر بپیچیم سر　　شود دسته از چنبر بیم سر
نباشد ببیاد و در این زمان [illegible]　　نبودن شود کار بر ما [illegible]
[illegible]　　بدون رنگ و دست ما تنگ شد دل ما
[illegible]　　گره بسته ابرو و بگشاده لب

ده و شش کس از مهتران سپاه ‌‌ ‌ بنزد سپهدار بیموده راه
بروی وفا از دغا داده پشت ‌‌ ‌ بگفتند گفتار زشت و درشت
ز فرمان مهتر بپیچیده سر ‌‌ ‌ نمودندش از خون لبالب جگر
طلب کرده دستوری بازگشت ‌‌ ‌ برفتند یکسر ازان پهن دشت
چو سپهسالار زان داوری ‌‌ ‌ بریدند یاران چو زو یاوری
بنه بر نهاد و روان شد براه ‌‌ ‌ سوی فولچری خویشتن با سپاه
روان گشت دُتیول و چندی دگر ‌‌ ‌ تهی کرده از مهر یکباره سر
مظفر بجا مانده در جنگ شیر ‌‌ ‌ برفتند زانسان که از چرخ تیر
کشیده بره رنج و سختی بسی ‌‌ ‌ کزانسان بدیده ندیده کسی
چهل توپچی مانده در راه باز ‌‌ ‌ همان سیزده توپ دشمن گداز
روان پر ز بیم و جگر پر ز خون ‌‌ ‌ بیفکنده از ننگ سر را نگون
بخواری بسیار سر کرده راه ‌‌ ‌ بنزد دوپلکس پیاده سپاه

آگاه شدن مظفر جنگ از رفتن فرانسیس و چندی از میدان پیکار و اختیار نمودن عار فرار از غایت تشویش و اضطرار و ممنوع گشتن باشعار مهتران سپاه ناپخته کار و التجا بردن بافضال خال سراپا خدعه و احتیال و گرفتار و محبوس شدن آن برگشته اقبال

فرانسیس و چندی چو شد بازجای ‌‌ ‌ ره بیوفائی سپرده بپای
مظفر چو بشنید شد پر ز درد ‌‌ ‌ روان پر ز اندوه و رخسار زرد

پر اندیشه شد از بد روزگار … برو روز روشن چو شب گشت تار
فرو ماند دست و دل او ز کار … تهی از روان پیکرش چون نگار
برو خوار شد ارجمندی همه … گذشته ز کام و بلندی همه
همیدون است زان ژرف دریای خون … کناره گزیند بر آید برون
نماندش چو نیروی جنگ نهنگ … گریز آرزو کرد جانش ز جنگ
چو از رای او مهتران سپاه … همه خام گویان گمکرده راه
شنیدند رفتند نزدش فراز … زبان چون سنان کرده هر یک دراز
بگفتند کای مهتر پر منش … ستایش بود بهتر از سرزنش
بنام ار بمیریم پیغاره نیست … ز مردان بد و نیک را چاره نیست
اگر بد دلست و اگر پهلوان … نگردد دریغا چون بیاید زمان
چو آغشته شد نام با خاک ننگ … دگر زیستن را چه وزن و چه سنگ
بمردی بمیدان شویم ار هلاک … نباید بدل داشت از مرگ باک
جوانمرد هرگز نترسد ز مرگ … سرش گر ببالین بود یا بترگ
سرافراز از رزم و شرم سران … ز رزمش گران کرد در کف عنان
چو از لشکر خال آن نامور … یکی از بزرگان با آب و فر
بنزدش دو سه روز از جنگ پیش … ز پند و ز اندرز از سوی خویش
فرستاده بد گفته پندمند … تابام نزدیک و دور از گزند
که گر کینه از سینه بیرون کنی … ستیزه کم و مهر افزون کنی
بیائی تهی کرده از باد سر … بنزدیکی خال خورشید فر
شوی ایمن از جان و بیم گزند … بمانی چنانچون بدی ارجمند
بدارد گرامی ترا همچو جان … ببخشد ترا مهتری بر جهان

بدین گفته آن هوش و دل باخته   ز پا سر ز سر پای نشناخته
بزرگی که بد نام او شهنواز   بجائی به پیشش جهان سرفراز
بنزدیک ناصر وزیر است و جاه   سرش برتر از چرخ ناهید و ماه
فرستاد نزدیک او چند کس   که از لابه کای مرد فریادرس
بدو گر ز اندازه رفته گناه   بمهر تو دارم دو دیده براه
بخواهی مرا از جهاندار خال   سزد گر ببخشد بدین تیره حال
کند پاک از دل گناه مرا   برون آرد از سینه آه مرا
دهد مر مرا گر بجان زینهار   چو مانم به پیشش پرستار وار
مرا برد از راه وارونه دیو   سرم گشت از راه کیهان خدیو
پشیمان و شرمنده هم پیش خویش   کنون من ز کار و ز کردار خویش
چو این گفته بشنید شد شهنواز   بنزد جهاندار دشمن گداز
فرستادگان را بهمراه برد   بشد نزد نیکی شاه برد
شنیده یکایک بر او باز خواند   بپرده سخن هیچ پنهان نماند
دل مهتر ناصر شاد گشت   روانش ز تیمار آزاد گشت
چو بر کام خود دید گردان سپهر   روان پر ز خشم و زبان پر ز مهر
درون زهره مهر و [illegible]   بیزدان و قرآن بد و داد عهد
بسوگند پیغمبر و آل اوی   بهندی حدیث نکو فال اوی
که دارم گرامی ترا همچو جان   نیازم بدی آشکار و نهان
نگردد گزندی به پیرامنت   نه از برگ گل رنج بیند تنت
تو فرزندی و جان تو را چون [illegible]   چه بد بخواهد [illegible]
نگار [illegible]   [illegible]

همان جای پیشین سپارم ترا بپایه ز گردون برآرم ترا
بدانسان که بودی بگاه نیا بزرگ و سرافراز فرمانروا
فزون زان بدارم گرامی ترت ز نام‌آوران نیز نامی ترت
مظفر بدینگونه آوای اوی شده شاد آگه نه از رای اوی
بامید نیکی تبه گشته حال همو رفتش بیامد بنزدیک خال
چو نزدیک شهرگاه آمد ز دور برو تیره شد روشنائی هور
گرفتند آن بخت برگشته را ز راه خرد سخت سرگشته را
بفرمان خال تبه کرده عهد بزیرش فکندند از پیل و مهد
دو پایش بزنجیر بستند سخت بزندان و پایش نهادند رخت
ببند اندر افتاد خوار و اسیر نه کس غمگسار و نه کس دستگیر
نبردش زبد گردش روزگار نه برپایگی بسته و نی زوار
چنین است راه سرای فریب بلندی دهد گاه و گاهی نشیب
چو بر دخت ناصر خدا [illegible] سپهر گذشته ز پیمان خود و مهر
بریده ز دل ترس یزدان پاک سر راستی را فکنده بخاک
سپه را بفرمود تا چون پلنگ بیازیده از بهر پیکار چنگ
سپاه مظفر [illegible] سپاه ز کشته کنند پشته بر خاک راه
ز دل همه یکباره گروه [illegible] زمین را طبر خون نماید ز خون
سر [illegible] شد کشتن یله چو گرگ اوفتاده میان گله
فراوان از ایشان [illegible] بخواری فکندند زار و نژند
[illegible] بکشتند از خنجر و خشت و تیغ
[illegible] پاره کش نبد کس که چه چاره گوید بکش

پراگنده شد گله بس بزرگ | ز بند شبان و رهائی گرگ
برفت آنکه از مرگ گشتن برست | نماند بجز جانش چیزی بدست
برهنه همه چون درخت خزان | غنیمت شمرده رهائی بجان

خواهش نمودن میجر لارنس از نواب ناصر جنگ مجددا فرمان قلیل زمینیکه محمد علیخان بکمپنی انگریز بهادر بخشیده بود و بحصول نه پیوستن و مراجعت میجر لارنس بسمت اود

به آنگه که بد انورالدین بکام | بارکات سالار با جاه و نام
محمد علی پور آن سرفراز | دو دستش بهر کار کردن دراز
ولیکن مر انگریز کرده گزین | بنزدیک مدرس بدادش زمین
که از کمپنی آنچه فوج و سپاه | بباشد بماند بدانجا پگاه
شود آنچه پیدا در آن بوم و بر | بود زان انگریزیه سر بسر
بلشکر رساند از آن خواسته | بدان سیم و زر دارد آراسته
چو ناصر شد از بخت فیروز جنگ | دگر باره ارکاتش آمد بچنگ
چنین آرزو کرد لارنس شیر | ز سالار در جنگ گردیده چیر
که آن بوم بر ما بماند بجای | بفرمان تو ای مهتر نیکرای
یکی نامه بخشی بمهر و نگین | نگیرد کس از دست ما آن زمین
پسندید و بپذرفت و دادش نوید | برآرم ترا آنچه داری امید
جهاندار را در نهان شهنواز | رسانید زینگونه در گوش راز
سپاری بانگریز گر جایگاه | بیابد بشاهی تو رخنه راه
چو آید سر آن بوم او را بدست | بشان مغل اندر آید شکست

جهانجو چو بشنید زو این سخن / پسندید گفتار مرد کهن
بامروز و فردا بپرداخت کار / درخت وفا گشت بی برگ و بار
چو لانس را بر بنا بد امید / دلش تیره و گشت و دیده سپید
بنزد جهانجوی آمد فراز / بپرسش زبان کرده بیگونه باز
که ای نامور مهتر بافرین / چه آید برای بلندت گزین
نه بینی که ما را بود آرزوی / بجنبش نمودن بتازه روی
دیا خود دریغ آید آن جایگاه / سپردن گشودن بامید راه
ازین دو کدامی بود دلپسند / سزد گر بپاسخ کنی ارجمند
بگفتش کنون ما بارکات روی / نهادیم زین جایگه راه جوی
اگر تو گزینی بما همرهی / نه بینی ز ما هیچ جز از بهی
بسانی که باشد ترا رای و کام / بر آید نماند نهان در نیام
بهمراه بودن نکرد او پسند / بترسید ز ایشان ز بیم گزند
نه کردن بهمراهی نامور / بارکات رفتن ببندم کمر
فرانسیس چندی که اندر میان / ببندند و آرند برما زیان
همانجا که ما را بود زیر دست / بگیرند و آید بما زان شکست
چنین رانی و اندیشه آن نامور / ز همراه بودن بپیچید سر
ز ناصر جدا گشته شد بر گرای / سوی سنت داود شد باز جای

رفتن نواب ناصرجنگ بارکات و غارت فرمودن پوت

فرانسیس [illegible] در [illegible] آمدن [illegible] حسین [illegible]
و دو سه بود او [illegible] ناصرجنگ و محمد علیخان انگریز

روانه شدن کشتیان کمپنی بهمراه محمدعلیخان و رفتن بتسخیر تریوادی

چو آمد بانجام اپریل ماه / بارکات ناصر بیامد زراه
فرانسیس بوده بچیلی پتن / ندانم چه بودستشان کار و فن
فراوان نبودند بودند کم / از ایشان چو ناصر برآورد دم
روان کرد چندی ز فوج و سپاه / بتاراج آن مردم بی‌گناه
سراسر سپه رفته غارت نمود / سراهای با عمارت نمود
ز گستردنی و ز پوشیدنی / ز خورد و ز آشام و نوشیدنی
ز هر گونه خواسته بیشمار / بسی چیز شایسته و شاهوار
بتاراج بردند یکسر سپاه / بشد روزگار لالایان سیاه
دو پلکس چو بشنید شد پر ز خشم / دو صد از فرانسیس با دود و دم
ز هندی بهمراه سیصد سپاه / همان توپ غران چو ابر سیاه
دگر آنچه باید بهنگام جنگ / بکشتی درون بی‌شکیب و درنگ
فرستاد و فرمود گردد روان / بچیلی پتن همچو باد دمان
بگیرند آنجا گهر را بزور / بجان بداندیش افکنده شور
چو کشتی بیامد بمنزل رسید / ز گردون رخ روز شد ناپدید
جهان گشت چون روی زنگی سیاه / بیک حمله آن لشکر کینه خواه
شد آسان بر آنجا گهر دست / بشهر اندرون کرد جای نشست
بد از سنت داود فرسنگ پنج / دهی کوچک و جای تیمار و رنج
تریوادیش نام دکم بایه جای / برآورده از خار و از خس سرای
در آنجای بتخانهٔ بس بزرگ / برآورده گردش حصاری سترگ
درونش فراخ و برونش استوار / محمدعلیخان خجسته گذار

نهاده در آنجای از خود سپاه   که دارد گذرگاه دشمن نگاه
ز بوم پورب پنج صد مرد جنگ   دو پلتن فرستاد و کار بجنگ
چو نزدیک بتخانه آمد سپاه   به پیکار نامد کسی پیش راه
بخاموش بت آن نگهبان   سپردند بتخانه از بیم جان
سپرده به دشمن تهی کرده جای   روان گشت آن لشکر تیزرای
بشد جان ناصر ازان پرز خشم   روان محمد علی شد دژم
دو سالار پر دل دو گردن فراز   دو گرد سرافراز و دور از نیاز
بجای سکالش نشستند و تن   ز بیگانه کردند تهی انجمن
پس از گفتگو رایها شد درست   بباید ز انگریز چاره جست
فراوان شگفتی فزاید مرا   شگفتی چه باشد بدآید مرا
که هندی سپه را بخوانم سپا   گر آزاد و گر بنده باشد سپا
دو سالار با لشکر نامدار   سپه را شمارش بسی صد هزار
گرفته زمین و زمان را بزیر   دو ره چار صد توپ غران چو شیر
برابر شدن با صد و با هزار   به بیگانه بومی دشمن شکار
نیارد دریغست و افسوس و آه   بر آن مردم بیدل ناسپاه
ز گفتار مردان بدتر ز زن   همان به که کوتاه سازم سخن
بانجام این نامه آورده روی   دو لب بسته گردانم از گفتگوی
گزیده فرستاده راهجوی   محمد علی خان آزاده خوی
بلانس داده بدینسان پیام   سپاری اگر تو بهیسوی کام
دگر خود نیایی فرستی سپاه   بجنگ فرانسیس وارونه راه
ببایید تو را آنچه دینار و گنج   سپارم بتو دل ندارم برنج

ز تو نام جستن زمین خواسته | نگردد ز تو خواسته کاسته
شنید و بپذرفت لارنس شیر | گزین چارصد انگریز دلیر
ز هندی سپه پنجصد با هزار | سپهدار کپتان کپ نامدار
فرستاده با توپ و آلات جنگ | به پیش محمد علی بی درنگ
باغاز ماه جولی فوج کین | بگلینگی بیامد بریده زمین
بگلینگی درون بود خان با سپاه | بدانجای کپتان کپ رزمخواه
به پیوست و دو لشکر کینه جوی | بسوی تریوادی آورد روی
ز ماه جولی نوزده رفته روز | برآمد چو با تیغ گیتی فروز
نمودار شد لشکر کینه خواه | محمد علی چند کس از سپاه
فرستاد تا رفته اندر نهان | به بینند بسیار دز دشمنان
سپه چند و جای نشستش کجاست | خبر آورد راست بیکم و کاست
ز لشکر جدا گشته کارآگهان | برفتند و جستند هرگون نشان
بنزدیک سالار برگشته باز | نهفته بر او برگشادند راز
گزیده یکی جای پر از درخت | که تا بد گذر اندرو باد سخت
بکنده یکی کنده بر گرد خویش | که نارد کسی رفت زان کنده پیش
شنید و روان گشت با کپ براه | بهم گشت نزدیک هر دو سپاه

مقاتلهٔ محمد علی خان و کپتان کپ با فرانسیس و مراجعت نمودن کپتان کپ با آزردگی از محمد علی خان

چو بنمود لشکر به پیکار و جنگ | کمر تنگ و بگذشت گاه درنگ
کپ آمد بنزدیک خان دلیر | چنین گفت کای نامبردار شیر

نبردی فرنگی الفنستن یکسره | چو گرگی که آید که تا افکند بره
بخیر النسا انکه مانند شیر | بر او حمله‌ور گردد دلیر
بشمشیر بیاوید از بهر نام | بداندیش را سر در آرد بدام
چو چنگال بدخواه را بست پای | بدارد گرفتار و آسیمه رای
چه رواند دشمن از توپ جنگ | بگیرم گذرگاه بدخواه تنگ
باتش کنم تیر و خمپاره را | بخندانم انبار در باره را
بت و خانه یکسر نمایم تباه | نماند بدخواه جای پناه
نفرمود فرمانده کینه جوی | سپه را که روی اندر آرد بروی
دلیران ازان گفتن بجای | بجنبید و ننهاد در کینه پای
نپذرفت فرمان سالار کس | شد از بیم افسرده در تن نفس
نکرده کسی هیچ آهنگ جنگ | نه در تن روان و نه بر روی رنگ
بر ایشان چنان ترس آورد زور | گرفتند چون مرده خفته بگور
یکی پس از فرانسیس آمد پیام | چرا از دو کینه نمودی خرام
چو مارا نباشد هم کارزار | زنزدیک باخویش را دور دار
وگر بشنوی توپ آتش فشان | زند بر تو و لشکر تو نشان
بسویش فرستاد پاسخ چنین | بجان مهر نواب کرده گزین
بپشتی و یاریش بسته کمر | بهمراه او راه برده بسر
بهرجا بود خان فرخ نشان | نگردم جدا تا تن هست جان
کجا دین مردی نماید روا | روم خویش و او را گذارم بجا
منم تیر جان ورا چون سپر | فدا کرده از بهر او جان و سر
فرستاده تا باز گردد زراه | یکی گوید توپ از کینه خواه

سوی انگریز آمد و چند کس   بشد کشته افتاد بر خاک خس
گذشته بد از روز روشن دو پاس   چو تیر آمد از دشمن ناسپاس
بشد تیز کپتان کپ کینه جوی   با آورد بدخواه آورد روی
بزد توپ تا گشت نزدیک شام   نگون شد سر تشت زرین بام
ستوهیده از کوشش دو گروه   نهان گشت چون لعل در کان بکوه
بشد روی گیتی سیه همچو قیر   پر از روشنان گشت گردون پیر
دو دشمن ز پیکار برگاشت روی   سپه را ز تن خون روانه چو جوی
ده از انگریزان و هندی سپاه   به هشتاد و پنجاه بر خاک راه
ز تن کرده پدرود شیرین روان   بخواری فتاده تن ناتوان
دو صد از محمد علی کشته گشت   بخون و بخاک اندر آغشته گشت
ندانم چه آزردگی یافت راه   میان کپ و خان جهان پناه
هر آنگه که خورشید زاگشت مه   بیامد بنزد که [illegible] ز نزده   ١٢٥٠
کپ آمد سوی سنت داود باز   روانش رخان پر ز گرم و گداز
ز پیمان که بد داده از خواسته   شکسته چو اندر نو خواسته
نداده ز گنج هوذا و را پشیز   پر از رنج بنمود و آزرده نیز
چو مردم پذیرفته نارد بجای   ستوده نباشد بهر دو سرای
نه پیمانشان بود پیکار و پست   همه کارشان بود بی بند و بست
سراپا چو بیهوده بد کارشان   شکست آنچنان تیز بازارشان
همه خوار گشتند و ناچیز و پست   برفت آنچه کامرانی ز دست
کنون خانه ویران و فرزند و زن   شکم نان و جامه نیابد بدن
بزرگی و فرماندهی داده پشت   به پیش آمده روزگار درشت

شده بنده بندهٔ زیردست　　پرستش سزا گشته بنده پرست
فتاده ز تخت بزرگی و جاه　　بخواری چو در خاک سنگ سیاه
بهم بسته پیوسته دل کرده بد　　گسسته و کشته شده نیز خود
ز بس ابلهی هم سگ کرده خوار　　سپرده به بیگانگان روزگار
بداده ز کف افسر و تخت را　　نهاده گنه اختر و بخت را
به بیم یکی گفته آید بیاد　　ز پیشین بزرگان دانش نهاد
یکی در رهی بر سر چاه خفت　　دو دیده ز دیدار گیتی نهفت
گذر کرد بر وی یکی هوشمند　　بگفتش چه خسپی بجای گزند
ز پهلو به پهلو چو گردی بچاه　　بیفتی شوی مفت و بیجا تباه
بگفت ار نبشتست اختر ابر　　فتادن بچه نیست زانم گذر
بپاسخ خردمند لب باز کرد　　کزین رای تیره چو شب بازگرد
ترا دیده دادند تا چاه و راه　　ببینی و کورانه نفتی بچاه
تن خویش را خود سپاری بجو　　سپس زان ستاره شماری زبو
نگوید ترا بخت نزدیک چاه　　بخواب و به آب اندرش شو تباه

در دو فرقه بلند بر یهود و نصاری بودن

بعضی از کشته فرقه کیشان بچاره

۱۰۹۵ چو بر سال هجرت صد و ها شد فزون　　بلند بر از بخت شد سرنگون
سوی کشور جان و کشتی جهان　　ز هر گوشه کار از ان کرده بار
بپا خورد و افسر و تخت باز افگند　　روان کرد آنجا نگه کار خویش
به اندر کی بخویش بگشود راه　　بکشتی در آب آمدی سال و ماه

بجز کوتی و کمپسی هفت سال — ز خود دهر کس آورد و نفر ختنه مال
سه چلس ز ان هم گرد شد چند مرد — یکی کمپسی گشت در کار کرد
جز ایشان نیارست دیگر کسی — برد مال گر سود کردی بسی
سر آمد بدینگونه هم چند سال — نشد ساخته کوتی از بهر مال
بلندیز از جاویان پر هراس — همی بود و میداشت مر خویش پاس
چه باشد فراوان در آن سرزمین — که اندیشه و طرار و ناپاک دین
ز شهر بلندیز آمد جهاز — ده و چار با مردم رزمساز
همه ره بسی خورد کشتی همان — همه پر ز سامان و بار گران
سپهدارشان وارد وک داشت نام — ز دریا چو در جاوه بگذاشت گام
برآورد کاخی بسان حصار — ز ایوان کیوان بسی استوار
یکی باره ساخت از سنگ و زشت — ببالای کوه و به پهنای دشت
روا کرد بازار کالای در و — جواهر ز دریا و کانی در او
[illegible] گونه کالا فزون از شمار — بزینت نهاده چو چینی نگار
[illegible] خت زینکار آن نامجوی — بیاورد سوی دگر کام روی
[illegible] کس که چه پادشا — بزرگ و سرافراز و فرمانروا
[illegible] پیغام و نامه بدو راه جست — چو دلخواه شد کار یکسر درست
[illegible] بان گشت جنگال شاه — بکام دلش گشت بگشاده راه
چو [illegible] بازار کالای خویش — بهر کس گشاده بره پیک خویش
[illegible] است و رهمند از راه آز — بیاشد گشوده بکس راه باز
[illegible] — نمیخواست آید جز از خویش کس
چو آمد بلندیز [illegible] راه — بجاوه دلش گشت با او تباه

سکالید با وی همه رای بد — بدانسانکه از بد سکالان سزد
بپادیخت با پرتکیشان بجنگ — بپایتختان نام ایشان بننگ
ندانم چه سان بود انجام اوی — چگون چرخ گردید برکام اوی
سپلبرد نامی پس از چند گاه — ز بوم بلندیز پیمود راه
بسیلان بیامد ز راه دراز — ابا خویشتن آورده چندین جهاز
گشوده ره کینه با پرتکیش — بر و بوش گیتی همه کرد خویش
ز دستش رها کرد سیلان همه — پراگنده کرد آن فراوان رمه
سراندیپ و سیلان نباشد جدا — بهر نام گوئی بود آن روا
ز سیلان چو پرداخت آن نامور — بداندیش را کرده پرخاک سر
سوی خاک ارکات آورد روی — ببازارگانی شده راه جوی
نخستین بیامد به بنگا پتن — چو از رنج ره گشت آسوده تن
به آنجایگه کارداران نشاند — ببازارگانی وز آنجا براند
بمدرس پتن آمد و ساخت کار — به چیلی پتن بست زانجای بار
بدین هر سه جا شد چو کارش درست — دل از کینه پرتکیشان نشست
سنه ۱۶۶۳ چو افزود بر ششصد و یکهزار — سه و شصت از سال عیسی شمار
بسوی کنانور نهاد روی — به پیکار بگرفت از کینه جوی
وز آنجا بکیلون و کوچی براند — تن پرتکیشان بخون درنشاند
بسوی کرنگنور آمد چو شیر — ز بالا سر دشمن آورد زیر
ز بوم ملیبار این چار شهر — گرفت و همه کام دل دید بهر
نخست از بلندیز پرتکیش — بهند اندرون بر جگر خورد نیش
فراوان دگر جای زیشان برست — بلند اخترش شد نگونسار پست

جز انگریز از دیگران گر سخن — بگویم مر این نامه ناید به بن

ورود فرقهٔ فرانسیسیه بممالک هندوستان

و کوتی ساختن در بندر سورت

فرانسیس را ششصد و یکهزار — چو یکسال افزود بر بیست بار — سنه ۱۶۰۱
سوی مالدیو آمد و دو جهاز — بیاورد همره پر از برگ و ساز
بجوید بدانسوی بگشود راه — بسر شد بدینگونه چون چندگاه
در ایشان دو همکیش شد پدید — نخست انجمن پا بدامن کشید
چو بر چین و ختا سانزده شد پدید — فرانسیس بر سوی جاده نهاد — سنه ۱۶۰۴
بیاورد کشتی و نه بر هفت سال — بسر شد زمانه شش و پنج سال — سنه ۱۶۰۶
دو همکیش نیز شد تار و مار — ز فرنشد سیم کمپنی آشکار
بیازارگانی بر سوی راه — بکوشش گشادند بر سال و ماه
چو پنجشا و بر شش و ختا بر فزود — سوی بندر سورت آمد فرود — سنه ۱۶۱۲
بسوداگری پا نهاده فراخ — در انجا یکه ساخت کوتی و کاخ
بداد و ستد هر کجا یافت دست — سرائی برآورد و آنجا نشست
ز بازارگانی گذشته ز پیش — بسی جای بگرفت در دست خویش
فراوان ز بازارگانیش آمد بدست — نگین در بر انجا بفرمان نشست
بهندوستان نام او شد بلند — بفرجام زانگریزش آمد گزند
ازین بوم یکباره وحشت گشت — نماند به پستی ز نقش بدست
چو در دو فرد و کم آید به پیش — بدینجای کوته قلم گفت خویش

آمدن گروه دینمارک بعزم تجارت بهندو

ورود ایشان بطرف تانجور و ساختن قلعه و شهر

ز دنیمارک اکنون سخن آورم — بگفتار نو از کهن آورم

سنه ۱۶۱۸ چو بر چین و خاهشت و ده شد شمار — بر آنفرقه آنکس که بد شهریار

سوی هند شش کشتی ره سپر — ز از خویش و از کمپنی ز دگر

روان کرد و آمد ز راه دراز — بسوی سراندیپ هر شش جهاز

سراندیبیانش ندادند راه — روان گشته ناکام ز انجا بگاه

بیامد بنزدیکی تانجور — که شهریست نزدیک مدرس نه دور

ز مدرس فتاده بسوی جنوب — بد انجا بگه کارشان گشت خوب

یکی قلعه کردند آنجا بپای — بر ایشان نه چون گفت کس ای چرا

نگانه همه کور بودند و کر — ز دانش تهی مغز و از مغز سر

به بیگانه مردم نگفت هیچ کس — شما را چه سود است پیشه و بس

دژ و باره کردن نباید بکار — سرائی گزینید از بهر بار

خرید و فروشید چیزی که هست — بود بس یکی خانه بهر نشست

سراسر چو شد برج و بارو تمام — سر آنرا نهادند دن برگ نام

چو از باره و دژ بپرداختند — دران بوم شهری ز نو ساختند

ترنکبار انجا برا خوانده نام — ببازارگانی گشادند کام

بهندوستان کوتی هیچ کس — بده بهر بازارگانی و بس

نخستین از ایشان بود پیش کس — که از همسران پای بنهاد پیش

از ان پس بلندیز شد چار ده جو کیا — بسودا سوی هند آورده روی

سپس پرتگیزان فرانسیس شد ره سپر — بیوم و بر هند افراخته سر

ز انگریز [illegible] [illegible] — [illegible]

ازین چار دین مارک نه و آیین | زبوم خود آمد بدین سرزمین
جز اینها هر آنکس ز خاک فرنگ | بیامد بسودا بیازیده چنگ
بآمد شدن بود بگشاده راه | بکف شان بند کوتی و جایگاه
از اینها بهند اندرون هیچکس | کنون نیست پیدا جز انگریز و بس
نشانی از ایشان پدیدار نیست | کسی را بآمد شدن بار نیست
بناکامی و جام دل پر ز زهر | ز کالا تهی کرده کوتی و شهر
برفتند و زایشان بپرداخته جای | نهادن بدینسو نیارند پای

اختتام کلام بعون عنایت ملک علام

سپاس از خداوند فیروزگر | بگفتار بخشید نیروی و فر
مرا کرد فیروز بر کام خویش | بانجام این نامه چون نام خویش
نخستین نامه بیامد به بن | همه نغز و شایسته دروی سخن
همه راست گفتار و دور از دروغ | بگفت گزافه نداده فروغ
نه نامه چو افسانه تراشیده‌ام | نه بیهوده کاغذ خراشیده‌ام
نه از پیش خود ساخته داستان | بگفتم درین نامه از باستان
درخت سخن را ز خود برگ و شاخ | ندادم نکردم بزرگ و فراخ
خوش آمد که آن شیوهٔ شاعریست | ز زشتی آن شیوه یکسر بریست
شد انجام این نامهٔ دلفروز | بشهریور از ماه و خورداد روز
گر از پارسی سال خواهی شمار | بهشتاد و شش بر صد و یکهزار
مسیحی دوم ماه و بد روز هشت | که این نامور نامه انجام گشت
فزون بر دو و نهصد و چار سال | بفرجام نیک و بفرخنده فال
بانجام آوردم این گفته را | بسفتم همه این در ناسفته را

زمین گشت نو داستان کهن چو اختر درخشنده در وی سخن
سخن صاف زیبان درین روزگار بگیرد اگر کس بیاد و بهار
مرا هست امید از بخردان هشیوار و بیدار و دانا روان
چو گاهی برین نامه بر بنگرند ز فیروز کاوس یاد آورند
بآمرزش این مرا با گناه تبه کار و بدخوی و نامه سیاه
گشاید لب پیش آمرزگار
گناهش بیامرز و کن رستگار

تمام شد جلد اول از کتاب
جارج نامه از گفتار ملا فیروز
بن ملا کاوس

فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارج‌نامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اوّل از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جام جم نامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جاجیت نامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارج نامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارج نامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب بهارجینامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارج نامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب چارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارج نامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جامع(؟) نامه

تتمۀ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارج‌نامه

تمام شد فهرست جلد
اول از کتاب جارج‌نامه

Date	No.	Date	No.